چارلز بوکوفسکی **هزارپیشه** وازریک درساهاکیان



هزارپیشه

هزار پیشه

چارلز بوکوفسکی

ترجمه

وازریک درساهاکیان

ویرایش

ناصر زراعتی

ناشران: کتاب ارزان و
خانهٔ هنر و ادبیاتِ گوتنبرگ

این کتاب ترجمه‌ای است از چاپِ سالِ ۲۰۰۲ (انتشاراتیِ **Ecco**):

Factotum

By:

Charls Bukowski

سال انتشار: **1975**

ناشر: Black Sparrow Press

هزارپیشه (رُمان)

چارلز بوکوفسکی

ترجمه: **وازریک درساهاکیان**

ویرایش: ناصر زراعتی

طرح جلد: یوریک کریم مسیحی

ناشران: **خانهٔ هنر و ادبیاتِ گوتنبرگ و کتاب ارزان**

چاپِ اول، بهار ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

ناشر نسخهٔ الکترونیکی: **باشگاه ادبیات**

نوروز ۱۳۹۶(۲۰۱۷)

ISBN: 978 91976981 8 4

Factotum

Charls Bukowski

Translated by:

Vazrik Der-Sahakian

First edition 2008

Kitab-i Arzan
Helsingforsgatan 15
164 78 Kista / Sweden
+46 8 752 77 09

Bokarthus
Plantagegatan13
413 05 Göteborg
+46 31 15227

بنا به درخواست عدهٔ زیادی از دوستان و از آنجا که ترجمهٔ بنده از «هزارپیشه»ی چارلز بوکوفسکی ده سالی پیش، به تعداد خیلی محدود، به چاپ رسیده و دیگر نسخه‌ای از آن برای فروش موجود نیست، و از آنجا که تجدید چاپ نسخهٔ کاغذی آن در حال حاضر مقدور نیست، تصمیم گرفته شد کتاب به صورت الکترونیکی و به رایگان از طریق «باشگاه ادبیات» در اختیار عموم قرار گیرد تا دوستان ساکن ایران و سایر کشورها نیز به آن دسترسی یابند. چاپ این کتاب از ابتدا هم به منظور کسب درآمد نبود. علت اصلی کاربرد این زبان «ویژه» بود که در ایران و در ادبیات فارسی به کار نمی‌رود. آزمایشی بود برای تمرین در ارائهٔ راه‌هایی برای شکستن برخی تابوهای خفقان آور در ادبیات رسمی فارسی و ترجمه. باشد تا در آینده این کتاب و آثار مشابه را بتوان آزادانه و بدون ترس و واهمه و تشویش، در ایران منتشر ساخت...بادا!

وازریک درساهاکیان

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به

مرتضی ترکزاد

که در سال‌هایِ دههٔ چهل، در خوزستان،
در غریب‌آبادی به نامِ بندر معشور (که بعدها ماهشهر نامیدندش)
معلمِ ادبیاتِ‌مان بود؛
آموزگاری بس دانشمند، دلسوز، نازنین و آزاده،
که در آن برهوت، فراسویِ کتاب‌هایِ درسی،
کوشید ما را با ادبیاتِ نو و جهانِ نو آشنا سازد.

وازریک درساهاکیان

پیش‌گفتارِ مترجم

کارشناسانِ ادبیاتِ آمریکا چارلز بوکوفسکی را شاعر و نویسندهٔ لُس‌آنجلسی می‌شناسند، زیرا او در بیش از پنجاه کتاب (شعر، رُمان و مجموعه‌داستان)ی که به چاپ رساند، در شیوهٔ نگارشِ خود، سخت تحتِ تأثیرِ حال و هوا و شرایطِ جغرافیایی و اقلیمیِ این شهر قرار داشت.

هِنری چارلز بوکوفسکی در ۱۶ اوتِ ۱۹۲۰ در شهرِ آندرناخِ آلمان به دنیا آمد. مادرش آلمانی و پدرش یک نظامیِ آمریکایی (لهستانی‌تبار) بود که پس از خاتمهٔ جنگِ اولِ جهانی تصمیم گرفته بود مدتی در آلمان رَحلِ اقامت افکَنَد. اما هنگامی که چارلز دو ساله بود، خانواده به آمریکا (لُس‌آنجلس) نقلِ مکان کرد و او در آن شهر به عرصه رسید و تا پایانِ عُمر نیز همان‌جا زیست. خودش تعریف می‌کند که پدرش بیش‌ترِ سال‌هایِ کودکیِ او بیکار و بس سختگیر و بددهن بوده و اعتقاد داشته فقط با تنبیهِ بدنی می‌توان فرزند را تربیت کرد. درنتیجه، چارلز از سال‌های کودکی‌اش بیش‌از هرچیز، کتک‌هایی را که از پدرش خورده بود به یاد می‌آورد.

چارلز پس از پایانِ دبیرستان، دو سالی در **لُس‌آنجلس سیتی‌کالج** به

آموزشِ ادبیات و روزنامه‌نگاری پرداخت، زیرا به تنها چیزی که علاقه داشت «نوشتن» بود. در ۱۹۴۰، پدرش که یکی از داستان‌هایِ کوتاهِ او را خوانده بود، همهٔ دار و ندار و دست‌نوشته‌هایِ او را ریخت بیرون، رویِ چمنِ جلوِ خانه، و از آن به بعد، چارلز خانهٔ پدری را ترک گفت و برایِ خودش اتاقی در یک محلهٔ فقیرنشینِ لُس‌آنجلس پیدا کرد.

سالِ ۱۹۴۴، که جنگِ دومِ جهانی هنوز ادامه داشت، **اف.بی.آی** او را به جُرمِ طَفره رفتن از خدمتِ سربازی، بازداشت کرد. او پس از هفده روز زندان و تن دادن به یک سنجشِ روانی، از خدمتِ نظام مُعاف شد.

سالِ ۱۹۴۵، نخستین داستانِ کوتاهِ او همراه با یکی از شعرهایش در مجله‌ای به نام Writing (***نگارش***) به چاپ رسید. اما یک سالِ دیگر طول کشید تا یکی دیگر از داستان‌هایِ کوتاهش در مجلهٔ دیگری چاپ شود و مدتی بعد مجلهٔ ***ماتریکس*** چند شعر از او را منتشر کند.

معروف است که بوکوفسکی، دل‌سرد و دل‌شکسته از این فرایندِ کُندِ چاپ و انتشارِ آثارش، حدودِ ده سالی از نوشتن دست کشید. در این سال‌ها، در لُس‌آنجلس می‌زیست و با اشتغال به کارهایِ مختلف امرارِ معاش می‌کرد، اما به شهرهایِ دیگرِ آمریکا نیز سفر می‌کرد و هرجا مدتی به کاری مشغول می‌شد.

در اوایلِ دههٔ ۱۹۵۰، به استخدامِ موقتِ پستخانهٔ لُس‌آنجلس درآمد و به شغلِ نامه‌رسانی پرداخت و دو سال و نیم در این کار دوام آورد.

در همهٔ این سال‌ها، بوکوفسکی در آپارتمان‌هایی که اتاقِ ارزان‌قیمت به افرادِ کم‌درآمد اجاره می‌دهند زندگی می‌کرد.

در ۱۹۵۵، به‌دلیلِ خونریزیِ معده که نزدیک بود به مرگِ او منجر شود، در بیمارستانی بستری شد و تحتِ عملِ جراحی قرار گرفت. پس از ترخیص از

بیمارستان، دوباره شروع به نوشتنِ شعر کرد و در ۱۹۵۷، با شاعر و نویسنده‌ای به نام **باربارا فرای** ازدواج کرد که این پیوند دو سال بعد به طلاق انجامید.

سال ۱۹۵۸، پدرش درگذشت و چارلز خانهٔ او را به پانزده هزار دلار فروخت.

سال ۱۹۶۱، کوشید با گاز دست به خودکشی بزند، اما چند ساعتِ بعد با سردردِ مُهلکی به‌هوش آمد، پنجره‌ها را بازکرد و تصمیم گرفت فکرِ خودکشی را کنار بگذارد.

سال ۱۹۶۲، نخستین نقدِ جدی بر آثارِ او توسطِ نویسنده‌ای به نام **ر. ر. کاسکیدن** نوشته شد. پس از آن، او دوباره به استخدامِ پستخانهٔ لُس‌آنجلس درآمد و ده سالی در آن‌جا به کارِ کسالت‌بارِ اداری پرداخت.

در این سال‌ها، با زنی به نام **فرانسیس اسمیت** زندگی می‌کرد. این دو در سالِ ۱۹۶۴، صاحبِ دختری شدند که **مارینا لوییز** نام گرفت.

بوکوفسکی، که دوستانش او را به نامِ خودمانیِ هَنک (Hank) صدا می‌زدند، مدتِ کوتاهی نیز در **توسان** ـ ایالتِ آریزونا ـ زندگی کرد و در آن‌جا با زن و شوهری آشنا شد به نام **جان و جیپسی‌لو وِب** که مجله‌ای ادبی دایر کرده بودند باعنوانِ ***Outsider*** (***بیگانه***). برخی از شعرهایِ بوکوفسکی در این مجله چاپ شد. جان وِب در سال‌هایِ ۱۹۶۳ و ۱۹۶۵، بانیِ چاپ و انتشارِ دو مجموعه از آثارِ او گردید. او قمارباز قَهاری بود و معمولاً مخارجِ چاپِ کتاب‌ها را از بُردِ قمار در کازینوهایِ لاس‌وِگاس تأمین می‌کرد. وِب دوستی داشت به نام **فرانتز داوسکی** که با بوکوفسکی هم آشنا شد و این آشنایی به رابطه‌ای بس طولانی، اما نه چندان دوستانه انجامید؛ «نه چندان دوستانه» زیرا این دو همواره کارشان جَر و بحث، دعوا مُرافعه و کُتک‌کاری بود.

در ۱۹۶۹، ناشری به نام **جان مارتین** که انتشاراتیِ Black Sparrow (**گنجشک سیاه**) را به راه انداخته بود به بوکوفسکی قول داد مادام‌العمر مبلغ

صد دلار مستمریِ ماهانه به او بپردازد، به شرط این‌که از کار در پستخانه دست بکشد و تمام‌وقت به خلقِ آثارِ ادبی بپردازد. لازم به یادآوری است که این مبلغِ صد دلار در آن زمان در واقع یک‌چهارمِ درآمدِ ماهانهٔ مارتین بود و او مجبور شد یک کلکسیونِ گران‌بهایِ تمبر خود را به حراج بگذارد تا بتواند نخستین کتابِ بوکوفسکی را چاپ کند.

بوکوفسکی که در این هنگام ۴۹ سال داشت، در نامه‌ای به دوستی نوشته است: «دو راه بیش‌تر پیشِ پای خود نمی‌بینم: یا باید در پُستخانه بمانم که می‌دانم کارم به جنون خواهد کشید، یا این‌که به این صد دلار مستمریِ ماهانه رضایت بدهم و تا عمر دارم گرسنگی بکشم. و من تصمیم گرفته‌ام گرسنگی بکشم.»

بوکوفسکی کمتر از یک ماه پس از استعفا از ادارهٔ پُست، نخستین رُمانش را باعنوانِ *پُستخانه* به سال ۱۹۷۰ منتشر کرد که شرحِ حال مردی است به نام **هنری چیناسکی** که حال و روزی همانندِ خودِ نویسنده دارد. بوکوفسکی از آن پس تا پایانِ عُمر، همهٔ آثارِ خود را در اختیارِ همین انتشاراتی قرار داد.

در ۱۹۷۶، بوکوفسکی با زنی آشنا شد به نام **لیندالی بیلی** که صاحب یک رستورانِ مخصوصِ غذاهایِ تهیه‌شده از موادِ طبیعی بود و شعر هم می‌نوشت. تا آن هنگام بوکوفسکی بیش‌ترِ عمرِ خود را در محله‌ای فقیرنشین در شرقِ هالیوود گذرانده بود، اما از ۱۹۷۸ این دو توانستند به **سان پِدرو** (بندری در مُنتهاعلیهِ جنوبِ لُس‌آنجلس) نقلِ مکان کنند. این دو در ۱۹۸۵ با هم ازدواج کردند.

بوکوفسکی بقیهٔ سال‌هایِ عمرش را در سان پِدرو گذراند و بی‌وقفه به نوشتنِ شعر و داستان و رُمان ادامه داد. او سرانجام در ۹ مارس ۱۹۹۴، در ۷۳ سالگی، اندک مدتی پس از اتمامِ آخرین رُمانش به نامِ ***Pulp***، به بیماریِ سرطانِ خون درگذشت. مراسمِ مذهبیِ تدفینِ او را چند راهبِ بودایی برگزار

کردند. رویِ سنگِ گورِ او نوشته شده است ***Don't Try!*** (سعی نکن!). بیوهٔ او گفته است این حرف از سخنانِ قصارِ بوکوفسکی است و منظور این است که : «اگر همهٔ وقتِ خودت را صرفِ **سعی کردن** بکنی، پس کاری به‌جز **سعی کردن** نکرده‌ای، بنابراین **سعی نکن**، بلکه کاری را که باید بکنی، بکن و خودت را خلاص کن.»

بوکوفسکی گفته است در کارِ ادبیات سخت تحتِ تأثیرِ آنتون چخوف، کِنُت هامسون، ارنست همینگوی، جان فانته، لویی فردینان سلین، داستایوسکی و دی.اچ. لارنس بوده است و غالباً می‌گفت شهرِ لُس‌آنجلس موضوعِ موردِ علاقهٔ اوست.

او طیِ مصاحبه‌ای در سال ۱۹۷۴ گفته است: «آدم همهٔ عمرش را در شهری سپری می‌کند و با هر گوشه و کنارِ آن آشنا می‌شود. درنتیجه، نقشهٔ آن منطقه در ذهنِ آدم نقش می‌بندد. تصویرهایی در مخیله‌اش شکل می‌گیرد. چون من در لُس‌آنجلس بزرگ شده‌ام، احساسِ روانی و جغرافیاییِ خاصی نسبت به آن دارم و نمی‌توانم خود را در جایِ دیگری تصور کنم.»

از بوکوفسکی، شش رُمان چاپ شده است:

پُستخانه (۱۹۷۱)، ***هزارپیشه*** (۱۹۷۵)، ***زن‌ها*** (۱۹۷۸)، ***ساندویچ ژامبون با نانِ چاودار*** (۱۹۸۲)، ***هالیوود*** (۱۹۸۹) و ***Pulp*** (۱۹۹۴).

زبانِ بوکوفسکی، زبانِ «کوچه و بازار» است از نوعِ ولنگارِ آن که ما در فارسیِ مکتوب به آن عادت نداریم و درنتیجه ترجمهٔ آن، درعین حال که زبانِ ساده‌ای است، کاری است بس دشوار، چراکه بایستی تابوها و سدّهایِ بسیاری را درهم شکست و به «بی‌ادبی‌هایِ» خارج از رسم و رسومِ «زبانِ ادبی» تن درداد. همه‌چیز و هرچیز در این زبان، جایز است؛ از فحش و بد و بیراه گرفته تا شرح و تفصیلِ اَسافلِ اعضایِ مرد و زن و اَعمالِ جنسی و مناسکِ باده‌نوشی و صحبت از بیهودگیِ زندگیِ کسالت‌بارِ مردمی که همهٔ زندگی‌شان

در «کار» خلاصه می‌شود بی‌آن‌که حاصلی مثبت از اشتغالِ به آن «کار» ببرند.

قهرمانِ داستانِ *هزارپیشه*، جوانی است به نام هنری چیناسکی که دوستانش او را **هَنک** (شکلِ خودمانیِ **هنری**) صدا می‌زنند؛ همانندِ خودِ بوکوفسکی که همه او را به این نام می‌شناختند. درواقع، او هم مانندِ نویسنده، یک آمریکاییِ لهستانی‌تبار است. داستان در سال‌هایِ آخرِ جنگِ دومِ جهانی و دورهٔ بعد از جنگ می‌گذرد، یعنی زمانی که همهٔ همسن و سال‌هایِ او در جبهه‌هایِ اروپا، آفریقا و خاورِ دور به جنگ «اشتغال» دارند تا امپریالیسم آمریکا چاق و چله‌تر بشود، اما چیناسکی علاقه‌ای به این نوع اشتغال ندارد. او اشتغال به‌هر کارِ پَستِ دیگری را با جان و دل می‌پذیرد و اوقاتِ فراغتش را صرفِ نوشخواری و زنبارگی و ولگردی می‌کند. به روزنامهٔ *لُس‌آنجلس تایمز* می‌رود تا برایِ شغلِ روزنامه‌نگاری درخواستِ کار کند، اما وقتی از ادارهٔ کارگزینیِ روزنامه به او خبر می‌دهند که تنها برایِ شغلِ نظافت‌چی‌گری می‌توانند استخدامش کنند، این شغل را رد نمی‌کند. دوست دارد به موسیقیِ کلاسیک گوش بدهد، حتی موقعِ عشقبازی. این دورهٔ بحرانیِ سال‌هایِ جنگ و دورهٔ بلافاصله پس از آن، باعث شده است که او کمترین توجهی به راه و رسمِ رایجِ «زندگیِ آمریکایی» نشان ندهد. تنها چیزی که موردِ علاقهٔ چیناسکی است و او به‌طور جدّی به آن می‌پردازد، نوشتنِ داستان‌هایِ کوتاهی است که با دست پاکنویس می‌کند، چون ماشین تحریر ندارد، و برای مجله‌هایِ مهمِ ادبی می‌فرستد. او می‌خواهد نویسنده بشود و به‌عنوانِ نویسنده شناخته شود. در زندگیِ کولی‌واری که در پیش گرفته است (و ظاهراً هیچ آخر و عاقبتِ خوشی برایِ آن نمی‌توان تصور کرد)، هیچ چیزِ دیگری برایش مهم نیست. *او منتظر است*؛ منتظرِ این‌که جامعهٔ ادبی او را **کشف** کند. این تنها چیزی است که خواب و خوراک از او بُریده است. این رُمان در حقیقت، شمه‌ای است از زندگینامهٔ خودِ بوکوفسکی.

درواقع، اُلگویِ قهرمانِ این داستان و نیز دیگر رُمان‌هایِ بوکوفسکی، خودِ او است.

بر اساسِ این رُمان، در سالِ ۲۰۰۶، فیلمی هم تهیه شده است به کارگردانیِ یک فیلمسازِ جوانِ نروژی به نام **بِنت هامر**، و با بازیِ **مَت دیلان**، **ماریسا تومی** و **لیلی تیلر** که با نظرِ موافقِ برخی منتقدان روبرو شد. اما در کُل کارِ موفقی نبود زیرا برداشتِ هامر از این رُمان، خیلی سطحی است. او تنها گوشه‌هایی از داستان را برگزیده و به فیلم برگردانده است و زمانِ وقوعِ داستان را نیز به زمانِ حال منتقل کرده است. درنتیجه، آن‌چه بر پرده می‌بینیم سایه‌گونه‌ای بیش نیست از مردی خانه‌به‌دوش، دربدر و مُفلس که در این کتاب با او آشنا می‌شویم، و فاقدِ حال و هوایِ خاصِ آثارِ بوکوفسکی است. حتی شهری هم که داستانِ فیلم در آن رخ می‌دهد، لُس‌آنجلس نیست. و این دیگر خطایی است بس نابخشودنی که اگر خودِ بوکوفسکی زنده بود، لابد فیلمساز/ فیلمنامه‌نویس را به‌خاطرِ آن، به صُلابه می‌کشید.

وازریک درساهاکیان

یک نکته:

همهٔ توضیحات به پایانِ متن بُرده شده است.

۱

اتوبوس که رسید نیواُرلئان، ساعتِ پنجِ صبح بود. هوا بارانی بود. مدتی همان‌جا، گوشه و کنارِ ایستگاه نشستم، اما وقتی دیدم دیگر حال و حوصلهٔ دیدنِ ریخت و قیافهٔ مردم را ندارم، چمدانم را برداشتم و توی باران زدم به خیابان. هیچ نمی‌دانستم کجا می‌شود اتاق اجاره کرد و محلهٔ فقیرنشینِ شهر کجاست.

یک چمدانِ مقوایی زواردررفته داشتم که روزگاری مِشکی بود، اما دیگر رنگ و رویی براش نمانده بود و مقوایِ زردش از آن زیر، زده بود بیرون. من هم برایِ لاپوشانیِ قضیه، سعی کرده بودم با واکسِ مشکی رنگش کنم تا آن قسمت‌هایِ مقوایی پوشانده شود. همین‌جور که داشتم تو خیابان قدم می‌زدم، بی‌آنکه بدانم چی‌به‌چی‌است، رنگِ واکسِ چمدان مالیده شده بود به پاچه‌هایِ شلوارم، چون آن را مُرتب از این دست به آن دست می‌دادم.

اولین بار بود که پا می‌گذاشتم تو این شهر. امیدوار بودم دری به تخته بخورد و بخت بِهِم رو کند.

باران قطع شد و آفتاب درآمد. تو محلهٔ سیاه‌ها بودم و داشتم خیلی آهسته قدم می‌زدم.

«آهای، سفیدِ بدبختِ مافنگی!»

چمدان را گذاشتم زمین. زنِ سیاهِ دورگه‌ای را دیدم که نشسته بود رو پله‌هایِ هشتیِ خانه‌اش و پاهاش را تاب می‌داد. بَدَک نبود، اما پیدا بود دُمی به خُمره زده.

«سام‌علیک، سفیدِ بدبختِ مافنگی!»

چیزی نگفتم. همان‌جا ایستادم و بِهِش خیره شدم.

«کون و کَپَلِ تر تمیز دوست داری، سفیدِ بدبختِ مافنگی؟»

بعد هم زد زیرِ خنده. پاهاش را انداخته بود رو هم و پاشنه‌هاش را می‌انداخت بالا و پایین. لِنگ و پاچهٔ خوبی داشت. کفشِ پاشنه‌بلند پاش بود، و همین‌طور که پاهاش را می‌انداخت بالا و پایین، کِر و کِر می‌خندید. چمدانم را برداشتم و راه افتادم طرفِ پله‌ها که بِهِش نزدیک بشوم؛ دیدم پردهٔ پنجرهٔ سمتِ چپِ من کمی تکان خورد. سر و صورتِ یک مردِ سیاه را توانستم تشخیص بدهم که شباهتکی به جِرزی جو والکات(۱) داشت. این شد که آن یکی دو پله را دوباره عقب عقب آمدم طرفِ پیاده‌رو. وقتی داشتم می‌رسیدم تَهِ خیابان، صدایِ خندهٔ یارو زنکه هنوز شنیده می‌شد.

۲

یک اتاق پیدا کردم تو طبقهٔ دومِ ساختمانی که روبروش میخانه‌ای بود به اسمِ *کافهٔ ملوان*. درِ میخانه باز بود و از پنجرهٔ اتاقم توش را می‌دیدم. بعضی مشتری‌ها سر و وضعِ دربِداغونی داشتند و بعضی‌ها هم قیافه‌شان پُربَدَک نبود. شب‌ها می‌ماندم تو اتاقم و شراب سَرمی‌کشیدم و مشتری‌هایِ میخانه را دید می‌زدم تا اینکه پولم تَه‌کشید. روزها هم می‌زدم به خیابان و تا نفس داشتم راه می‌رفتم. ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشستم و می‌رفتم تو خطِ کفترها. روزی یک وعده غذا بیشتر نمی‌خوردم تا پولم مدتِ بیشتری دوام بیاورد. یک کافهٔ کثیف پیدا کرده بودم که صاحبش هم کثیف بود، اما صبحانهٔ مفصلی داشت شامل پَن‌کیک و بلغور و سوسیس که خیلی ارزان تمام می‌شد.

۳

یک روز، مطابقِ معمول، رفته بودم بیرون، تو خیابان پرسه می‌زدم. حالم خوش بود و بی‌خیالِ عالم و آدم. هوا آفتابی بود، اما آن‌قدر گرم نبود که اذیت بکند. همچین ملایم و دلچسب بود و صفایِ خاصی داشت. اواسطِ بلوک، مردی را دیدم که دَمِ درِ مغازه‌ای ایستاده بود. از جلوش که رد شدم، صدا زد:

«آهای، داداش!»

ایستادم و برگشتم.

«داری دنبالِ کار می‌گردی؟»

راه افتادم طرفش. وقتی رسیدم بِهِش، توی مغازه را دید زدم و دیدم تاریکِ تاریک است. میزِ درازی آن وسط بود و جماعتی مرد و زن ایستاده بودند دورِ آن. چکش‌هایی دست‌شان بود و داشتند آنها را می‌کوبیدند رویِ یک چیزهایی که مقابل‌شان رویِ میز قرار داشت. تو آن تاریکی، به نظرم رسید آن چیزها صدفِ خوراکی است. بویِ صدف هم به مشام می‌رسید. عقب‌گرد کردم و به پرسه زدن تو خیابان ادامه دادم.

یادم افتاد پدرم هر روز که از سَرِ کار برمی‌گشت خانه، از کارش برایِ مادرم تعریف می‌کرد. این صحبت راجع‌به کار از لحظه‌ای که پا به خانه می‌گذاشت شروع می‌شد و ضمنِ شام ادامه پیدا می‌کرد تا موقعی‌که رأسِ ساعتِ هشت می‌رفت تو رختخواب و داد می‌زد: *«چراغ‌ها خاموش!»* چون می‌خواست استراحت کند و برایِ کارِ فرداش، نیرویِ کافی داشته باشد. موضوعِ دیگری هم جُز کار برایِ گَپ زدن نداشت.

سرِ پیچِ خیابان، مردِ دیگری جلوم را گرفت که :«گوش کن، دوست عزیز...»

گفتم: «چیه؟»

«من از کُهنه‌سربازهایِ جنگِ اولِ جهانی‌ام. من زندگیم را به خاطرِ این مملکت به خطر انداختم، اما هیچ‌کس استخدامم نمی‌کند. کسی کاری بِهِم نمی‌دهد. قدرِ فداکاری‌هایِ مرا نمی‌دانند. گُشنه‌ام. می‌توانی کمکم کنی؟»

«والله من خودم هم بیکارم.»

«تو بیکاری؟»

گفتم: «آره.» و دوباره راه افتادم رفتم آن‌طرفِ خیابان.

یارو پشتِ سرم داد زد: *«دروغ می‌گویی! تو بیکار نیستی. تو کار می‌کنی!»*

چند روز بعد، بنا کردم دنبالِ کار گشتن.

٤

یارو پشتِ یک میزتحریر نشسته بود و سمعکی تو گوشش بود که سیمش از کنارِ صورتش می‌رفت پایین تو پیرهنش. ظاهراً باتریش را آن تو قایم کرده بود. دفتری بود تاریک، اما خیلی راحت. کُت و شلوارِ قهوه‌ایِ فرسوده‌ای تنش بود با پیرهنِ سفیدِ چروکیده و یک‌کراواتِ نخ‌نما. گفت اسمش هِدِرکلیف است.

آگهی‌شان را تو یک روزنامهٔ محلی دیده بودم و محل هم خیلی نزدیکِ اتاقم بود.

نیازمندِ مردِ جوانی هستیم که
چشم به آینده داشته باشد.
سابقهٔ کار لازم نیست.
از دایرهٔ ارسالِ سفارشات شروع کنید
و پله پله ارتقاء بیابید.

با پنج شش جوانِ دیگر، که همه سعی داشتند سیمایِ بلندپرواز به خودشان بگیرند، بیرونِ اتاق صف کشیده بودیم. فُرمِ درخواستِ کار را پُر کرده بودیم و حالا منتظرِ نوبت‌مان بودیم. من نفرِ آخر بودم.

«آقای چیناسکی، چی باعث‌شد از کاری‌که تو راه‌آهن داشتید دست‌بکشید؟»

«حقیقتش، فکر کردم کارِ راه‌آهن آینده‌ای ندارد.»

«اتحادیه‌هایِ خوبی دارند، با بیمهٔ درمانی و حقِ بازنشستگی.»

«با سن و سالی که من دارم، بازنشستگی حرفِ پرتی است.»

«چی شد که آمدید نیواُرلئان؟»

«تو لُس‌آنجلس دوست و رفیق زیاد داشتم، یعنی دوستانی‌که به‌نظرم می‌آمد مزاحمِ زندگیِ‌کاریِ من بودند. دلم می‌خواست بروم جایی‌که کسی مویِ دماغم نشود.»

«از کجا معلوم که پیشِ ما مدتِ زیادی دوام بیاورید؟»

«معلوم هم نیست.»

«چطور مگر؟»

«آگهی‌تان می‌گوید این کار آیندهٔ درخشانی برایِ یک جوانِ بلندپرواز دارد. اگر بعد از مدتی معلوم بشود آینده‌ای در کار نیست، راهم را می‌گیرم می‌روم پیِ کارم.»

«چرا ریش‌تان را نتراشیده‌اید؟ شرطی، چیزی را باخته‌اید؟»

«هنوز که نه.»

«هنوز که نه؟»

«نه. آخر با صاحبخانه‌ام شرط بسته‌ام سرِ یک روز، حتی با همین تَه‌ریش، بتوانم کار پیدا کنم.»

«باشد. خبرتان می‌کنیم.»

«من تلفن ندارم.»

«مهم نیست، آقای چیناسکی.»

آمدم بیرون و برگشتم اتاقم. رفتم حمام که تهِ یک دالانِ کثیف بود. بعد همان لباس‌ها را تنم کردم و رفتم بیرون، یک بطر شراب خریدم. برگشتم اتاقم و نشستم کنارِ پنجره به تماشایِ مشتری‌هایِ توی میخانهٔ روبرو. آهسته می‌نوشیدم و تو این فکر بودم که بروم تپانچه‌ای بخرم و کار را تند و سریع تمام کنم؛ بی‌هیچ حساب کتاب و صحبتی. اما دل و جرأت می‌خواست. رفتم تو فکر که آیا من چنین دل و جرأتی دارم یا نه؟ تَهِ بطری که بالا آمد، افتادم رو تخت و خوابم بُرد. حدودِ ساعتِ چهار بود که از صدایِ در بیدار شدم. جوانکی بود از پُستخانه که یک تلگراف آورده بود. بازش کردم:

آقای ه. چیناسکی.
فردا صبح، رأسِ ساعتِ ۸، سرِ کار باشید.
شرکتِ ر. م. هدرکلیف

۵

جایی که استخدام شده بودم محلِ توزیعِ مطبوعات بود. کارِ ما این بود که سفارش‌ها را کنترل کنیم تا تعدادِ مجله‌هایِ ارسالی به هر نقطه، درست مطابقِ فاکتورها باشد. بعد فاکتورها را امضا می‌کردیم. اگر سفارش برایِ یک شهرِ دیگر بود، مجله‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم تا ببرند پُستخانه و اگر برایِ فروشنده‌هایِ محلی بود، بسته‌ها را می‌گذاشتیم کنار تا وانت‌بارِ شرکت به نقاطِ مختلفِ شهر برساندشان. کارِ راحت و کسل‌کننده‌ای بود، اما کارکنانِ آنجا تمامِ مدت خیلی عصبی و مضطرب بودند. دلیلش این بود که مُدام نگران بودند مبادا کارشان را از دست بدهند. عده‌ای مرد و زنِ جوان بودند، اما ظاهراً

کسی بالاسرشان نبود که به کار بکشدشان. بعد از چند ساعت کار، بینِ دو تا از زن‌ها مشاجره‌ای درگرفت سَرِ مجله‌ها. داشتیم یک سِری مجلهٔ داستان‌هایِ مُصَوَر را بسته‌بندی می‌کردیم و آن سرِ میز، نمی‌دانم چه اشکالی پیش آمده بود. مشاجره داغ شد و قضیه بیخ پیدا کرد.

گفتم: «ببینید، این مجله‌ها ارزشِ خواندن هم ندارند، چه برسد به اینکه بخواهید سرِ آنها جر و بحث بکنید.»

یکی از آن زن‌ها گفت: «بعله، ما می‌دانیم که سرکارِ عالی حدّتان از این‌جور کارها خیلی بالاتر است!»

«بالاتر است؟»

«بعله، دماغِ حضرتِ‌عالی خیلی باد دارد. خیال می‌کنی ما دستگیرمان نشده؟»

تازه حالیم شد که کافی نیست آدم کارش را انجام بدهد، باید عشق و علاقه‌ای هم به کار داشته باشد.

سه چهار روزی آنجا کار کردم. جمعه که شد، مزدمان را تا آخرین ساعتی که کار کرده بودیم پرداختند. پاکت‌هایِ زردی دادند دست‌مان، حاویِ اسکناس‌های سبز و پولِ خُرد؛ پولِ نقد. از چک و این حرف‌ها خبری نبود.

طرف‌هایِ عصر، نزدیکِ وقتِ خاتمهٔ کار، وانت‌بار برگشت. راننده‌اش نشست رویِ بسته‌ای از مجله‌ها و سیگاری گیراند و خطاب به یکی از کارکنان گفت:

«آره، هَری! امروز دو دلار به حقوقم اضافه شده.»

از محلِ کار که آمدم بیرون، یک بطر شراب خریدم و رفتم اتاقم. یک گیلاس زدم و بعد رفتم پایین و به دفترِ شرکت زنگ زدم. تلفن مدتی زنگ زد تا اینکه آقای هِدِرکلیف سرانجام گوشی را برداشت. ناکس هنوز آنجا بود.

«آقای هدرکلیف؟»

«بله؟»

«من چیناسکی‌ام.»

«بله، آقای چیناسکی؟»

«من دو دلار اضافه حقوق می‌خواهم.»

«چی؟»

«همین که گفتم. رانندهٔ وانت‌بار دو دلار اضافه حقوق گرفته.»

«آخر او نزدیک دو سال است پیشِ ما کار می‌کند.»

«من هم اضافه حقوق می‌خواهم.»

«ما هفته‌ای هفده دلار به شما مُزد می‌دهیم. منظورتان این است که نوزده دلارش کنیم؟»

«درست است. نوزده دلارش می‌کنید یا نه؟»

«متأسفانه امکانش نیست.»

«پس من استعفا می‌دهم.» و گوشی را گذاشتم.

۶

دوشنبه صبح، خُمار از خواب پاشدم. اصلاح کردم و راه افتادم طرفِ نشانیِ شرکتی که آگهیِ استخدام داده بود. سردبیر که پیرهنِ آستین‌کوتاه تنش بود و زیرِ چشم‌هاش گود بود، نشسته بود پشتِ میز. سر و وضعش طوری بود که انگار یک هفته بیخوابی کشیده. دفترش تاریک اما خُنک بود. اتاقِ حروفچینیِ یکی از دو تا روزنامهٔ شهر بود، منتها آن یکی روزنامه فروشِ بیشتری داشت. چند نفر نشسته بودند پشتِ میزهایی که چراغِ مطالعه داشت و مشغولِ کار بودند.

گفت: «هفته‌ای دوازده دلار.»

گفتم: «باشد. قبول.»

با مردِ چاق و قدکوتاهی کار می‌کردم که شکمِ گُنده‌اش نشانِ سلامتیش نبود. یکی از آن ساعت‌هایِ قدیمی داشت که یک زنجیرِ طلایی بِهِش بسته بود و تو جیبش می‌گذاشت. کُت می‌پوشید و سایبانِ سبزرنگی بالایِ پیشانیش می‌گذاشت. لب‌هایِ کُلُفت و سیمایِ تیره و تاری داشت. خطوطِ چهره‌اش هیچ هویتِ بخصوصی بُروز نمی‌دادند. قیافه‌اش عینِ این بود که چند دفعه تاش زده‌اند و بعد اُطوش کرده‌اند تا دوباره صاف بشود. عینِ یک تکّه مُقوا. کفش‌هاش خیلی مربع‌مستطیل بود و تنباکو می‌جوید. یک تُفدان هم دَمِ پاش بود که هر از چندی، یک تفِ غلیظِ قهوه‌ای می‌انداخت توش.

راجع به آن یارو که بیخواب به‌نظر می‌رسید گفت: «آقایِ بِلجِر کلی زحمت کشیده تا بتواند این روزنامه را سرِپا نگه‌دارد. مردِ خوبی‌ست. ما داشتیم ورشکست می‌شدیم که سر و کله‌اش پیدا شد.»

بعد نگاهی انداخت به من و گفت: «این کار را معمولاً به جوانی می‌دهند که اهلِ درس و مشق باشد.»

پیشِ خودم فکر کردم این یارو عینِ قورباغه است.

گفت: «منظورم این است که این کار را معمولاً به یک دانشجو می‌دهند. چون ضمنِ این‌که منتظر است صداش بزنند، می‌تواند به درس و مشقش هم برسد. تو دانشجویی؟»

«نه.»

«این کار را معمولاً به یک دانشجو می‌دهند.»

برگشتم اتاقِ کارم و نشستم رو یک صندلی. سرتاسرِ اتاق، کِشوهایِ فلزی بود و تو این کِشوها گراورهایِ زینک بود که قبلاً برایِ آگهی‌ها به‌کار رفته

بودند. خیلی از این گراورها را بارها استفاده می‌کردند. مقدارِ زیادی هم حروفِ آماده آنجا بود حاویِ اسم و عنوان و لوگویِ شرکت‌هایِ مختلف که برایِ استفادهٔ مجدد گذاشته بودند کنار. یارو چاقه صدا می‌زد : «*چینا‌سکی!*» و من می‌رفتم ببینم کدام حروف و کدام آگهی را لازم‌دارند. گاهی هم می‌فرستادندم دفترِ آن یکی روزنامه تا یک فُرمِ آمادهٔ چاپ را ازشان عاریه بگیرم. گاهی هم پیش می‌آمد که آنها می‌آمدند فُرم‌هایِ ما را عاریه بگیرند. راهِ بینِ این دو تا اداره بَدَک نبود، و من تو یکی از پس‌کوچه‌ها دکّه‌ای پیدا کرده بودم که یک لیوان آبجو را می‌داد پنج سِنت. یارو خیکیه زیاد کاری به‌کارم نداشت. خلاصه، طوری شد که این دکّهٔ پنج سِنتی شد پاتوقِ من. اما بعد از مدتی، خیکیه بنا کرد پاپی‌ام شدن. اول‌ها فقط چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. بعد، یک روز اَزَم پرسید:

«کجا بودی این‌همه مدت؟»

«رفتم یک آبجو بزنم.»

«این کار را به یک دانشجو می‌دهند.»

«من دانشجو نیستم.»

«من بایستی عذرت را بخواهم. من یک نفر را لازم دارم که همیشهٔ خدا اینجا حیّ و حاضر باشد.»

بعد هم مرا بُرد پیش بِلجِر که طبقِ معمول خسته و کوفته بود.

«برای این کار یک دانشجو لازم داریم، آقای بِلجِر! این جوان به دردِ من نمی‌خورَد. باید یک دانشجو برای این کار استخدام کنیم.»

بلجر گفت: «خیلی خُب.» و خیکیه رفت پیِ کارش.

بلجر پرسید: «چند روز طلب داری؟»

گفتم: «پنج روز.»

«باشد. بیا این کاغذ را ببر حسابداری.»

«گوش کن، بلجر! این یارو پیرِ سگِ خیکی، واسه لایِ جِرز خوب است.»
بلجر آهی کشید و گفت: «خودم هم می‌دانم.»
راهم را کشیدم رفتم حسابداری.

۷

هنوز تو لوییزیانا بودیم و قطار می‌بایست ایالتِ دور و درازِ تگزاس را طی کند. بِهِمان غذایِ کُنسرو داده بودند، اما از قوطی‌بازکن خبری نبود. من قوطی‌هام را گذاشتم کَفِ واگن و دراز کشیدم رو نیمکتِ چوبی. چند نفرِ دیگر هم بودند که جلوِ واگن دورِ هم جمع شده بودند و گَپ می‌زدند و می‌خندیدند. من چشم‌هام را بستم.

بعد از حدودِ ده دقیقه، احساس کردم گرد و خاکِ عجیبی دارد از لایِ شکافِ تخته‌هایِ نیمکت بلند می‌شود. گرد و خاکی بود کهنه، عینهو گرد و خاکی که از تابوت بلند بشود. بویِ گَندِ مرگ می‌داد. بویِ چیزی که خیلی وقت پیش مُرده باشد. از صافیِ سوراخ‌هایِ دماغم رَد می‌شد، می‌نشست رو مُژه‌هام و می‌خواست واردِ دهنم بشود. بعد صدایِ تنفسِ سنگینِ کسی به گوشم رسید. از لایِ شکافِ تخته‌ها دیدم یک نفر پشتِ نیمکت دولا شده و دارد گرد و خاک را فوت می‌کند تو صورتِ من. پاشدم نشستم. یارو عقب کشید و بدو بدو رفت طرفِ جلوِ واگن. صورتم را پاک کردم و زُل زدم بِهِش. باورم نمی‌شد.

داشت به مردهای دور و برش می‌گفت: «اگر این یارو آمد سراغِ من، بایستی کمکم کنید. می‌شنوید؟ باید بِهِم قول بدهید...»

بعد، همه نگاه‌شان را دوختند به من. دوباره دراز کشیدم رو نیمکت، اما صداشان را هنوز می‌شنیدم:

«این بابا چشه اصلاً؟»

«خیال می‌کند از دماغِ فیل افتاده...»

«با هیشکی حرف نمی‌زند.»

«همه‌ش آن پشت با خودش خلوت می‌کند.»

«وقتی رسیدیم به ریل‌ها، ترتیبش را می‌دهیم، تُخمِ حرام!»

«پُل، تو فکرمی‌کنی بتوانی حریفش‌بشوی؟ به‌نظرِ من‌که پاک دیوانه است.»

«من‌هم که نتوانم، یک نفر دیگر از پَسِش برمی‌آید. یک گُهی به خوردش بدهیم کیف کند.»

مدتی بعد، بلند شدم رفتم طرفِ جلوِ واگن آب بخورم. از کنارشان که رَد می‌شدم، سکوت کردند. نگاه‌شان را دوخته بودند به من تا اینکه لیوانِ آب را سرکشیدم. بعد که برگشتم و راه افتادم طرفِ صندلیم، دوباره بنا کردند زِر زدن.

قطار چند بار توقف کرد. شب و روز هم نداشت. اگر جایی می‌ایستاد که یک گُله سبز بود یا شهری چیزی به‌چشم می‌خورد، یکی دوتا از کارگرها می‌پریدند پایین و فِلِنگ را می‌بستند.

سرکارگر صدا می‌زد: «آهای، این کالینز و مارتینز چه بلایی سرشان آمد؟» و اسمِ آن دو را خط می‌زد. یک بار روکرد به من که: «تو کی هستی؟»

«چیناسکی.»

«قصد داری با ما بمانی؟»

«این کار را لازم دارم.»

گفت: «باشد.» و رفت پیِ کارش.

*

به اِل‌پاسو که رسیدیم، سرکارگر آمد سراغ‌مان و گفت قرار است قطار عوض کنیم. یکی یک کوپن دادند بِهِمان برای یک شب اقامت تو یک هتل که نزدیکِ ایستگاه بود و یک کوپن هم برایِ یک وعده غذا تو یکی از کافه‌هایِ آن دور و بَر؛ بعد هم تکّه‌کاغذی دادند دست‌مان که می‌گفت چه جور و چه موقع و کجا می‌توانیم فردا صبح دوباره سوارِ قطار بشویم.

من بیرونِ کافه ایستادم تا بقیه غذاشان را خوردند. همچین که از کافه آمدند بیرون، و بعضی هم، درحال صحبت، دندان‌هاشان را خلال می‌کردند، رفتم تو.

«به‌وقتش ترتیبِ این حرامزاده را می‌دهیم!»

«ریختش را باش، مُرده‌شور!»

رفتم تو، یک همبرگرِ اِستیک سفارش دادم با پیاز و لوبیا. از کَره خبری نبود که آدم بمالد رو نان، اما قهوهٔ خوش‌بویی داشتند که چسبید. وقتی آمدم بیرون، آنها رفته بودند. تو پیاده‌رو، یک آسمان‌جُل دیدم داشت می‌آمد طرفم. کوپنِ هتلم را دادم بِهِش.

آن شب تو پارک خوابیدم. فکر کردم اَمن‌تر است. آنقدر خسته بودم که نیمکتِ چوبیِ سفت و سختِ پارک هیچ اذیتم نکرد. تا صبح، تخت خوابیدم.

وسط‌های شب، صدایی بیدارم کرد که شبیه غُرّش بود. هیچ نمی‌دانستم تمساح‌ها می‌غُرّند. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، صدا شبیهِ خیلی چیزها بود: به غُرش که می‌خورد، اما شبیهِ صدایِ تنفسِ ناشی از هیجان و همین‌طور هیس هیسِ مار هم بود. صدایِ به‌هم خوردنِ آرواره‌هایِ یک حیوان هم به گوشم خورد. یک ملوانِ مست و پاتیل پریده بود وسطِ حوضچهٔ توی پارک و چنگ انداخته بود به دُمِ یکی از تمساح‌ها. حیوانِ زبان‌بسته سعی می‌کرد دور بزند و دندان‌هاش را بند کند به یک جایِ تن و بدنِ یارو ملوانه، اما موفق نمی‌شد. دندان‌هاش خیلی وحشتناک بود، اما نمی‌توانست حرکتِ آرواره‌هاش را طوری

تنظیم کند که به‌موقع ضربهٔ کاری را به یارو بزند. یک ملوانِ دیگر هم با یک دختر ایستاده بودند بیرون و حالا نخند، کِی بخند. بعد، این یکی ملوانه دخترک را ماچ کرد و دونفری راه افتادند رفتند و ملوانِ اول را تو حوض به حالِ خودش گذاشتند تا با تمساحِ زبان‌بسته دست و پنجه نرم کند.

*

بعد، نوبتِ آفتاب بود که بیدارم کند. پیرهنم حسابی داغ شده بود، طوری که انگار نزدیک بود گُر بگیرد. از یارو ملوانه اثری نبود. تمساحه را هم ندیدم. رو نیمکتی، کمی دورتر، دختری نشسته بود با دوتا جوان. ظاهراً آنها هم شب را تو پارک به صبح رسانده بودند. یکی از آن دوتا جوان پاشد.

دختره گفت: «میکی، مبارک باشد. انگار راست کرده‌ای!»

و هر سه زدند زیرِ خنده.

«چقدر پول برامان مانده؟»

جیب‌هاشان را گشتند. یک سکهٔ پنج سِنتی تَهِ جیبِ یکی‌شان پیدا شد.

«خُب، حالا چکار باید بکنیم؟»

«نمی‌دانم. حالا راه بیُفتیم، یک کاریش می‌کنیم.»

با نگاه دنبال‌شان کردم تا از پارک رفتند بیرون و تو ازدحام شهر گم شدند.

۸

قطار که رسید لُس‌آنجلس، دو سه روز توقف داشتیم. دوباره برایِ هتل و غذا بِهِمان کوپن دادند. من کوپنِ هتلم را بخشیدم به اولین آسمان‌جُلی که تو خیابان دیدم. همین‌طور که داشتم راه می‌رفتم و پیِ کافه‌ای می‌گشتم که کوپنش را داده بودند بِهِمان، دیدم رسیده‌ام پشتِ سرِ دو نفر از آن قالتاق‌هایی

که از نیواُرلئان همسفرم بودند. کمی پا تُند کردم تا رسیدم بِهِشان و پرسیدم: «حال احوال؟»

«خوب، همه‌چیز روبراه و مرتب است. مسئله‌ای نیست.»

«جدّی؟ هیچ مسئله‌ای نیست؟»

«نه، مسئله‌ای نیست.»

پیش افتادم و رسیدم به کافهٔ مربوطه. دیدم آبجو هم داشتند. کوپن غذام را با آبجو تاخت زدم. همهٔ اراذل و اوباشِ توی قطار آنجا بودند. وقتی کوپن‌هام تَه کشید، دیدم فقط همان‌قدر پولِ خُرد تَهِ جیبم مانده که مرا با تراموا برساند خانهٔ پدر و مادرم.

۹

وقتی مادرم در را باز کرد، جیغ کشید: «پسرم! تویی؟ پسرم!»

«یکی دو شب است خوب نخوابیده‌ام.»

«اتاق‌خوابت همان‌طور که بوده، هست.»

رفتم اتاق‌خواب، لباس‌هام را درآوردم و افتادم رو تخت. ساعتِ ششِ بعدازظهر بود که به ندایِ مادره بیدار شدم: «بابات آمده خانه.»

بلند شدم، لباس پوشیدم، و از اتاق‌خواب که رفتم بیرون، شام حاضر بود.

پدرم مردِ بلندقدی بود، بلندتر از من، و چشم‌هایِ قهوه‌ای داشت. چشم‌هایِ من سبزاند. دماغِ گُنده‌ای داشت و گوش‌هاش هم حسابی بزرگ بودند، طوری که انگار داشتند از توی سر و کله‌اش می‌پریدند بیرون.

گفت: «گوش کن ببین چه می‌گویم. اگر قصد داری اینجا بمانی، پولِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشوییت پایِ خودت است. وقتی کار پیدا کردی، مبلغی که به ما بدهکاری، از حقوقت کم می‌شود تا بی‌حساب بشویم.»

شام در سکوتِ کامل صرف شد.

۱۰

مادرم کار پیدا کرده بود. قرار بود فردای آن روز شروع کند. من ماندم و خانه. بعد از صبحانه، پدر و مادرم که رفتند سَرِ کار، لباس‌هام را درآوردم و دوباره رفتم تو رختخواب. اول یک‌دست جَلق زدم، بعد تو یکی از دفترچه‌هایِ قدیمیِ مدرسه شروع کردم به درست کردنِ جدولی از زمانِ عبورِ هواپیماها از بالایِ سرِ خانه. یک سِری نقاشیِ مُستهجن هم دور و بَرِ جدول کشیدم که بد از کار درنیامد. می‌دانستم که پدره بابتِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشویی، مبلغِ کمرشکنی گردنم خواهد گذاشت و همین‌طور یقین داشتم که تو فُرمِ مالیات بر درآمدش، اسمِ مرا به‌عنوانِ «وابسته» اضافه خواهد کرد، اما هرچه فکر کردم دیدم هیچ حال و حوصلهٔ این را ندارم که دنبالِ کار بگردم.

همین‌طور که رو تخت دراز کشیده بودم، حال و هوایِ غریبی تو سَرَم پدیدار شده بود. انگار جُمجُمه‌ام از پنبه درست شده بود، یا بادکُنکِ کوچکی بود پُر از هوا. *فضایِ* توی جمجمه‌ام را می‌توانستم حس کنم. نمی‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. اما خیلی زود این فکر و خیال را گذاشتم کنار. راحت و آسوده بودم. هیچ اضطراب و نگرانی تو خودم احساس نمی‌کردم. موسیقیِ کلاسیک گوش می‌دادم و سیگارهایِ باباهه را دود می‌کردم.

بلند شدم رفتم اتاقِ جلویی. تو خانهٔ آن‌طرفِ خیابان، زنِ جوانی را دیدم که شوهرش رفته بود سَرِ کار. لباسِ کوتاهِ تنگِ قهوه‌ای‌رنگی تنش بود. نشسته بود رو پله‌هایِ جلوِ خانه که درست روبرویِ خانهٔ ما قرار داشت. لایِ پاهاش را خوب می‌توانستم ببینم. از پشتِ پرده‌هایِ پنجرهٔ جلوِ خانهٔ خودمان، چشم

دوخته بودم به لِنگ و پاچهٔ طرف. حسابی جوش آورده بودم. آخرش، طوری شد که دوباره جلق زدم. بعد رفتم حمام و لباس پوشیدم و باز نشستم به دود کردنِ سیگار. حدودِ ساعتِ پنجِ بعدازظهر، زدم بیرون و بناکردم قدم زدن. یکهو دیدم بیشتر از یک ساعت است که دارم قدم می‌زنم.

وقتی برگشتم، پدر و مادرم از کار برگشته بودند. شام تقریباً حاضر بود. رفتم اتاق‌خوابم تا مادرم صدام بزند. صدام زد. رفتم سر میز.

پدرم گفت: «کاری چیزی پیدا کردی؟»

«نه.»

«گوش کن ببین چه می‌گویم. تو این مملکت، کسی که پیِ کار بگردد، حتماً می‌تواند کار پیدا بکند.»

«ممکن است.»

«باورم نمی‌شود تو پسرِ من باشی. هیچ هدفی تو زندگی نداری. هیچ اهلِ این نیستی که کمرِ همّت ببندی و دَمار از روزگارِ کار دربیاری. آخر، هیچ فکر کرده‌ای که چه‌جور می‌خواهی تو این دنیا سرِ خودت را نگه‌داری؟»

چندتا لوبیا گذاشت تو دهنش و دوباره بناکرد حرف زدن: «اصلاً این‌همه دودِ سیگار تو این خانه چه می‌کند؟ پُف! مجبور شدم همهٔ پنجره‌ها را باز کنم! هوایِ اتاق به رنگِ آبی درآمده بود!»

۱۱

فرداش هم بعد از اینکه پدر و مادرم رفتند، برگشتم تو رختخواب. بعد بلند شدم رفتم اتاقِ جلویی و از لایِ پرده‌ها بیرون را پاییدم. زنِ جوان دوباره نشسته بود رو پله‌هایِ جلوِ خانه‌اش. این‌بار لباسِ دیگری تنش بود که سکسی‌تر هم بود. مدتِ زیادی دید زدمش. بعد، خیلی آهسته، با تأنیِ زیاد،

جلق زدم. بعد حمام گرفتم و لباس پوشیدم. چندتا بطریِ خالی تو آشپزخانه پیدا کردم، بُردم بقالیِ سرِ کوچه به چندرغاز فروختم‌شان. داشتم تو خیابان قدم می‌زدم که چشمم افتاد به یک میخانه. رفتم تو، یک لیوان آبجوِ بشکه سفارش دادم. یک عده مست جمع شده بودند دور و برِ **جوک‌باکس**، با صدایِ بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. گاه و بیگاه یک لیوان آبجو می‌آمد جلوِ من. ظاهراً یک نفر داشت پولِ آنها را می‌داد. من هم آبجوها را سرمی‌کشیدم. بعد سرِ صحبت را با چند نفر باز کردم.

مدتی بعد که نگاهی به بیرون انداختم، دیدم شب شده و هوا دارد تاریک می‌شود. آبجوها یکی بعد از دیگری جلوم سبز می‌شدند. زنِ چاقی که صاحبِ میخانه بود و رفیقش آدم‌هایِ گرم و بامحبتی بودند.

یک بار رفتم بیرون با یک نفر دعوا کنم. دعوایِ جانانه‌ای نبود. هر دومان حسابی مست بودیم و آسفالتِ پارکینگِ میخانه هم آنقدر سوراخ سُمبه داشت که مُدام تعادل‌مان به‌هم می‌خورد. خلاصه تصمیم گرفتیم ختمش کنیم و برگردیم تو...

*

دیروقتِ شب، تو اتاقکِ پشتِ میخانه که دیوارهاش را رویه‌دوزیِ قرمز کرده بودند، از خواب پاشدم. رو پا ایستادم و دور و بَرَم را برانداز کردم. همه رفته بودند. ساعتِ دیواری می‌گفت ۳ و ۱۵ دقیقه. رفتم در را باز کنم، دیدم قفل است. رفتم پشتِ بار، یک آبجو برداشتم، باز کردم، و برگشتم نشستم. بعد دوباره رفتم پشتِ بار، یک سیگارِ برگ و یک پاکت چیپس برداشتم. آبجو را که تمام کردم، بلند شدم و یک بطر ودکا و یک بطر اسکاچ پیدا کردم. دوباره آمدم نشستم. ودکا و اسکاچ را با آب قاطی کردم. چندتا سیگارِ برگ دود کردم، چند تکه گوشتِ خشک‌شده و یک مشت چیپس و چندتا تخم‌مرغِ آب‌پز خوردم.

ترتیبِ آن دوتا بطریِ مشروب را که دادم، حدودِ پنجِ صبح بود. پیشخوانِ بار را تمیز کردم و همه‌چیز را گذاشتم سرِ جاش. رفتم طرفِ دَر و زدم بیرون. دیدم یک ماشین پلیس دارد نزدیک می‌شود. از پشتِ سر، پابه‌پایِ من می‌آمد.

بعد از یک بلوک، ماشینِ پلیس کشید بغلِ دستِ من و یکی از آجان‌ها سرش را آورد بیرون و صدا زد: «آهای، یارو!»

نورِ چراغ را انداخته بودند تو صورتم.

«چکار داری می‌کنی؟»

«دارم می‌روم خانه.»

«خانه‌ت این حوالی‌ست؟»

«بله.»

«کجا؟»

«خیابانِ لانگ‌وود، پلاک ۲۱۲۲.»

«حالا چه موقعِ بیرون آمدن ازمیخانه است؟»

«من نظافت‌چیِ میخانه‌ام.»

«صاحبش کیه؟»

«یک خانمی به اسم جوئل.»

«سوار شو!»

رفتم سوار شدم.

«خانه‌ت را نشان‌مان بده.»

با ماشین رساندندم خانه.

«حالا برو دَمِ در، زنگ بزن.»

رفتم دَمِ در، زنگ زدم. خبری نشد.

دوباره زنگ زدم، چندبار... بالاخره در باز شد. مادره با لباس‌خواب و پدره با پیژامه آمدند دَمِ در. پدرم داد زد: «*تو مستی!*»

گفتم: «آره.»

«پولِ مشروبت از کجا؟ تو که پولی تو بساط نداری!»

«کار پیدا می‌کنم.»

«تو مستی! تو مستی! پسرِ من مست است! پسرِ من یک لاتِ بی سر و پایِ مست است!»

موی سرِ پدرم، گُله به گُله، سیخ رویِ کله‌اش ایستاده بود. ابروهاش درهم ریخته بود و صورتش پُف کرده بود و خواب از سر و روش می‌بارید.

«طوری وانمود می‌کنی که انگار آدم کُشته‌ام.»

«این‌هم دستِ کمی ندارد!»

«...گُه به قبرِ...»

یکهو حالت تهوع بِهِم دست داد و همان‌جا رویِ فرشِ ایرانیِ پدر و مادرم که نقشِ درختِ *حیات* داشت بالا آوردم. پدرم حمله کرد طرفم.

«هیچ می‌دانی با سگی که رو فرش برینند چه معامله‌ای می‌کنیم؟»

«آره.»

از پشت، گردنم را گرفت. فشار داد پایین تا این‌که از کمر دولا شدم. می‌خواست به‌زور مرا به زانو دربیاورد.

«نشانت می‌دهم!»

«وِل کن بابا...»

صورتم نزدیک بود فُرو برود توی همهٔ آن‌چه که بالا آورده بودم.

«نشانت می‌دهم با سگ‌ها چه معامله‌ای می‌کنیم!»

اینجا بود که با یک فشارِ ناگهانی، از زمین خیز برداشتم و یک مشت حواله‌اش کردم؛ از آن مشت‌های جانانه. همین‌طور تلوتلوخوران عقب‌عقب رفت آن‌طرفِ اتاق و با کون افتاد رو مُبل. من‌هم رفتم دنبالش و سرش داد زدم: «بلند شو!»

ولی تکان نخورد. صدای جیغ و دادِ مادره را شنیدم:

«تو رو پدرت دست بلند کردی! تو رو پدرت دست بلند کردی! تو رو پدرت دست بلند کردی!»

و همین‌جور که جیغ می‌زد، با ناخن‌هایِ تیزش یک طرفِ صورتم را از بالا تا پایین جِر داد.

باز سَرِ پدره داد زدم: «بلند شو!»

مادره داد زد: *«تو رو پدرت دست بلند کردی!»* و دوباره صورتم را خراش داد. برگشتم نگاهش کنم. آن‌طرفِ صورتم را هم خراش داد. خون از گردنم سرازیر شده بود پایین و پیرهن و شلوار و کفش‌ها و فرش را داشت خیس می‌کرد. اینجا بود که مادره دست‌هاش را آورد پایین و خیره شد بِهِم.

بِهِش گفتم: «تمام شد؟»

جواب نداد. راه افتادم طرفِ اتاق‌خوابم و به فکر افتادم که وقتش رسیده دنبالِ کار بگردم.

۱۲

صبحِ روزِ بعد، تو اتاقم ماندم تا پدر و مادرم رفتند سرِ کار. بعد روزنامه را برداشتم و یکراست رفتم سراغِ آگهی‌هایِ استخدام. صورتم از درد تیر می‌کشید. هنوز حالم بد بود. چندتا از آگهی‌ها را نشان کردم، صورتم را به بهترین وجهِ ممکن اصلاح کردم، چندتا آسپیرین انداختم بالا، لباس پوشیدم، و راه افتادم طرفِ خیابانِ اصلی. بناکردم اِستوپ زدن. ماشین‌ها هیچ‌کدام نمی‌ایستادند. بعد یک ماشین ایستاد. سوار شدم. یارو رانندهه گفت: «هَنک!»

تو نگو طرف یکی از دوستانِ قدیمی بود به اسمِ **تیمی هانتر**، از همکلاسی‌هایِ زمانِ **سیتی‌کالج**.

«چه‌کارها می‌کنی هَنک؟»

«دنبالِ کار می‌گردم.»

«من حالا می‌روم دانشگاه. صورتت چی شده؟»

«جایِ ناخنِ یک زن است.»

«راستی؟»

«آره. تیمی! ببینم، می‌شود برویم دُمی به خُمره بزنیم؟»

تیمی دَمِ دَرِ میخانهٔ بعدی ایستاد. رفتیم تو. دوتا آبجو سفارش داد.

«دنبالِ چه جور کاری داری می‌گردی؟»

«چه می‌دانم... انبارداری، کارِ دفتری، نظافت...»

«ببین، من یک کمی پول تو خانه دارم. یک میخانهٔ خوب هم تو اینگل‌وود سراغ دارم. چطور است برویم آنجا؟»

تیمی با مادرش زندگی می‌کرد. وارد که شدیم، پیرزن سرش را از روی روزنامه‌ای که داشت می‌خواند بلند کرد: «هنک! نکند باز می‌خواهی تیمی را ببری مستش کنی؟»

«از زیارتِ مجددتان خوشوقت شدم، خانمِ هانترا!»

«دفعهٔ آخری که تو و تیمی باهم رفتید بیرون، سر از زندان درآوردید.»

تیمی کتاب‌هاش را گذاشت تو اتاق‌خوابش و برگشت، گفت: «بزن بریم!»

*

جایی که رفتیم، دکورِ سبکِ هاوایی داشت و حسابی شلوغ بود. یک نفر با تلفنِ عمومی با کسی حرف می‌زد: «باید یک نفر را بفرستی کامیون را ببرد. من آنقدر مستم‌که نمی‌توانم رانندگی‌کنم. آره، می‌دانم‌که شغلِ بی‌صاحب‌مانده را از دست داده‌ام، تو فقط یک نفر بفرست کامیون را ببرد!»

تیمی دست به جیب بُرد و ما باهم مِی زدیم. ناکس چانهٔ گرمی هم داشت. یک زنِ موبور دزدکی نگاهم می‌کرد و لِنگ و پاچه نشانم می‌داد. تیمی یک

لحظه چانه‌اش بند نمی‌آمد. راجع به سیتی‌کالج حرف می‌زد، و اینکه ما شراب تو قفسه‌هامان قایم می‌کردیم. داستانی راجع به بابایی به اسمِ **پوپوف** تعریف می‌کرد که تعدادی تفنگِ چوبی و چندتایی هم تفنگِ راست‌راستکی داشت، راجع به روزی گفت که تَهِ یک بَلَم را تو پارکِ وِست‌لیک سوراخ کردیم و غرق شدیم، و راجع به موقعی که دانشجوها تو ورزشگاه اعتصاب کردند...

مشروب‌ها یک‌بند می‌آمدند سرِ میزِ ما. دختر موبوره با یک نفرِ دیگر رفت بیرون. موزیکِ جوک‌باکس یک‌بند می‌کوبید. تیمی هنوز داشت حرف می‌زد. هوا داشت تاریک می‌شد. میخانه‌چی عذرمان را خواست. مجبور شدیم بزنیم بیرون و دنبالِ یک میخانهٔ دیگر بگردیم. ساعتِ دهِ شب بود. رو پایِ خودمان بند نبودیم. خیابان پُر از ماشین بود.

«ببین تیمی! بیا یک استراحتی بکنیم.»

اینجا بود که چشمم افتاد به ساختمانی که دفترِ کفن و دفن بود. یکی از آن ساختمان‌هایِ قدیمی، شبیهِ کاخ‌هایِ دورهٔ استعمار. چراغ‌هایِ بزرگ و قوی داشت و پلکانِ وسیع و سفیدی که به هشتیِ ساختمان ختم می‌شد.

من و تیمی تا وسط‌هایِ پلکان را رفتیم بالا. بعد، من او را رو یکی از پله‌ها دراز کردم. پاهاش را به‌حالتِ مستقیم درآوردم و دست‌هاش را گذاشتم دو طرفِ بدنش. بعد هم خودم به‌همان حالت، یک پله پایین‌تر از او دراز کشیدم.

۱۳

از خواب که بیدار شدم، تو اتاقی بودم که برام آشنا نبود. تنها هم بودم. تازه داشت آفتاب درمی‌آمد. سرد بود. یک‌تاپیرهن بودم. سعی کردم فکر کنم. از رو تختِ چوبیِ سفت و سختی که روش خوابیده بودم پاشدم، رفتم طرفِ پنجره که میله‌هایِ آهنی داشت. اقیانوسِ آرام از پنجره پیدا بود. (ظاهراً در منطقهٔ

مالیبو بودم.) حدودِ یک ساعتِ بعد، زندانبان آمد. بشقاب‌ها و سینی‌هایِ فلزی را داشت به‌هم می‌زد. صبحانهٔ مرا رد کرد تو اتاق. نشستم زمین و مشغولِ خوردن شدم. صدایِ اقیانوس شنیده می‌شد.

۴۵ دقیقه بعد، بُردندم بیرون. یک عده زندانی را که دستبند داشتند به‌هم زنجیر کرده بودند. من رفتم طرفِ آخرِ صف و دست‌هام را بُردم جلو. نگهبان گفت: «تو نه.» بِهِم دستبندِ جداگانه زدند و دوتا از پاسبان‌ها هُلَم دادند تو یک ماشین و راه افتادیم.

رسیدیم **کال‌وِرسیتی** و پشتِ ساختمانِ دادگاه پارک‌کردیم. یکی از پاسبان‌ها با من پیاده شد. از درِ عقب واردِ ساختمان شدیم و ردیفِ جلوِ دادگاه نشستیم. پاسبانه دستبندم را باز کرد. هرچه اطراف را دید زدم، تیمی را جایی ندیدم. طبقِ معمول، کلی انتظار کشیدیم تا جنابِ قاضی تشریف‌فرما شدند. پروندهٔ من ردیفِ دوم بود.

«شما متهمید به بدمستی در ملاءِ عام و ایجادِ راه‌بندان. ده روز حبس یا سی دلار جریمه.»

نفهمیدم منظورش از «ایجادِ راه‌بندان» چه بود، اما هرچه بود، مواردِ اتهام را پذیرفتم. پاسبان مرا بُرد طبقهٔ پایین و نشاند رو صندلیِ پشتِ ماشین و گفت: «خوب قِسِر در رفتی. شما دو نفر ترافیک را حدودِ دو کیلومتر بَند آورده بودید. یک چنین ترافیکی در تاریخِ شهرِ اینگل‌وود سابقه نداشته.»

بعد ماشین را راه انداخت و مرا بُرد زندانِ مرکزیِ لُس‌آنجلس.

۱۴

همان شب، پدرم آمد و سی دلار جریمه را داد. وقتی داشتیم از زندان می‌آمدیم بیرون، اَشک تو چشم‌هاش جمع شده بود. گفت: «تو آبرو حیثیت

برایِ من و مادرت باقی نگذاشتی.» ظاهراً یکی از پاسبان‌ها باهاش آشنا درآمده بود و ازش پرسیده بود: «آقای چیناسکی! پسرِ *شما* اینجا چکار می‌کند؟»

«از خجالت آب شدم. فکرش را بکن، پسرِ من و زندان؟»

رفتیم طرفِ ماشینِ او و سوار شدیم. راه افتاد. هنوز داشت اشک می‌ریخت.

«همین‌که زمانِ جنگ نمی‌خواهی به کشورت خدمت کنی، خودش برایِ هفتِ پشتِ من کافی بود...»

«من چکار کنم؟ یارو روانشناسه گفت به دردِ خدمت نمی‌خورم.»

«پسرم! اگر به‌خاطرِ جنگِ اولِ جهانی نبود، من هیچ‌وقت با مادرت آشنا نمی‌شدم و تو به دنیا نمی‌آمدی.»

«سیگار داری؟»

«حالا هم که پات به زندان باز شده. یک همچین چیزی ممکن است مادرت را بکُشد.»

پایین‌هایِ خیابانِ برادوِی، از جلوِ یک ردیف میخانهٔ ارزان رَد شدیم.

«می‌آیی برویم تو یک گیلاس بزنیم؟»

«چی؟! تازه به‌خاطرِ بدمستی از زندان آزاد شده‌ای و حالا چنین دل و جرأتی داری که دوباره بروی سراغِ مشروب؟»

«همین حالاست که آدم بیشتر به مشروب احتیاج دارد.»

گفت: «یک وقت به مادرت نگویی که درست بعد از آزادی از زندان، هوسِ مشروب کرده بودی ها.»

«راستش، یک نشمه هم اگر بود، هیچ بد نمی‌شد.»

«چی؟»

«گفتم یک نشمه هم اگر بود، بد نبود.»

نزدیک بود یک چراغ‌قرمز را رَد کند. بقیهٔ راه را در سکوت طی کردیم.

وقتی رسیدیم، گفت: «در ضمن، بد نیست به اطلاعِ سرکار برسانم که پولِ جریمهٔ زندان هم به صورت‌حسابِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشوییت اضافه می‌شود.»

۱۵

تو خیابانِ فلاور، تو یک انبارِ وسایلِ یدکیِ اتومبیل، کار پیدا کردم. مدیرِ آنجا مردِ زشتِ قدبلندی بود که کون و کپل نداشت. مردکه عادتِ ناپسندی هم داشت که هروقت شب زنش را می‌کرد، صبحش به من خبر می‌داد.

«دیشب زنم را کردم. اول، آن سفارشِ برادرانِ ویلیامز را تمام کن.»

«طوقهٔ **ک.۳** تمام شده.»

«بِهِشان بگو جنس را سفارش‌داده‌ایم، به‌محضِ‌رسیدن، می‌فرستیم براشان.»

رو برگهٔ سفارش و صورت‌حساب یک مُهر زدم به‌علامتِ «**سفارش در آیندهٔ نزدیک**».

«دیشب زنم را کردم.»

جعبهٔ برادرانِ ویلیامز را نوارپیچ کردم، برچسب زدم، وزن کردم، و تمبرِ پستیِ لازم را چسباندم روش.

«خیلی هم خوب بود.»

سبیلِ حنایی داشت، و مویِ حنایی، اما از کون و کپل خبری نبود.

«زنم وقتی کارش تمام شد، رفت شاشید.»

۱۶

تا اینجا، بدهیِ من به پدرم بابتِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشویی، آن‌قدر بالا بود که پرداختِ همهٔ آن، چند هفته‌ای طول می‌کشید. تا همان موقع، تو خانهٔ پدرم ماندم و همین‌که حساب‌مان تسویه شد، رفتم پیِ کارم. اجاره‌ای که پدرم مقرر کرده بود از عهدهٔ من خارج بود.

نزدیکِ محلِ کارم، ساختمانی بود که اتاق اجاره می‌داد. نقلِ مکان کار سختی نبود. همهٔ دار و ندارم نصفِ یک چمدان هم نمی‌شد.

*

صاحبخانه‌ام زنی بود که بِهِش می‌گفتند **مامان استریدر**؛ موسُرخه‌ای بود که حالا دیگر موهاش را رنگ می‌کرد. هیکلش هنوز خوب بود. چندتا دندانِ طلا داشت و یک رفیقِ پابه‌سِن. صبحِ روزِ اول، صدام زد تو آشپزخانه و بِهِم گفت اگر بروم تو حیاط و به مرغ‌هاش دانه بدهم، یک استکان ویسکی مهمانم می‌کند. آب و دانهٔ مرغ‌ها را که دادم، رفتم تو آشپزخانه و با مامان و رفیقش، آل، نشستم به ویسکی خوردن. درنتیجه، یک ساعت دیر رسیدم سرِ کار.

شبِ دوم، دیدم یک نفر دارد درِ اتاقم را می‌زند. زنِ چاقالویِ چهل و چند ساله‌ای بود که یک بطر شراب هم با خودش آورده بود. گفت: «اتاقِ من تهِ دالان است. به من می‌گویند مارتا. صدایِ این موسیقیِ خوبی را که مُرتب گوش می‌کنی شنیدم. فکر کردم بد نیست این شراب را بیاورم باهم بزنیم به بدن.»

مارتا وارد اتاق شد. یک روپوشِ سبزِ گَل و گُشاد تنش کرده بود. چندتا گیلاس که زد، بناکرد به نمایشِ لِنگ و پاچه‌اش.

«لنگ و پاچهٔ من بَدَک نیست. نه؟»

«من چاکرِ هرچی لِنگ و پاچهٔ خوبم.»

«پس بیا یک نگاهی هم بنداز به این بالا مالاها.»

پاچه‌هایِ سفید و شُل و وِل و چاقالویی داشت که رگ‌هاش حسابی زده بودند بیرون. مارتا داستانِ زندگی‌اش را برام تعریف کرد. معلوم شد جنده بوده و هنوز هم گاه و بیگاه برایِ تور زدنِ مشتری می‌رفت به میخانه‌ها. اما گفت منبعِ اصلیِ درآمدش، صاحبِ یک فروشگاهِ بزرگ است.

«از پول دادن بِهِم دریغ ندارد. می‌روم فروشگاهش و هرچه دلم بخواهد برمی‌دارم. فروشنده‌ها کاری به کارم ندارند. خودش گوشی را داده دست‌شان. اما می‌گوید میل ندارد زنش اطلاع پیدا کند که من تو رختخواب، بهتر از او عمل می‌کنم.»

مارتا رفت صدایِ رادیو را بلندتر کرد؛ خیلی بلند. بعدش گفت: «من خوب هم می‌رقصم. تماشا کن!»

تو آن لباسِ سبزِ گَل و گُشاد، بناکرد به چرخ زدن و شلنگ تخته انداختن. چنگی به دل نمی‌زد. بعد لباسش را زد بالا، تا کمر، و بناکرد به تکان دادنِ کون و کپل؛ درست تو صورتِ من. تُنکهٔ گُلی‌رنگش رو لُمبرِ راست، سوراخ بود. بعد روپوش را انداخت زمین و با همان تُنکهٔ سوراخ به رقصیدن ادامه داد. بعد هم تُنکه‌هه را کَند و انداخت کنارِ روپوش و بناکرد به‌نوعی حرکتِ دَوَرانی، به‌تقلید از سنگِ آسیاب. شکمبه‌اش چنان آویزان شده بود که پشم و پیلیِ کُسش را اصلاً نمی‌شد دید.

عرق از سر و روش راه افتاده بود و باعث شده بود ریملش هم راه بیفتد. یکهو چشم‌هاش را تنگ کرد. من نشسته بودم لبِ تخت. پیش از اینکه بتوانم تکانی بخورم، پرید روم. دهنش را باز کرد و لب‌هاش را فشار داد رو لب‌هام. طعمِ تُف و پیاز و شرابِ مانده و (فکر کردم) آب‌منیِ چهارصد تا مردِ رنگ و وارنگ را می‌شد حس کرد. زبانش را چپانده بود تو دهنم. تُفِ غلیظی زبانش را حسابی سنگین کرده بود. من که دیدم نَفَسَم دارد بند می‌آید، هُلش دادم

زدمش کنار. به‌زانو افتاد و زیپِ شلوارم را کشید پایین. تا آمدم به خودم بجُنبم، کیرِ شُل و وِلم تو دهنش بود. هِی مِک زد و دندان زد. یک روبانِ زردِ کوچک زده بود تو موهایِ کوتاهِ خاکستریِ سرش. دور و برِ گونه‌ها و گردنش هم چندتا زگیل و خالِ گُندهٔ قهوه‌ای داشت.

بالاخره کیرم راست شد. مارتا ناله‌ای کرد و گاز گرفت. من داد زدم و از موی سرش گرفتم و زدمش کنار. زخمی و هراسان، ایستاده بودم وسطِ اتاق. رادیو داشت یک سمفونی از **مالر** پخش می‌کرد. تا آمدم تکان بخورم، دوباره به‌زانو درآمد و خزید طرفم. تُخم‌هام را با هر دو دست، بی‌رحمانه گرفت تو چنگش، دهنش را باز کرد و مال را گرفت وسطِ لب‌هاش و بناکرد مِک زدن و دندان زدن و دست‌مالی کردن. تخم‌هام را محکم تو دستش گرفته بود و کیرم را چپانده بود تو دهنش و نزدیک بود از وسط دو نصفش بکند. چنان تکان سختی بِهِم داد که با کون خوردم زمین. رادیو داشت مالر پخش می‌کرد و صدای مِک‌زدنِ مارتا اتاق را پُرکرده بود. طوری بود که حس کردم یک حیوانِ بی‌رحم و شفقت دارد درسته قورتم می‌دهد. بدجوری راست کرده بودم و کیرم پوشیده شده بود از تُف و خون. مارتا چشمش‌که افتاد به‌این منظره، حشری‌تر شد. انگار داشتند زنده زنده می‌خوردندم.

پیشِ خودم فکر کردم اگر آبم بیاید، هرگز خودم را نمی‌بخشم. این بود که دوباره سعی کردم موهاش را بکشم، بزنمش کنار. اما او تخم‌هام را گرفته بود تو چنگش و بی‌رحمانه میانِ انگشت‌هاش فشار می‌داد. دندان‌هاش را بند کرده بود وسطِ کیرم و چنان فشار می‌داد که انگار قصد داشت از وسط دو نصفش کند. جیغ کشیدم، موهاش را وِل کردم و به‌پشت افتادم. سرش را یک‌بند به پایین و بالا تکان می‌داد. مطمئن بودم صدایِ مِک زدنش را مستأجرها، سرتاسرِ ساختمان، می‌توانستند بشنوند.

داد زدم: «وِل کن، بی‌پدر و مادر!»

اما زنکه با یک‌جور غیظِ غیرانسانی به‌کارِ خودش ادامه می‌داد. وِل‌کنِ معامله هم نبود. داشت آبم می‌آمد. انگار اندرونِ یک مار را بمکند. غیظِ او با نوعی جنون درآمیخته بود. آب‌مَنی را چنان می‌مکید که تو گلوش قُلپ قُلپ صدا می‌کرد. ولی هنوز وِل‌کن نبود. هِی می‌مکید و دندان می‌زد.

«مارتا، بس کن! کار تمام است!»

وِل نمی‌کرد. انگاری تمامِ هیکلش تبدیل شده بود به یک دهنِ گُنده که می‌خواست درسته قورتم بدهد. هنوز داشت می‌مکید و دندان می‌زد. باز داد زدم: «نکن!»

حالا دیگر طوری داشت می‌مکید که گویا دارد یک نوشیدنیِ وانیلی را با نِی سرمی‌کشد.

بالاخره وِلو شدم. مارتا پاشد لباس پوشید. زیرِ لب داشت تصنیف می‌خواند:

«وقتی یه جوونِ نیویورکی شب به‌خیر می‌گه
بدون که آفتاب سر زده.

شب به‌خیر، مامانی!
اولِ صُبحه.

شب به‌خیر، مامانی!
شیرفروش داره برمی‌گرده خونه...»

به‌زحمت بلند شدم و رو پا ایستادم. از تو جیبِ شلوارم کیفِ پولم را پیدا کردم. یک اسکناسِ پنج دلاری درآوردم دادم دستش. پنجی را چپاند تو لباسش، وسطِ پستان‌هاش، دست کرد تخم‌هام را گرفت و با شیطنت دوباره فشاری داد، بعد وِل کرد و رقصان از اتاق رفت بیرون.

۱۷

آنقدر کار کرده بودم که پولِ بلیتِ اتوبوس به یک شهر دیگر را پس‌انداز کنم، به اضافهٔ چند دلار دیگر که بعد از رسیدن به آنجا چیزی تَهِ جیبم بماند. کارم را وِل کردم، نقشهٔ آمریکا را گذاشتم جلوم و شروع کردم به برانداز کردنش. آخرش تصمیم گرفتم بروم نیویورک.

پنج‌تا نیم‌بُطریِ ویسکی چپاندم تو چمدانم و با خودم بُردم تو اتوبوس. هر وقت کسی می‌نشست کنارم و بنایِ وراجی را می‌گذاشت، یکی از بطری‌ها را درمی‌آوردم و یک قُلُپِ بلندبالا سرمی‌کشیدم. تا اینکه رسیدم نیویورک.

ایستگاهِ اتوبوسِ شهرِ نیویورک، نزدیکِ میدانِ تایمز بود. با آن چمدانِ کهنه راه افتادم تو خیابان. طرف‌هایِ شب بود. مردم از تونل‌هایِ مترو ریخته بودند بیرون. عینِ حشره‌ها، بدونِ سر و صورت، پاک مجنون، با شور و هیجانِ خاصی هجوم می‌آوردند طرفم، دور و برم را می‌گرفتند، انگار می‌خواستند حمله کنند بِهِم و تمامِ درونم را اشغال کنند؛ مُرتب هم چرخ می‌زدند و همدیگر را هُل می‌دادند و صداهایِ چندش‌آوری از خودشان درمی‌آوردند.

تو درگاهِ عمارتی ایستادم و تَهِ بطریِ آخری را بالا آوردم.

بعد راه افتادم و شروع کردم به هُل دادن و تَنه زدن، تا آن‌که تو خیابانِ سوم، یک علامتِ «اتاق خالی» دیدم. سرایدار یک پیرزنِ یهودی بود. بِهِش گفتم: «اتاق لازم دارم.»

«تو یک دست کُت و شلوارِ خوب هم لازم داری، جوان!»

«جیبم خالی‌ست.»

«یک دست کُت و شلوارِ خوب برات سراغ دارم به‌قیمتِ بسیار مناسب. شوهرم آن خیاطیِ روبرو را می‌گرداند. بیا ببرمت پیشش.»

اجارهٔ اتاق را دادم. چمدان را گذاشتم تو اتاق و باهاش رفتم خیاطیِ روبرو.

«هِرمَن! آن کُت و شلوار را بیاور به این جوان نشان بده.»

هِرمَن یک دست کُت و شلوارِ سُرمه‌ایِ مُستعمل آورد بِهِم نشان داد و گفت: «به این می‌گویند یک کُت و شلوارِ حسابی.»

«انگار یک کمی کوچک است.»

«نه، نه، درست اندازه‌ت است.»

کُت و شلوار به‌دست، از پُشتِ پیشخوان درآمد. «بیا اول کُت را امتحان کن.» و بعد که کُت را تَنَم کرد، گفت: «می‌بینی؟ درست اندازه است. می‌خواهی شلوارش را هم امتحان کنی؟» و شلوار را از کمر تا نوکِ پا گرفت جلوم.

«بَدَک نیست.»

«ده دلار.»

«والله، وضعِ مالیِ من هیچ تعریفی ندارد.»

«آخرش، هفت دلار.»

هفت دلار دادم به هِرمَن و کُت و شلوار را بُردم طبقهٔ بالا تو اتاقم. بعد رفتم بیرون، پیِ یک بُطر شراب. وقتی برگشتم، در را قفل کردم، لباس‌هام را درآوردم، و خودم را آماده کردم برایِ یک خوابِ راحت که چند روز بود از سرم پریده بود.

رفتم تو رختخواب، سرِ بُطری را بازکردم، بالش را قُلُمبه کردم و گذاشتم پُشتِ سَرَم، یک نفسِ عمیق کشیدم و تو تاریکی نشستم به تماشای بیرون. بعد از پنج روز، اولین بار بود که با خودم خلوت می‌کردم. من به تنهایی معتاد بودم. اگر تنهایی را اَزَم می‌گرفتند، عینِ آدمی می‌شدم که آب و خوراکش را ازش گرفته باشند. اگر هر روز یک کمی با خودم خلوت نمی‌کردم، مثلِ این بود که ضعیف‌تر می‌شدم. چیزی نبود که فکر کنید بِهِش افتخار می‌کردم. اما

بدجوری وابسته‌اش شده بودم. تاریکیِ توی اتاق، برایم مثلِ نورِ آفتاب بود. یک جُرعه شراب سرکشیدم.

یکهو، اتاق نورانی شد و غُرشی ازبیرون به گوش رسید. راه‌آهنِ مُرتفع درست در امتدادِ پنجره‌ام کشیده شده بود. و حالا یک قطارِ مترو درست روبرویِ پنجرهٔ اتاقم متوقف شده بود. نگاهم افتاد به یک ردیف چهره‌هایِ نیویورکی که آنها هم به من زُل زده بودند. قطار تکانی خورد و بعد از جا کنده شد و راه افتاد. تاریک شده بود. بعد دوباره اتاق نورانی شد. و من دوباره به چهره‌ها چشم دوختم. عینِ این بود که تصویرِ دوزخ مُرتب تو ذهنِ آدم شکل بگیرد. هر قطارِ آکنده از این چهره‌ها، زشت‌تر از قطارِ قبلی بود و مثل این بود که جنون‌آمیزتر می‌شد و بیشتر هم آدم را اذیت می‌کرد. من شرابم را سر می‌کشیدم.

قضیه همین‌طور ادامه پیدا کرد: تاریکی، بعد نور... نور، بعد تاریکی... تَهِ شراب که بالا آمد، رفتم یک بُطرِ دیگر خریدم. برگشتم، لباسم را کَندَم و رفتم تو رختخواب. آمدن و رفتنِ چهره‌ها ادامه پیدا کرد؛ عینِ این بود که دارم کابوس می‌بینم. صدها ابلیس به عیادتم می‌آمدند که خودِ ابلیس هم تابِ تحملِ آنها را نداشت. من شرابم را سر می‌کشیدم.

بالاخره بلند شدم و کُت و شلوارِ نو را از تو کُمُد درآوردم. کُت را پوشیدم. دیدم خیلی چَسبِ تَنَم است. انگار حالا کوچک‌تر از موقعی بود که تو مغازهٔ خیاطی تنم کرده بودم. یکهو صدایِ جِر خوردنِ چیزی را شنیدم. کُت از عقب، از بالا تا پایین، دو تکه شده بود. باقی‌ماندهٔ کُت را از تنم درآوردم. هنوز شلواره را داشتم. پاچه‌هاش را کشیدم بالا. جلوش به جایِ زیپ، دُکمه داشت. همین که خواستم دکمه‌ها را بندازم، خِشتکش پاره شد. دستم را که کشیدم به پُشتَم، شورتم آمد تو چنگم.

۱۸

چهار پنج روزی وِل گشتم. بعد، دو روزِ تمام، مست و پاتیل بودم. از آن اتاق آمدم بیرون و یک اتاقِ دیگر تو محلهٔ **گرینیچ ویلِج** پیدا کردم. یک روز تو ستونِ **والتر وینچل**(۲) خواندم که **اُ هنری**(۳) عادت داشته سَرِ میزِ میخانه‌ای که پاتوقِ نویسنده‌هایِ معروف بوده، چیز بنویسد. رفتم آن میخانه را پیدا کردم، اما خودم هم نمی‌دانستم دنبالِ چی هستم.

ظهر بود. برخلافِ آنچه تو ستونِ وینچل خوانده بودم، من تنها مشتریِ آنجا بودم. من بودم و یک آینهٔ قدی و پیشخوانِ میخانه و میخانه‌چی که بِهِم گفت: «حضرتِ آقا! اینجا جایِ شما نیست. بفرمایید بیرون!»

چنان حیرت کرده بودم که نتوانستم جوابی بِهِش بدهم. صبر کردم ببینم چه توضیحی می‌دهد.

«برایِ این‌که مستید.»

لابد خُماریِ دیشب بود، اما حداقل دوازده ساعتی می‌شد که چیزی از گلوم نرفته بود پایین. من‌هم که دیدم این‌جوری‌ست، غُرغُری راجع به **اُ هنری** تحویلش دادم و رفتم پیِ کارم.

۱۹

عینِ یک انبارِ متروک بود. یک اعلان به پنجره‌اش نصب کرده بودند که می‌گفت: *استخدام می‌شود*. رفتم تو. مردی با سبیلِ قیطانی لبخندی زد و گفت: «بنشین.» و یک فُرم و یک قلم داد دستم. من‌هم فُرم را پُرکردم و دادم بِهِش.

«آها؟! دانشگاه هم که رفته‌ای؟»

«دقیقاً نه.»

«ما تو کارِ تبلیغاتِ تجارتی هستیم.»

«جدّی؟»

«چطور مگر؟ علاقه‌ای به کار در این رشته نداری؟»

«آخر، می‌دانید؟ من دست به نقاشیم بد نیست. یعنی *نقاشم*. متوجه‌اید؟ اما حالا پولم تَه کشیده. چیزی هم این اواخر نتوانسته‌ام بفروشم.»

«آدم‌هایِ مثل تو زیاد می‌آیند سراغِ ما.»

«من‌هم، حقیقتش، زیاد دلِ خوشی ازشان ندارم.»

«ناراحت نباش. احتمالاً بعد از آن‌که مُردی، معروف می‌شوی.»

بعد هم اضافه کرد که این کار لازمه‌اش این است که اولش نوبتِ شب کار کنم. اما گفت اگر خوب کار کنم، امکانِ پیشرفت و ترفیع و ارتقا وجود دارد.

گفتم من از کارِ شب خوشم می‌آید. گفت می‌توانم کارم را از مِترو شروع کنم.

۲۰

دوتا پیرمرد منتظرم بودند. تو مِترو، جایی که واگن‌ها را پارک می‌کنند، باهاشان قرار داشتم. یک بغل پوستر دادند بِهِم و یک ابزارِ کوچکِ فلزی که شبیهِ قوطی‌بازکن بود. همگی سوارِ یکی از واگن‌هایی شدیم که آنجا پارک شده بودند.

یکی از پیرمردها گفت: «حالا مرا تماشا کن.»

بعد پرید رو صندلی‌هایِ گَرد و خاک گرفته و همین‌طور که راه می‌رفت، پوسترهایِ قدیمی را با آن قوطی‌بازکُنه پاره پوره می‌کرد. پیشِ خودم فکر

کردم پس این‌جوری‌ست که این چیزها را نَصب می‌کنند. یک عده آدمند که این‌ها را آن بالا می‌چسبانند.

هر پوستری با دوتا زوارِ فلزی رو دیوار محکم می‌شد؛ برایِ الصاقِ پوسترِ جدید باید آن دوتا زوار را ازجا درمی‌آوردند. این زوارها یک جور حالتِ فَنَری داشتند برایِ این‌که به قوارهٔ هر دیواری دربیایند.

بعد گفتند حالا تو بیا امتحان کن. اول نتوانستم زوارهایِ فلزی را به‌آسانی ازجا بکَنم. زورم به‌شان نمی‌رسید. یکی دو جای دستم خراش برداشت و خون زد بیرون. هر پوستری‌که ازجا درمی‌آمد، یک پوسترِ نو می‌چسباندیم جاش. هر کدام هم یک عالمه وقت می‌گرفت. تمامی نداشت.

یکی از پیرمردها بعد از مدتی گفت: «هر جایِ نیویورک‌که بروی، ساسِ سبز هست.»

«آره؟»

«آره. تو تازه‌واردی؟»

«آره.»

«پس نمی‌دانی که همهٔ مردمِ نیویورک یک جور ساسِ سبز دارند؟»

«نه.»

«آره... دیشب یک زنی می‌خواست باهام بخوابد. گفتم: نه ضعیفه، هیچ راهی ندارد.»

«جدّی؟»

«جدّی! بِهِش گفتم اگر می‌خواهی بکُنمت، باید یک پنجی بِسُلفی. بالاخره، جایگزین کردنِ این آبِ حیات، یک استیکِ پنج دلاری خرج برمی‌دارد.»

«او هم پنجی را سُلفید؟»

«نه بابا... عوضش یک قوطی سوپِ قارچِ کمپبل داد بِهِم.»

همین‌جور تا آخرِ آن واگن رفتیم و پوستر عوض کردیم. آن دوتا پیرمرد از درِ عقبِ واگن پیاده شدند و راه افتادند طرفِ یک واگنِ دیگر که حدودِ پنجاه فوت دورتر، رویِ ریل پارک شده بود. چیزی نزدیک به چهل فوت بالایِ زمین بودیم و فقط رو ریل‌ها می‌توانستیم راه برویم. فکر کردم هیچ کاری ندارد که پایِ آدم لیز بخورد و از لایِ ریل‌ها بیُفتد پایین و پهن بشود کَفِ خیابان.

از واگنِ مترو آمدم پایین و یواش‌یواش، قوطی‌بازکُن تو یک دست و پوسترها تو دستِ دیگر، راه افتادم؛ اما مواظب بودم پام را بگذارم رو بَست‌ها، مبادا بیُفتم. همان وقت، یک واگنِ پُر از مسافر سررسید و نور چراغ‌هاش راهِ مرا هم روشن کرد.

یکهو قطار راه افتاد و من ماندم تو تاریکیِ مطلق. نه بَست‌هایِ وسطِ ریل‌ها را می‌دیدم، نه فضایِ میانِ آنها را. همان‌جا منتظر ماندم.

آن دوتا پیرمرد از آن‌یکی واگن صدام زدند: «بیا بابا! زود باش! کلی کار داریم که باید تمام بکنیم.»

«صبر کنید. من هیچی نمی‌بینم!»

«تمامِ شب که نمی‌توانیم اینجا منتظرِ تو بمانیم.»

بالاخره چشم‌هام به تاریکی عادت کردند. قدم به قدم، و خیلی آهسته، رفتم جلو. وقتی رسیدم به واگنِ بعدی، پوسترها را گذاشتم کفِ واگن و نشستم. دیگر تو پاهام نیرویی نمانده بود.

«در چه حالی؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«چطور مگر؟»

«آدم ممکن است این بالا خیلی راحت و آسوده خودش را به کُشتن بدهد.»

«تا حالا که کسی از این بالا پرت نشده پایین.»

«به جانِ تو، من که حس کردم نزدیک است پرت بشوم.»

«همه‌ش فکر و خیال است.»

«می‌دانم... حالا چطور می‌توانم از اینجا بروم پایین؟»

«آن گوشه یک راه‌پله هست. اما باید از رویِ یک تعداد ریل رَد بشوی و حواست به قطارها باشد...»

«خیلی خُب.»

«رویِ ریلِ سوم هم پا نگذار.»

«ریلِ سوم دیگر چه صیغه‌ای‌ست؟»

«جریانِ برق ازش رَد می‌شود. آن ریلی‌ست که طلایی رنگش کرده‌اند. عینِ این‌که از طلا درستش کرده باشند. نگاه کنی، می‌بینیش.»

از واگن آمدم پایین رویِ ریل‌ها و راه افتادم. پیرمردها داشتند نگاهم می‌کردند. ریلِ طلایی را دیدم و یک قدمِ بلند برداشتم و از روش رَد شدم.

به راه‌پله که رسیدم، افتان و خیزان خودم را رساندم کَفِ خیابان. یک میخانه دیدم آن‌طرفِ خیابان. یکراست رفتم تو.

۲۱

تو کارخانه‌ای کار پیداکردم‌که بیسکوئیتِ سگ تولید می‌کرد و ساعاتِ کارش از چهار و نیمِ بعد از ظهر بود تا یکِ بعد از نصفه‌شب.

یک روپوشِ سفیدِ چِرک بِهِم دادند و یک جُفت دستکشِ کتانی. دستکش‌ها سوخته بودند و چند جاشان سوراخ بود. انگشت‌هام را از لایِ این سوراخ‌ها می‌دیدم. پیرمردی که عینِ اَجنه بود طرزِ کار را یادم داد. رویِ چشمِ چپش چشمبندی داشت به‌رنگِ سفید و سبز، با خطوطِ آبی، عینِ تارِ عنکبوت.

معلوم شد که یارو نوزده سال است به این کار اشتغال دارد.

من رفتم جایی که محلِ کارم بود. صدایِ آژیری شنیده شد و دستگاه‌ها راه افتادند. بیسکوئیت‌هایِ سگی شروع کردند به حرکت. اول، خمیر را با قالب به شکلِ دلخواه درمی‌آوردند و بعد می‌گذاشتند رویِ غربال‌هایِ سنگینِ فلزیِ لبه‌دار.

یکی از این غربال‌ها را برداشتم و گذاشتم تو اجاقی که پُشتِ سَرَم بود. دور زدم، دیدم غَربالِ بعدی جلوم ظاهر شده. هیچ راهی نداشت که بخواهم جریان را کُندتر کنم. فقط موقعی بَند می‌آوردندش که یک چیزی تو دستگاه گیر کرده باشد. اما خیلی به‌نُدرت چنین اتفاقی می‌افتاد. وقتی هم که اتفاق می‌افتاد، جنِ پیر سرمی‌رسید و تند و سریع راهش می‌انداخت.

ارتفاعِ شعله‌هایِ تویِ اُجاق به پانزده فوت می‌رسید. داخلِ اُجاق هم عینِ چرخ و فلک بود. روی هرکدام از رَف‌ها دوازده تا غربال جامی‌گرفت. وقتی مُتصدیِ اجاق، یعنی من، یک رَف را پُرمی‌کرد، با لگد می‌زد به یک اهرمی که چرخ را یک رَج می‌بُرد جلو و رَفِ خالیِ بعدی را می‌آورد پایین.

غربال‌ها سنگین بودند. بلندکردن یکی ازاین غربال‌ها آدم را ازپا می‌انداخت. اگر به فکر می‌افتادی که هشت ساعتِ تمام باید به این‌کار مشغول باشی، یعنی صدها غربال را بلند کنی و بگذاری پایین، کارت به جنون می‌کشید. بیسکوئیت‌هایِ‌سبز، بیسکوئیت‌هایِ‌قرمز، بیسکوئیت‌هایِ‌زرد، بیسکوئیت‌هایِ قهوه‌ای، بیسکوئیت‌هایِ‌بنفش، بیسکوئیت‌هایِ‌آبی، بیسکوئیت‌هایِ ویتامین‌دار، بیسکوئیت‌هایِ گیاهی...

این‌جور کارها آدم را خسته می‌کند. یعنی طوری از پا دَرت می‌آورد که یک هوا از خستگی آن‌طرف‌تر است. به‌حالی می‌افتی‌که بنامی‌کنی به جَفَنگ گفتن. من همان روزِ اول شروع کرده بودم به لیچار گفتن و با خودم حرف زدن و لطیفه پراندن و آواز خواندن. طوری می‌شد که گرمایِ جهنم به درجهٔ جوش

می‌رسید و شیطان به قهقهه می‌افتاد. خودِ حضرتِ جن هم از دستِ من خنده‌اش گرفته بود.

چند هفته‌ای آنجا کار کردم. هر شب، مست و پاتیل می‌رسیدم سرِ کار. اما اهمیتی نداشت، چون به کاری اشتغال داشتم که هیچ‌کس خواهانش نبود. یک ساعت که جلو اُجاق کار می‌کردم، مستی از سرم می‌پرید. دست‌هام تاوَل زده بودند و چند جاشان هم سوخته بود. هر روز تو اتاقم از درد به خودم می‌پیچیدم و با سوزنی که با شعلهٔ کبریت اِسترلیزه می‌کردم، تاول‌ها را می‌ترکاندم.

*

یک شب مست‌تر از معمول، رفتم سرِ کار. گفتم حاضر نیستم کارتِ ساعتِ کارم را تو دستگاهِ پانچ فرو کنم. گفتم: «بَسَم است.»

حضرتِ جن که دست و پاش را گم کرده بود گفت: «پس نوبتِ امشب را چطوری به صبح برسانیم، چیناسکی؟»

گفتم: «چه عرض کنم!»

« حالا، بالا غیرتاً بیا و یک امشبه را هم کار کن!»

دستم را انداختم دورِ گردنش و شروع کردم به فشار دادن و سرش داد زدم: «ارواحِ کُسِ ننهٔ جنده‌ت!» بعد وِلش کردم و رفتم پیِ کارَم.

۲۲

وقتی رسیدم فیلادلفیا، یک اتاقِ مناسب پیدا کردم و اجارهٔ یک هفته‌اش را هم پیش دادم. یک میخانه هم نزدیکِ آنجا بود که گفتند پنجاه سالِ پیش افتتاح شده. پشتِ پیشخوانِ بار که می‌ایستادی، بویِ گَندِ گُه و شاش و استفراغِ نیم قرن از تو خَلاهایِ زیرزمین می‌زد بالا و مستقیم فرومی‌رفت تو دماغِ آدم.

ساعتِ چهار و نیم بعدازظهر بود. دو نفر وسطِ میخانه دعواشان شده بود.

یارویی‌که طرفِ راستِ من ایستاده بود گفت اسمش **دَنی** است. آن‌که طرفِ چپم بود، اسمش **جیم** بود.

آتشِ سیگارِ دَنی داشت به تَه می‌رسید. یک بابایی یک بُطریِ خالیِ آبجو پرت کرد که چرخی زد تو هوا و درست از بغلِ دماغ و سیگارِ دَنی رَد شد و افتاد زمین. اما بگو این بابا اصلاً جُم خورد؟ خیلی خونسرد، سیگار را از لبش برداشت و خاکسترش را تکاند تو زیرسیگاری. بعد هم گفت: «این یکی خیلی نزدیک بود، تُخمِ سگ! یک دفعهٔ دیگر از این گُه‌ها بخوری، خودم ترتیبِ دهنت را می‌دهم!»

همهٔ صندلی‌ها پُر بودند. تعدادی زن هم بودند که چندتاشان معلوم بود شوهر دارند؛ همچین یک هوا خپل و کمی ابله. دو سه تا نَشمه هم بودند که معلوم بود یک موقعی تَرگُل و وَرگُل بوده‌اند. تازه داشتم می‌نشستم که یکی از دخترها بلند شد و با یکی از مشتری‌ها رفت بیرون. پنج دقیقه طول نکشید که دخترک برگشت.

«هلن! هلن! چه جوری توانستی این‌قدر تند و سریع ضربه‌فنی‌ش کنی؟»

هلن زد زیرِ خنده.

یکی دیگر از مشتری‌ها خیز برداشت طرفِ او: «بد لُقمه‌ای نیست. بروم امتحانش کنم!» و باهم رفتند بیرون.

هلن در عرضِ پنج دقیقه برگشت.

«کُس که نیست، لامَسَب عینِ پُمپِ مَکَنده‌ست!»

مردی که سن و سالی ازش گذشته بود و آن سرِ بار نشسته بود، بلند شد که: «من باید این ضعیفه را مُعلقش کنم. چهل پنجاه سالی می‌شود که منِ مادرمُرده راست نکرده‌ام.»

هلن این یکی را در عرضِ ده دقیقه ضربه‌فنی کرد.

❊

یک نفر که حسابی خپل بود گفت: «من ساندویچ می‌خواهم. اگر یک نفر برود از بیرون بَرام یک ساندویچ بیاورد، ساندویچِ خودش پایِ من.»

من داوطلب شدم.

گفت: «گوشتِ بریان رویِ نانِ گِرد، با تمامِ مُخلفات!» و پول را که داد گفت: «خُرده‌ش هم مالِ خودت!»

رفتم مغازهٔ ساندویچی. یک مردِ شکم گُنده آمد جلو. گفتم: «گوشتِ بریان رویِ نانِ گِرد، یک آبجو هم رَد کن بیاد تا ساندویچ حاضر بشود.»

آبجو را سرکشیدم و ساندویچ را بُردم دادم دستِ یارو خپله که ایستاده بود پشتِ پیشخوان. بعد رفتم یک صندلیِ دیگر پیدا کردم. دیدم یک استکان ویسکی گذاشتند جلوم. ویسکی را سرکشیدم. یکی دیگر آوردند. آن را هم سر کشیدم. جوک باکس داشت موسیقی پخش می‌کرد.

مردِ جوانِ بیست و سه چهار ساله‌ای از آن‌سرِ پیشخوان آمد طرفم و گفت: «کرکره‌هایِ اینجا نظافت لازم دارند.»

«بعله!»

«تو کارت چیه؟»

«فعلاً که هیچی. ویسکی سرمی‌کشم. کاری هم ندارم.»

«با کرکره‌ها چطوری؟»

«پنج دلار!»

«قبول!»

اسمش **بیلی بوی** بود. این بابا بیلی بوی شوهرِ یارو زنکِ صاحبِ میخانه بود که چهل و اندی را شیرین داشت.

دوتا سطل آورد گذاشت جلوم با کمی پودر و یکی دو تکه جُل و پلاس و یک اسفنج. یکی از کرکره‌ها را کشیدم پایین، زوارهاش را درآوردم و شروع کردم.

تامی، بارمَنِ شب، گفت: «تا وقتی مشغولِ کاری، مشروبت پایِ ماست.»

گفتم: «تامی جان، یک ویسکی!»

*

کار خیلی سریع پیش نمی‌رفت. گرد و خاک درست و حسابی جا خوش کرده بود و عینِ چِرک چسبیده بود به همه‌جایِ کرکره‌ها. چندبار که دست و بالم به زوارهایِ فلزیش گرفت، زخم و زیلی شد. آبِ صابون هم باعثِ سوزش این زخم‌ها می‌شد.

«تامی! یک ویسکیِ دیگر.»

یک ردیف از کرکره‌ها را تمام کردم و بُردم آویزان کردم.

مشتری‌ها برگشتند و نگاهی انداختند به کارم: «خوشگل شد!»

«شکل و قیافهٔ اینجا را کلی عوض می‌کند.»

«احتمالاً قیمتِ مشروب‌ها را می‌برند بالا.»

من گفتم: «تامی! یک ویسکیِ دیگر.»

یک ردیفِ دیگر از کرکره‌ها را کشیدم پایین و زوارهاشان را جدا کردم. با **جیم** رفتیم سرِ ماشینِ **پین‌بال** و یک دست بازی کردیم که من بیست و پنج سنت اَزَش بُردم. بعد رفتم دست به آب و بعدش سر و رویی شُستم.

ردیفِ دوم کُندتر پیش رفت. چندتا زخمِ دیگر هم رویِ دست‌هام اضافه شد. لابد این کرکره‌ها را ده سالی بود تمیز نکرده بودند. یک بیست و پنج سنتِ دیگر سرِ ماشینِ پین‌بال از یک نفرِ دیگر بُردم. صدایِ بیلی‌بوی درآمد که برگردم سرِ کارم.

هلن سرِ راهِ مستراحِ زنانه، پا سُست کرد.

«هلن! کارم که تمام شد، یک پنجی پیشِ من داری. قبول؟»

«قبول! اما فکر نکنم بعد از این‌همه کار بتوانی راستش کنی.»

«تو کاریت نباشد، من راستش می‌کنم.»

«آخرِ شب، اینجام. اگر هنوز رو پاهات بند باشی، یک سیخ مهمانِ منی!»

«قول می‌دهم چنان رو پا باشم، یک سر و گردن هم از بقیه بلندتر!»

هلن به راهش ادامه داد و رفت مستراح.

«تامی! یک ویسکیِ دیگر.»

بیلی‌بوی گفت: «تخته‌گاز نرو، وَالا امشب کار را تمام نمی‌کنی.»

«بیلی! اگر امشب تمامش‌نکردم، پنج‌دلارش را می‌توانی توجیبت نگه‌داری.»

«قبول... شما همه‌تان شنیدید چی گفت، نه؟»

«آره، شنیدیم، بیلی! تو که جان به عزرائیل هم مجانی نمی‌دهی!»

«تامی! یک استکان هم بده برایِ راهِ برگشت!»

تامی ویسکی را که داد، سرکشیدم و برگشتم سرِ کرکره‌ها. حسابی چسبیدم به کار. بعد از چندتا استکان ویسکیِ دیگر، هر سه ردیف کرکره‌ها را برق انداخته بودم و زده بودم به پنجره‌ها.

«خُب، بیلی! پنجی را رد کن بیاد.»

«تو که کار را هنوز تمام نکرده‌ای.»

«چی؟»

«اتاقِ پُشتی هم سه تا پنجره دارد.»

«اتاقِ پُشتی؟»

«آره، اتاقِ پُشتی. اتاقِ مهمانی‌هایِ خصوصی.»

بعد بیلی‌بوی اتاقِ پُشتی را نشانم داد. سه تا پنجرهٔ دیگر هم آنجا بود که یعنی سه تا کرکرهٔ دیگر.

«چطور است دو و پنجاه بدهی، قضیه را ختمش کنیم؟»

«نه‌خیر، یا باید همه را تمیز کنی، یا از پول خبری نیست.»

رفتم سطل‌ها را برداشتم، آب‌شان را خالی کردم، آبِ تازه پُرکردم، پودر ریختم، و بعد یک ردیف از کرکره‌ها را کشیدم پایین. زوارهاشان را درآوردم، گذاشتم رو میز و خیره شدم بِهِشان.

جیم سر راهِ مستراح آمد سری بِهِم بزند: «چی شده؟»

«فکری‌ام که دیگر تابِ تحملِ یک زوارِ دیگر را ندارم.»

وقتی جیم از مستراح برگشت، رفت سرِ بار و آبجوش را برداشت، برگشت پیشِ من و بناکرد به شُستنِ کرکره‌ها.

«جیم! وِلش کن تو را به خدا.»

رفتم سرِ بار، یک ویسکیِ دیگر سرکشیدم. وقتی برگشتم اتاقِ پُشتی، یکی از دخترها داشت یک ردیفِ دیگر از کرکره‌ها را می‌کشید پایین. بِهِش گفتم: «مراقب باش، دست و بالت زخمی نشود.»

چند دقیقهٔ دیگر، چهار پنج نفر دیگر هم آمده بودند و بگو بخندِ حسابی راه افتاده بود. حتی هلن هم آمده بود پیشِ ما. همه داشتند در نظافتِ کرکره‌ها کمک می‌کردند. طولی نکشید که همهٔ مشتری‌هایِ میخانه جمع شدند تو اتاقِ پُشتی. من دوتا ویسکیِ دیگر هم سرکشیدم. بالاخره همهٔ کرکره‌ها را شُسته و رُفته و ترتمیز آویزان کردیم. زیاد طول نکشیده بود. داشتند برق می‌زدند.

بیلی‌بوی آمد تو اتاق که: «من یک پاپاسی هم بِهِت نمی‌دهم.»

«کار که تمام است. دیگر چرا؟»

«برای این‌که تو دستِ تنها تمامش نکردی.»

یک نفر از آن پشت گفت: «کِنِس‌بازی درنیار، ناکس! پولش را بده.»

بیلی‌بوی دست کرد یک پنجی گذاشت کفِ دستم. رفتیم سرِ بار. پنجی را گذاشتم رو پیشخوان و گفتم: «همه یکی یک استکان مهمانِ من! یکی هم بده به خودم.»

تامی مشغولِ کار شد.

من ویسکی را سرکشیدم و تامی پنجی را برداشت و گفت: «حسابت بیشتر می‌شود. سه و پانزده هم بدهکار می‌مانی.»

گفتم: «باشد. بگذار به حسابم.»

«اسمِ فامیلت چیه؟»

«چیناسکی.»

«قضیهٔ یارو لهستانیه را شنیده‌ای که رفت مستراحِ توی حیاط بریند؟»

«آره بابا.»

تا آخرِ شب که میخانه را می‌بستند، ویسکی بود که همین‌طور می‌آمد جلوِ من. بعد از استکانِ آخری، نگاهی انداختم دور و بَرَم. خبری از هلن نبود. ناکس خالی بسته بود.

به خودم گفتم از یک جنده چه انتظار دیگری داشتی؟ لابد ترس بَرش داشته که نکند این بی‌صاحب‌ماندهٔ من زیادی کَت و کُلُفت باشد.

بلند شدم و سلانه‌سلانه برگشتم به اتاقی که اجاره کرده بودم. مهتابِ خوشگلی همه‌جا را روشن کرده بود. صدای پام تو آن خیابانِ خالی، انعکاس پیدا می‌کرد، طوری‌که فکر کردم نکند کسی دنبالم کرده. برگشتم پُشتِ سرم را نگاه کردم. ولی اشتباه کرده بودم. تنهایِ تنها بودم.

۲۳

وقتی رسیدم **سنت لوییس**، هوا خیلی سرد بود؛ انگار می‌خواست برف بیاید. یک اتاق پیدا کردم تو یک ساختمانِ تَرتمیز، طبقهٔ دوم، رو به عقب. عصر بود. من که دچارِ افسردگیِ شدیدی شده بودم، زود رفتم تو رختخواب و کُلی طول کشید تا توانستم یک‌جوری بخوابم.

صبح که بیدار شدم، خیلی سرد بود. آن‌چنان لرزی به تنم افتاده بود که آن سرش ناپیدا. بلند شدم دیدم یکی از پنجره‌ها باز مانده. پنجره را بستم و دوباره رفتم تو رختخواب. حالتِ تهوع داشتم، اما به‌هر زحمتی بود یک ساعت دیگر هم خوابیدم. بعد که بیدار شدم، لباس پوشیدم. به‌زحمت خودم را رسانده بودم به مستراحِ همگانیِ طبقهٔ دوم که بالا آوردم. باز لباسم را کَندم و برگشتم تو رختخواب. لحظه‌ای بعد دیدم در می‌زنند. جواب ندادم. دوباره در زدند. گفتم: «کیه؟»

«تو حالت خوبه؟»

«آره.»

«اجازه می‌دهی بیاییم تو؟»

«بفرمایید.»

دوتا دختر بودند. یکی‌شان یک‌هوا پَروار بود، اما شُسته‌رُفته و تَرتمیز و درخشان، با یک لباسِ صورتیِ گُلدار. لطف و محبت تو صورتش موج می‌زد. آن یکی، کمربندِ پهنی بسته بود که هیکلِ خوش‌تراشش را بهتر نشان می‌داد. موی بلندِ مِشکی و دماغِ نازی داشت. کفشِ پاشنه‌بلند پا کرده بود و بلوزِ سفیدی تنش بود که یقه‌اش را حسابی پایین بُریده بودند. لنگ و پاچهٔ بدی هم نداشت. چشم‌هاش قهوه‌ایِ تیره بودند، خیلی تیره، و با نگاهِ شوخ و شنگی زُل زده بود به‌من. گفت: «اسمِ من **گرترود** است، این هم **هیلدا**ست.»

همین‌طورکه گرترود داشت خرامان‌خرامان می‌آمد طرفِ تختِ من، نگاهم افتاد به هیلدا که بگویی نگویی صورتش گُل انداخته بود.

«صدات را از توالت شنیدیم. حالت خوش نیست؟»

«نه چندان. اما مطمئنم چیزِ جدّی‌ای نیست. مثلِ این‌که پنجره را شب باز گذاشته بودم.»

«خانمِ داؤنینگ، صاحبخانه، دارد برات سوپ درست می‌کند.»

«نه، لزومی ندارد.»

«برات خوب است.»

گرترود به تختم نزدیک‌تر شد. هیلدا همان‌جا مانده بود، با آن لباسِ صورتی و سر و وضعِ تمیز و براقش. گرترود رویِ آن پاشنه‌هایِ بلندش هِی پس و پیش می‌رفت.

«تازه واردِ شهر شده‌ای؟»

«آره.»

«نظامی که نیستی؟»

«نه.»

«چه‌کاره‌ای؟»

«هیچ‌کاره.»

«بیکاری؟»

«بیکارم.»

بعد رو کرد به هیلدا و گفت: «آره، نگاه کن به دست‌هاش. چه دست‌هایِ خوشگلی دارد! معلوم است هیچ‌وقت کار نکرده.»

صاحبخانه، خانمِ داؤنینگ، در زد. زنِ چاق و خوش‌برخوردی بود. به‌نظرم آمد زنی است مذهبی و شوهرش باید مُرده باشد. یک کاسهٔ بزرگ سوپِ ماهیچه آورده بود، و کاسه را هم کمی بالا تو هوا نگه داشته بود. بُخاری را که از تو

کاسه بلند می‌شد می‌دیدم. کاسه را از دستش گرفتم. چندتا تعارف تحویلِ هم دادیم. بله، معلوم شد که شوهرش مُرده است و خیلی هم مذهبی است. کمی هم کراکر آورده بود، با نمک و فلفل.

«خیلی ممنون.»

خانمِ داؤنینگ نگاهی انداخت به هر دو دختر.

«حالا دیگر همگی زحمت را کم می‌کنیم. انشاءالله که حال‌تان زود خوب می‌شود. این دخترخانم‌ها که زیاد مزاحم نشدند؟»

از لای بُخارِ سوپ لبخندی زدم و گفتم: «نه، چه مزاحمتی، اختیار دارید.»

خیلی خوشش آمد.

«خُب دیگر، دخترها! راه بیفتید برویم.»

خانمِ داؤنینگ در را باز گذاشت. هیلدا باز صورتش گُل انداخت، یک لبخندِ ملیح تحویلم داد، و بعد از اتاق رفت بیرون. گرترود تو اتاق ماند. موقعِ خوردنِ سوپ، نگاهم می‌کرد: «خوشمزه است؟»

«من واقعاً از همهٔ شماها متشکرم، همهٔ این کارها... خیلی غیرعادی‌ست.»

«من‌هم دیگر بروم.» و برگشت و خیلی کُند و آهسته راه افتاد طرفِ در. کَپَلش زیرِ آن دامنِ مِشکیِ تنگ، بالا و پایین می‌رفت. پَر و پاچه‌اش را انگار از طلا تراشیده بودند. دَمِ در که رسید، چرخی زد، باز چشم‌هایِ تیره‌اش را دوخت بِهِم و لحظه‌ای ماند. من خُشکم زده بود. حس کردم حسابی سُرخ شده‌ام. بعد از لحظه‌ای که واکُنش مرا دید و فهمید اَزَش بدم نیامده، سرش را یک‌وَری گرفت و زد زیرِ خنده. گردنِ خوشگلی داشت که زیرِ آن مویِ مِشکیِ بلند، دلِ آدم را می‌بُرد. در را همان‌طور باز گذاشت و رفت تا تَهِ سرسرا.

کمی نمک و فلفل زدم به سوپ و کمی هم کراکر خُرد کردم توش و قاشق قاشق ریختم تو خندقِ بلا.

۲۴

تو یک فروشگاهِ لباسِ زنانه، کار پیدا کردم. کارم این بود که بسته‌هایِ سفارشی را آماده کنم برایِ ارسال با پُست یا وانت‌بار. حتی زمانِ جنگِ جهانیِ دوم هم که ظاهراً بایستی کمبودِ نیرویِ کار احساس می‌شد، برایِ هر شغلی (حداقل کارهایِ یَدی) چهار پنج نفری رجوع می‌کردند. همهٔ ما فُرمِ درخواستِ کار را پُرکرده بودیم و منتظر بودیم صدامان کنند. تاریخِ تولد؟ مُجرد؟ مُتأهل؟ وضعیتِ خدمتِ نظام‌وظیفه؟ شغلِ آخر؟ علّتِ وِل کردنِ آن شغل؟ آنقدر از این فُرم‌ها پُرکرده بودم که همهٔ جواب‌هایِ صحیح را از سال‌ها پیش فوتِ آب بودم. اما چون آن روز صبح خیلی دیر از خواب بیدار شده بودم، نفرِ آخری بودم که صدام کردند. یک مردِ کَچَل باهام مصاحبه می‌کرد که یک دسته مویِ عجیب غریب رویِ لبهٔ هریک از گوش‌هاش را پوشانده بود.

از بالایِ ورقهٔ کاغذ نگاهی انداخت به سرتاپام و گفت: «بله؟»

«بنده راستش نویسنده‌ام، اما این اواخر چشمهٔ الهامم موقتاً خشک شده.»

«آهان، نویسنده؟ بله؟»

«بله.»

«مطمئنی؟»

«نه، چندان هم مطمئن نیستم.»

«چی می‌نویسی؟»

«بیشتر داستانِ کوتاه. یک رُمان شروع کرده‌ام که نیمه‌کاره مانده.»

«رُمان، بله؟»

«بله.»

«اسمش چیه؟»

«اسمش را گذاشته‌ام *شیرِ تقدیرِ شومِ من چکه می‌کند*.»

«بَه بَه، خوشم آمد. راجع به چی هست؟»

«همه‌چیز.»

«همه‌چیز؟ منظورت این است که، مثلاً، راجع به سرطان هم هست؟»

«بله.»

«راجع به زنِ من هم هست؟»

«بله، ایشان هم توی رُمانِ من تشریف دارند.»

«راست می‌گویی؟ اگر اینطور است پس چرا می‌خواهی تو یک فروشگاهِ لباسِ زنانه کار کنی؟»

«من همیشه از زن‌ها تو لباسِ زنانه خوشم آمده.»

«ببینم، تو را از خدمت معاف کرده‌اند؟»

«بله.»

«برگهٔ نظام‌وظیفه‌ت را ببینم.»

برگه را نشانش دادم.

نگاهی انداخت و برگرداند بِهِم و گفت: «تو استخدامی.»

۲۵

رفتیم زیرزمین. دیوارها را رنگِ زرد زده بودند. لباس‌هایِ زنانه را تو کارتُن‌هایِ مستطیل، به‌طولِ یک متر و به‌عرضِ حدود نیم‌متر بسته‌بندی می‌کردیم. مهارتِ خاصی می‌خواست که لباس را طوری تا کنی که تو کارتُن چُروک نشود. برایِ این منظور، مقداری موادِ لایی می‌چپاندیم تو کارتُن. شیوهٔ انجامِ این کار را با کلی وسواس نشان‌مان دادند. بسته‌هایِ خارج از شهر را می‌سپردیم به پُستخانه. هرکدام‌مان یک ترازو داشتیم و یک دستگاهِ

مخصوص که نشان می‌داد برای هر بسته چه مبلغ تمبر لازم است. سیگار کشیدن هم ممنوع بود.

کارمندِ ارشدِ بخشِ ارسالِ بسته‌ها بابایی بود به اسمِ **لارابی**. معاونش هم **کلاین** نامی بود. لارابی رئیسِ بخش بود. کلاین سعی داشت زیرآبِ لارابی را بزند و جایِ او را بگیرد. کلاین یهودی بود و صاحبانِ فروشگاه هم یهودی بودند، و این قضیه لارابی را حسابی عصبی می‌کرد. کلاین و لارابی تمامِ روز کارشان جَر و بحث بود و شب‌ها هم دعوا مُرافعه ادامه پیدا می‌کرد. بله، حتی شب‌ها. مسئله، در آن دورهٔ جنگ، ظاهراً اضافه‌کار بود. کارفرماها همیشه سعی داشتند چند نفر از کارکنان‌شان را مُدام مجبور به اضافه‌کاری بکنند، به جایِ این‌که چند نفر بیشتر استخدام کنند که باعث می‌شد همه کمی کمتر کار کنند. اگر هشت ساعت برایِ رئیست کار می‌کردی، انتظارش از تو بالاتر می‌رفت و می‌خواست بیشتر کار کنی. هیچ‌وقت کسی را بعد از شش ساعت کار نمی‌فرستادند خانه، چون ممکن بود کمی وقت رویِ دستش بماند که بخواهد فکر کند.

۲۶

هر وقت می‌رفتم تو سرسرا، می‌دیدم گرترود ایستاده آنجا. زَنَک حرف نداشت. سکس از سر و روش می‌بارید. خودش هم این را می‌دانست و ازش استفاده می‌کرد. آدم را دیوانه می‌کرد و حسابی می‌چلاند. از این کار کیف می‌کرد. من هم زیاد بدم نمی‌آمد. خیلی راحت می‌توانست بِهِم راه ندهد و نگذارد هوایی بشوم. مثلِ همهٔ مردهایی که در این موقعیت قرار گرفته‌اند، خیلی زود متوجه شدم که فقط در صورتی ممکن است چیزی از او بماسد ـ

یک گپِ خودمانی، یک دور سواریِ هیجان‌انگیزِ **رولرکوستر**، پیاده‌رویِ دور و درازِ یکشنبه بعدازظهر ـ که من اول یک قول‌هایی بدهم بِهِش.

«تو آدم عجیبی هستی. بیشترِ وقتت را تنهایی می‌گذرانی. نیست؟»

«آره. همینطور است.»

«علت و اِشکالی تو کار است؟»

«قبل از آن روز صبح که مرا دیدی، یک مدت طولانی مریض بودم.»

«هنوز هم مریضی؟»

«نه.»

«خُب، پس اِشکال چیه؟»

«من دلِ خوشی از مردم ندارم.»

«به‌نظرِ خودت، این حرف درست است؟»

«احتمالاً نه.»

«می‌خواهی یک شب مرا ببری سینما؟»

«حالا تا ببینیم.»

گرترود چرخید طرفم. با آن کفش‌هایِ پاشنه‌بلندش کمی آمد جلوتر و بدنش را بفهمی نفهمی مالید بِهِم. اما من نتوانستم واکنشی نشان بدهم. فاصله‌ای بینِ ما بود. نمی‌شد این فضا را ندیده گرفت. حس کردم انگار داشت با یک نفرِ دیگر حرف می‌زد که غیبش زده است؛ آدمی که دیگر آنجا نیست، دیگر زنده نیست. چشم‌هاش را که می‌دوخت بِهِم، مثل این بود که تا فیها خالدونم را می‌خواند. نمی‌توانستم بِهِش بند کنم. هیچ از این بابت احساسِ شرم نمی‌کردم؛ یک جور احساسِ سرافکندگی و درماندگی می‌کردم.

«یک دقیقه با من بیا!»

«چی؟»

«می‌خواهم اتاق‌خوابم را نشانت بدهم.»

دنبالِ گرترود رفتم تا تَهِ سرسرا. درِ اتاق‌خوابش را باز کرد و من، پشت سرش، رفتم تو. اتاقِ زنانه که می‌گویند، یعنی این. تختِ بزرگی داشت که سرتاسرش از این عروسک‌هایی گذاشته بود که شکلِ حیواناتِ مختلف‌اند. تمامِ آن حیوانات، با نگاهِ تعجب‌آمیزی خیره شده بودند بِهِم: از زرافه گرفته تا خرس و شیر و سگ. فضایِ اتاق را عطرِ خوشایندی فراگرفته بود. همه‌چیز تَرتمیز و منظم بود و نرم و راحت. گرترود نزدیک شد بِهِم.

«از اتاق‌خوابِ من خوشت می‌آید؟»

«حرف ندارد. بعله که خوشم می‌آید.»

«فقط به خانمِ داؤنینگ نگو که آوردمت اینجا، رسوایی به پا می‌کند.»

«نه، بِهِش نمی‌گویم.»

گرترود، همین‌طور ساکت، ایستاده بود آنجا.

من بالاخره به‌حرف آمدم و گفتم: «خُب دیگر، من باید بروم.» بعد راه افتادم طرفِ در، بازش کردم، رفتم بیرون، در را پشتِ سرم بستم، و برگشتم اتاقِ خودم.

۲۷

آنقدر ماشین‌تحریر بُرده بودم سمساری گِرو گذاشته بودم، که آخرش دیدم بهتر است از خیرِ ماشین‌تحریر بگذرم. داستان‌هام را با دست می‌نوشتم و همان‌طور می‌فرستادم برایِ مجله‌ها. با خودنویس هم می‌نوشتم. طوری شد که در کارِ نوشتن، سرعتِ قابلِ‌توجهی پیدا کرده بودم. داستان‌ها را خیلی تند و سریع پاکنویس می‌کردم. هفته‌ای سه چهار تا داستانِ کوتاه می‌نوشتم. مُرتب هم پُست‌شان می‌کردم برایِ مجله‌هایِ مختلف. مُجسم می‌کردم وقتی یکی

دیگر از داستان‌هام می‌رسد دستِ سردبیرِ *آتلانتیک* یا *هارپرز*، لابد طرف پیشِ خودش می‌گوید: «باز این کُس‌خُل یکی دیگر از شاهکارهاش را فرستاد...»

یک شب گرترود را دعوت کردم به یک بار. گوشه‌ای، پشتِ میزی نشستیم و آبجو خوردیم. بیرون، برف می‌بارید. حالم کمی بهتر از معمول بود. آبجو خوردیم و گپ زدیم. یک ساعتی گذشت. نگاهِ خیره‌ام را دوخته بودم تو چشم‌هایِ گرترود، و او هم رفته بود تو نخِ من. تصنیفی که از جوک‌باکس پخش می‌شد، می‌گفت: « *این روزها، مشکل می‌شه یه مردِ بامعرفت پیدا کرد!*» گرترود هم درحالی‌که بدنش را با آهنگِ موزیک حرکت می‌داد و سرش را یک‌وَری گرفته بود، زُل زده بود تو چشم‌هایِ من.

بعدش گفت: «تو صورتِ واقعاً عجیبی داری. نمی‌شود گفت زشتی.»

«کارمندِ ردیفِ چهارمِ دایرهٔ ارسال... و رو به ترقی!»

«تا به حال هیچ شده عاشق بشوی؟»

«عشق به دردِ آدم‌هایِ واقعی می‌خورَد.»

«تو هم عینِ آدم‌هایِ واقعی هستی.»

«من از آدم‌هایِ واقعی بدم می‌آید.»

«بدت می‌آید؟»

«حالم ازشان به‌هم می‌خورَد.»

باز آبجو سرکشیدیم، بی‌آنکه زیاد حرف بزنیم. بیرون همچنان برف می‌بارید. گرترود سرش را چرخاند و خیره شد به جمعیت. بعد دوباره نگاهم کرد و گفت:

«آن یارو خوش‌تیپ است، نه؟»

«کدام یارو؟»

«آن سربازه، آن گوشه... تنها نشسته آنجا. چقدر هم سیخ نشسته. همهٔ مدال‌هاش را هم زده به سینه.»

«پاشو، موقعِ رفتن است.»

«هنوز اولِ شب است.»

«تو اگر می‌خواهی بمانی، بمان.»

«نه، من می‌خواهم با *تو* بروم.»

«هرطور که میلِ خودت است. فرقی به حالِ من ندارد.»

«به‌خاطرِ یارو سربازه اوقاتت تلخ شد؟ آره؟ به‌خاطر یارو سربازه؟»

«لعنت بر شیطان!»

«به‌خاطرِ یارو سربازه بود، مطمئنم!»

«من دارم می‌روم.»

پا شدم، انعامی برایِ پیشخدمت گذاشتم رو میز و راه افتادم طرفِ در. صدایِ گرترود را از پشتِ سر می‌شنیدم. توی برف، سرم را انداخته بودم پایین و می‌رفتم خانه. یکی‌دو دقیقهٔ بعد، گرترود رسیده بود و داشت کنارم راه می‌رفت.

«حالا نمی‌شد تاکسی صدا کنی. پاشنه‌هایِ بلند و این برفِ بدمَسّب!»

جوابی ندادم. چهار پنج بلوک راه بود تا خانه. از پله‌ها هم که می‌رفتم بالا، کنارم بود. بعد رفتم اتاقِ خودم، در را باز کردم، رفتم تو و در را پشتِ سَرَم بستم، لباس کَندم و رفتم تو رختخواب.

صدایِ چیزی را که به دیوار اتاقش پرت کرد شنیدم.

۲۸

پاکنویسِ داستان‌ها با دست همچنان ادامه داشت. بیشترشان را می‌فرستادم برایِ ***کلی گلادمور***، سردبیرِ مجله‌ای به‌اسمِ ***فرانت‌فایر*** که تو نیویورک درمی‌آمد و من کارش را خیلی می‌پسندیدم. هرکدام که چاپ می‌شد، ۲۵ دلار بیشتر نمی‌دادند، اما گلادمور کسی بود که ویلیام سارویان و عده‌ای دیگر را کشف

کرده بود و شنیده بودم که در زمانِ حیاتِ شروود آندرسن، رفیقِ گرمابه و گلستانِ او بوده. گلادمور خیلی از داستان‌هام را پس می‌فرستاد و دلیلِ رَدِ آنها را هم طی یادداشتی توضیح می‌داد. البته بیشترِ این یادداشت‌ها خیلی تلگرافی بودند، اما لحنِ تشویق‌آمیز و دوستانه‌ای داشتند. مجله‌هایِ بزرگ‌تر، یک جور فُرم‌های چاپ‌شده داشتند که در صورتِ رَد شدنِ مطلبی، همان را پُست می‌کردند و خلاص. اما گلادمور حتی فُرم‌هایِ چاپ‌شده‌اش هم حاکی از مهر و محبت بود. مثلاً می‌نوشت: «متأسفم که باید به عرض‌تان برسانم که این یادداشت را به‌دلیلِ رَدِ داستانِ شما می‌فرستم، اما...»

خلاصه، این بود که من‌هم کوتاه نمی‌آمدم و هفته‌ای چهار پنج تا داستان برایِ گلادمور می‌فرستادم. درضمن، تو زیرزمینِ فروشگاهِ لباسِ زنانه به کارِ خودم مشغول بودم. کلاین هنوز از شرِ لارابی خلاص نشده بود. کاکس، آن یکی کارمندِ دایرهٔ ارسال، می‌گفت براش فرقی ندارد کی رئیس باشد؛ تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که هر ۲۵ دقیقه یک بار، بتواند برود سرِ پاگردِ پله‌ها و سیگاری دود کند.

اضافه‌کار شده بود یک چیزِ اتوماتیک. من در ساعاتِ غیرِکاری، بیشتر از پیش مشروب می‌خوردم. هشت ساعت کار در روز، دیگر از مُد افتاده بود. اولِ صبح که می‌رفتی سرِ کار، باید پیهِ یازده ساعت را به تنت می‌مالیدی. و این شاملِ شنبه‌ها هم می‌شد، که زمانی «نصفِ‌روز» حساب‌شان می‌کردند و حالا شده بود «تمام‌روز». جنگ همچنان ادامه داشت، اما این باعث نمی‌شد که خانم‌ها از لباسِ نو خریدن صرف‌نظر کنند...

یک روز، دوازده ساعتِ تمام کار کرده بودیم. من کُتم را تَنَم کردم و رفتم طبقهٔ بالا. سیگاری گیراندم و راه افتادم از دهلیز فروشگاه طرفِ درِ خروجی، که صدایِ رئیس به گوشم خورد: «چیناسکی!»

«بله؟»

«یک دقیقه بیا اینجا تو دفترِ من.»

رئیسم داشت یک سیگار برگِ درازِ گران‌قیمت دود می‌کرد. هیچ خسته هم به‌نظر نمی‌رسید.

«این آقا، دوستِ من، **کارسُن جنتری**ست.»

کارسن جنتری هم داشت یک سیگار برگِ درازِ گران‌قیمت دود می‌کرد.

«آقایِ جنتری هم نویسنده است و خیلی به نوشتن علاقه دارد. وقتی به ایشان گفتم که تو هم نویسنده‌ای، گفت بدش نمی‌آید باهات آشنا بشود. اِشکالی که ندارد؟»

«نه، هیچ اِشکالی ندارد.»

هر دو نشسته بودند آنجا و سیگار برگ‌شان را دود می‌کردند و زُل زده بودند بِهِم. چند دقیقه‌ای همین‌طور گذشت. دود را می‌دادند تو، می‌دادند بیرون، و زُل زده بودند بِهِم.

بعد من پرسیدم: «اِشکالی ندارد من بروم؟»

گفت: «نه، اِشکالی ندارد.»

۲۹

من همیشه پیاده می‌رفتم خانه. شش هفت بلوک راه بیشتر نبود. همهٔ درخت‌هایِ کنارِ خیابان شبیهِ هم بودند: کوتاه، با شاخه‌هایِ پُرپیچ و تاب، نیمه‌سرمازده، و بی‌برگ. زیرِ مهتابِ سرد، کنارِ این درخت‌ها قدم می‌زدم و ازشان خوشم می‌آمد.

آن صحنهٔ دفترِ رئیس مانده بود تو ذهنم. آن سیگاربرگ‌ها و آن لباس‌هایِ شیک و پیک... مرا یادِ اِستیکِ خوب می‌انداختند، و همین‌طور یادِ ورودیِ پُر پیچ و خمِ ماشین‌روِ خانه‌هایِ خوشگل؛ رفاه؛ مسافرتِ اروپا؛ زن‌هایِ تَرگُل و

وَرگُل. فکری بودم که مگر این‌ها از من رِندترند؟ تنها فرق‌شان با من این بود که پول داشتند و دل‌شان می‌خواست بیشتر داشته باشند.

من‌هم همین‌کار را می‌کنم! صنارصنار جمع می‌کنم، می‌گذارم کنار. یک فکرِ بِکر می‌زند به کله‌ام. یک وامِ چاق و چله می‌گیرم. عده‌ای را استخدام می‌کنم و عده‌ای را اخراج می‌کنم. توی کِشوِ میزتحریرم ویسکی نگه‌می‌دارم. یک زن می‌گیرم با پستان‌هایِ سایزِ ۴۰ و کون و کپلی که وقتی پسرکِ روزنامه‌فروشِ محله از سرِ پیچِ خیابان چشمش به لرزه‌هایِ آن بیُفتد، همان‌جا تو تنبانش آبش بیاید. به زنم خیانت می‌کنم، اما او با این‌که متوجهِ قضیه هست، صداش درنمی‌آید، چون دلش می‌خواهد تو خانهٔ من زندگی کند و به مال و منالِ من بنازد. مردهایی را که برایم کار می‌کنند اخراج می‌کنم تا ترس و دلهره را تو قیافهٔ قُزمیت‌شان ببینم و کِیف کنم. چندتا از زن‌ها را هم اخراج می‌کنم که هیچ مُستحقِ اخراج شدن نیستند.

امید تنها چیزی است که آدمیزاد لازم دارد. امید که نباشد، آدم دلسرد می‌شود. یادِ دوره‌ای افتادم که نیواُرلئان بودم، و چند هفته، مُدام، با روزی دو تا شکلاتِ پنج سِنتی سرمی‌کردم تا بتوانم با خیالِ راحت بنشینم به نوشتن. اما، متأسفانه، گرسنگی‌کشیدن، باعثِ اعتلایِ هنر نمی‌شود؛ سَدِ راهش می‌شود. روحِ انسان تو شکمش ریشه دارد. آدم بعد از خوردنِ یک اِستیکِ شاهانه و نوشیدنِ نیم‌بُطر ویسکی، خیلی بهتر می‌تواند بنویسد تا بعد از خوردنِ یک شکلاتِ پنج سِنتی. این افسانه‌هایی که راجع به هنرمندِ آس و پاس به‌هم بافته‌اند، کُس‌شعر است. چندان طولی نمی‌کشد که هر کسی متوجه می‌شود که همه‌چیز کُس‌شعر است، و عقلش می‌آید سرِ جاش و شروع می‌کند به کلاه‌برداری و دَغَل‌بازی و کَلَک سوار کردن تا زیرِ پایِ نفرِ بغل‌دستی‌اش را خالی کند و ازش بیُفتد جلوتر. من‌هم می‌توانم از لاشه‌ها و زندگیِ دربداغونِ

مردها و زن‌ها و بچه‌هایِ عاجز و درمانده، یک امپراتوری درست کنم؛ چنان بلایی سرشان بیاورم که جان از کون‌شان درآید. *نشان‌شان می‌دهم!*

رسیده بودم خانه. پله‌ها را رفتم بالا و رسیدم دَمِ درِ اتاقم. قفلِ در را باز کردم و چراغ را روشن کردم. خانمِ داؤنینگ نامه‌هام را گذاشته بود جلوِ در. یک پاکتِ بزرگِ قهوه‌ای بود از گلادمور. بَرَش داشتم. آنقدر داستان‌هایِ رَدی توش بود که حسابی سنگین شده بود. نشستم و پاکت را باز کردم.

جنابِ چیناسکیِ عزیز!

این چهار داستانی که لطف فرموده و برای مجلهٔ ما ارسال داشته بودید عودت داده می‌شود، اما تصمیم گرفته‌ایم داستانِ دیگری را که اخیراً تحتِ عنوانِ ***روحِ مست و ملنگِ من غمگین‌تر از همهٔ درخت‌هایِ مردهٔ کریسمسِ دنیاست*** *فرستاده‌اید برایِ چاپ نگه‌داریم. آثارِ جنابعالی را مدتی است دنبال کرده‌ایم و خوشحالیم که این یک داستانِ شما را می‌توانیم برایِ چاپ در مجله بپذیریم.*

ارادتمند: کلی گلادمور

از رو صندلی پاشدم. نامهٔ پذیرشِ داستان هنوز تو دستم بود. اولین‌بار بود که چنین نامه‌ای به دستم می‌رسید؛ آن‌هم از بهترین مجلهٔ ادبیِ آمریکا. تا به حال دنیا را اینقدر خوب و پُر از امید به آیندهٔ روشن ندیده بودم. رفتم طرفِ تخت، نشستم و باز نامه را خواندم. هر پیچ و تابِ امضایِ گلادمور را حسابی تحتِ مطالعه قرار دادم. بعد بلند شدم، رفتم طرفِ کُمُدِ لباس و نامه را گذاشتم یک گوشهٔ آمن. بعد لباسم را کَندَم، چراغ را خاموش کردم و رفتم تو رختخواب. اما خوابم نمی‌بُرد. باز پاشدم، چراغ را روشن کردم، رفتم سراغِ کُمُد و نامه را برداشتم و دوباره خواندم:

جنابِ چیناسکیِ عزیز...

۳۰

گرترود مُدام توی سرسرا پلاس بود. باهم حرف می‌زدیم، اما دیگر دعوتش نکردم باهم برویم بیرون. خیلی نزدیک به من می‌ایستاد، کمی خودش را تاب می‌داد، کمی گیج و ویج می‌نمود، انگار مست باشد، با آن پاشنه‌هایِ خیلی بلندش. یک روز، صبحِ یکشنبه‌ای بود، با گرترود و هیلدا رو چمنِ جلوِ خانه بودیم. برف گلوله می‌کردند و درحالی‌که صدایِ جیغ و خنده‌شان رفته بود هوا، گلوله‌ها را پَرت می‌کردند طرفِ من. من که هیچ‌وقت تو عُمرم در منطقهٔ برفی زندگی نکرده بودم، اولش کمی کُند بودم، اما طولی نکشید که یاد گرفتم چه‌جوری باید برف گلوله کرد و زد به هدف. گرترود که حسابی آتشی شده بود، جیغ و دادش گوشِ فلک را کَر می‌کرد. لقمهٔ خوشمزه‌ای بود. انگار از تمامِ وجودش شُعله‌هایِ آتش و صاعقه بلند می‌شد. یک‌لحظه احساس کردم دلم می‌خواهد راه بیُفتم آن‌طرفِ چمن و بگیرمش تو بغلم. اما بعد پشیمان شدم، و راهم را گرفتم و رفتم سَمتِ پایینِ خیابان. آنها همچنان گلوله‌ها را پرت می‌کردند طرفِ من.

فکرِ این بودم که ده‌ها هزار جوان رفته‌اند اروپا، چین و جزایرِ اقیانوسِ آرام و دارند می‌جنگند. وقتی برگردند، گرترود هم یکی از آنها را تور می‌کند. مطمئن بودم با تن و بدن و چشم‌هایی که او دارد، هیچ مشکلی نخواهد داشت. حتی هیلدا هم می‌توانست یک نفر را که بابِ طبعش باشد به‌آسانی تور کند.

*

احساس می‌کردم وقتش رسیده که از سنت لوییس بروم. تصمیم گرفتم برگردم لُس‌آنجلس. در این بین، همچنان هفته‌ای چند تا داستانِ کوتاه می‌نوشتم و پاکنویس می‌کردم، مست می‌کردم، و سمفونیِ پنجِ بتهوون و سمفونیِ دوِ برامس را گوش می‌دادم...

*

یک شب، بعد از کار، حوالیِ خانه‌ام، سری زدم به یکی از میخانه‌ها و پنج شش تایی آبجو زدم. بعد راه افتادم طرفِ خانه. وقتی از جلوِ اتاقِ گرترود رَد می‌شدم، دیدم درش باز است.

صدا زد: «هِنری...»

گفتم: «سلام.» و رفتم دَمِ در و نگاهش کردم: «گرترود! من دارم می‌روم. امروز به رئیسم خبر دادم که قصد دارم کارم را وِل کنم.»

«آه، حیف شد.»

«شماها خیلی به من لُطف کرده‌اید.»

«گوش کن، قبل از اینکه بروی، می‌خواهم با رفیقم آشنا بشوی.»

«رفیقت؟»

«آره، همین امروز آمده اینجا و تهِ همین دالانِ خودمان یک اتاق گرفته.»

راه افتادم دنبالش. در زد و من پشتِ سرش ایستادم. در باز شد: شلوارِ راه‌راهِ سفید و خاکستری، پیرهنِ آستین‌بلندِ پیچازی، کراوات، سبیلِ قیطانی، چشم‌هایِ مَنگ. از تو سوراخ دماغش یک خط اَن‌دماغ زده بود بیرون که زیاد هم به چشم نمی‌خورد، اما داشت به یک گلولهٔ بَرّاق تبدیل می‌شد و داشت رویِ سبیلش جا خوش می‌کرد تا لحظه‌ای بعد بیُفتد پایین. اما در حالِ حاضر، همان‌جا رو سبیلش نشسته بود و نور را منعکس می‌کرد.

گرترود گفت: «جویی، بیا با هِنری آشنا شو.»

دست دادیم. گرترود رفت تو. در بسته شد. من برگشتم اتاقِ خودم و شروع کردم به جمع و جور کردنِ وسایلم. جمع و جور کردن را خیلی دوست داشتم.

۳۱

وقتی رسیدم لُس‌آنجلس ، یک هتلِ ارزان بَرِ خیابانِ **هوور** پیدا کردم و رفتم تو رختخواب و بناکردم مشروب خوردن. سه‌چهار روزی مُرتب کارم همین بود. حتی حالِ این را نداشتم که نگاهی بیندازم به آگهی‌هایِ استخدام. فکرِ این‌که جلوِ یک بابایی بنشینم که پشتِ یک میزتحریر جا خوش کرده و بِهِش بگویم دنبالِ کار هستم و واجدِ شرایطم، حالم را به‌هم می‌زد. راستش، زندگی یک هول و وَلایی به جانم انداخته بود. تو این فکر بودم که آدمیزاد به چه خِفَت و خواری‌هایی باید تن بدهد تا بتواند یک لُقمه غذا زهرِمار کند و کَپهٔ مرگش را یک جایی بگذارد و یک تکّه لباس تنش کند. این بود که مانده بودم تو رختخواب و مِی می‌زدم. وقتی آدم مِی می‌زند، واقف است که دنیا یک جایی آن بیرون، سرِ جایِ خودش هست، اما یقه‌ات را سِفت و سَخت نگرفته که تو هم بیا یک گُهی بخور!

بالاخره، یک شب از جا پاشدم، لباس تنم کردم و رفتم بالایِ شهر. دیدم رسیده‌ام به خیابانِ **آل‌وارادو**. همین‌جور داشتم قدم می‌زدم که رسیدم به میخانه‌ای که بَدَک نبود. رفتم تو. شلوغ هم بود. دَمِ پیشخوانِ بار، یک صندلیِ خالی پیدا کردم. نشستم. اسکاچ و آب سفارش دادم. طرفِ راستم زنی نشسته بود با موی بورِ تیره که یک پرده گوشتِ اضافی داشت و گردن و گونه‌هایِ تُپُل. معلوم بود کله‌اش گرم است. اما تودل‌بُرو بود و باقیماندهٔ زیباییِ دورهٔ جوانی‌اش را هنوز می‌شد دید. هیکلش هنوز سِفت بود و جوان و خوش‌ترکیب. خوب که نگاه کردم، دیدم ساق‌هایِ کشیده و جذابی هم دارد. وقتی مشروبش را سرکشید، ازش پرسیدم یک استکانِ دیگر میل دارد؟ گفت بله. یک استکانِ دیگر براش سفارش دادم.

گفت: «یک عده ابلهِ بی‌سر و پا هوار شده‌اند اینجا.»

گفتم: «همه‌جا، به‌خصوص اینجا.»

پولِ سه چهار دور مشروبِ دیگر را هم دادم. هر دو ساکت بودیم. بعد بِهِش گفتم: «این آخریش بود. پولم تَه کشید.»

«جدّی؟»

«آره.»

«اتاقی جایی داری؟»

«یک آپارتمان اجاره کرده‌ام که دو سه روزِ دیگر محل دارد.»

«یعنی دیگر هیچی پول تو بساط نداری؟ نمی‌توانی مشروب بخوری؟»

«نه.»

«بیا برویم.»

راه افتادم دنبالش و از میخانه زدیم بیرون. راه که می‌رفتیم، دیدم چه کون و کپلِ خوشگلی دارد! باهم رفتیم اغذیه‌فروشیِ سرِ کوچه . دخترک بناکرد ردیف کردنِ چیزهایی‌که می‌خواست: دو بُطر ویسکی، شش‌تا آبجو، دو بسته سیگار، یک‌کمی چیپس، مقداری تنقلات، چندتا آلکا سلتزر، و یک سیگاربرگِ اَعلا. فروشنده همه را جمع زد.

دخترک بِهِش گفت: «بگذار به‌حسابِ ویلبر آکسنارد.»

فروشنده گفت: «باید تلفنی ازش اجازه بگیرم.» و شماره‌ای گرفت و با یک نفر حرف زد. بعد گوشی را گذاشت و گفت: «اجازه‌اش را داد.»

من هم یکی دو تا از پاکت‌ها را برداشتم و از مغازه آمدیم بیرون.

«کجا داریم می‌رویم با این‌همه وسایلِ لَهو و لَعَب؟»

«خانهٔ تو... ماشین داری؟»

بُردمش جایی که ماشینم را پارک کرده بودم. از **کامپتون** یک ماشینِ دستِ دوم خریده بودم به ۳۵ دلار. چندتا فنرش شکسته بود و رادیاتورش هم چکه می‌کرد، اما راه می‌رفت.

وقتی رسیدیم خانهٔ من، خوردنی‌ها را گذاشتم تو یخچال، دو تا مشروب ریختم، بُردم تو اتاق، نشستم، یک سیگار روشن کردم. زَنَک نشست رو مبل، روبروم و پاهاش را انداخت رو هم. گوشواره‌هایِ سبز داشت.

گفت: «دستِ بالا گرفتی!»

گفتم: «منظور؟»

گفت: «خیلی خودت را می‌گیری! خیال می‌کنی از دماغِ فیل افتاده‌ای؟»

«نه بابا، این خبرها نیست!»

«چرا، هست. از حرکاتت پیداست. ولی من ازت خوشم می‌آید. همین‌جوری که هستی ازت خوشم می‌آید.»

«دامنت را بکش یک کمی بالاتر.»

«لِنگ و پاچه دوست داری؟»

«آره. دامنت را بکش یک کمی بالاتر.»

«حالا هِی بگو بالاتر و بالاتر!» بعد گفت: «ببینم، تو که از آن دیوانه‌هاش نیستی؟ یک بابایی هست دخترها را بلند می‌کند، می‌بَرَد خانه‌اش، لخت‌شان می‌کند، بعد با چاقو رویِ تن و بدن‌شان جدولِ کلماتِ متقاطع می‌کشد.»

«نه، من آن بابا نیستم.»

«یک عده هم پیدا می‌شوند که می‌بَرَند می‌کُنندت، بعد بدنت را چنان تکه تکه می‌کنند که سوراخ کونت تویِ یک خندقی نزدیکِ فرودگاهِ لُس‌آنجلس پیدا می‌شود و پستانِ چپت تو یک زُباله‌دانی در سان‌دیه‌گو.»

«من این کارها را سال‌ها پیش تَرک کرده‌ام. دامنت را ببر بالاتر.»

دامنش را حسابی کشید بالا. عینِ این بود که زندگی و خنده و خوشی داشت شروع می‌شد. آدمِ تازه داشت معنیِ آفتاب را می‌فهمید. رفتم جلو، کنارش رو مُبل نشستم و ماچش کردم. بعد بلند شدم، دو تا مشروبِ دیگر ریختم و رادیو

را روشن کردم، گذاشتم رو ایستگاهِ **KFAC** که داشت پخشِ قطعه‌ای از دِبوسی را تازه شروع می‌کرد.

پرسید: «تو این نوع موسیقی را دوست داری؟»

*

شب، همین‌جور که داشتیم حرف می‌زدیم، من از رو مُبل سُر خوردم پایین. دراز کشیدم کفِ اتاق، نگاهم را دوختم به ساق‌هاش و گفتم: «عزیزم! من نابغه‌ام، اما کَسِ دیگری جُز خودم از این راز خبر ندارد.»

از بالایِ مُبل نگاهم کرد و جواب داد: «پاشو از رو زمین، دیوانهٔ بی‌پدر و مادر! یک مشروب برام بیار.»

مشروب را آوردم و دراز کشیدم کنارش. خودم هم حس می‌کردم زده به سَرَم. بعد رفتیم تو رختخواب. چراغ خاموش بود. من افتادم روش. کمی دست‌مالیش کردم، بعد یکهو نگاهش کردم و پرسیدم: «راستی، اسمِ تو چیه اصلاً؟»

گفت: «چه فرقی می‌کند؟»

۳۲

اسمش **لورا** بود. ساعتِ دوِ بعدازظهر بود و من تو کوچه‌ای پشتِ یک فروشگاهِ مبل‌فروشی، تو خیابانِ آل‌وارادو، دنبالش می‌رفتم. چمدانم دستم بود. یک خانهٔ بزرگِ سفید جلومان سبز شد، با نمایِ چوبی، دوطبقه، قدیمی، که رنگِ سفیدش داشت پوسته می‌داد.

لورا گفت: «جلوِ دَر نایست. آن بالا، سرِ پاگرد، یک آینه کار گذاشته که می‌تواند ببیند کی پُشتِ دَر ایستاده.»

من سَمتِ راستِ در، خودم را قایم کردم، و لورا بناکرد به زنگ زدن.

«بهتر است فقط مرا ببیند. وقتی باز شد، من در را هُل می‌دهم، تو هم دنبالم بیا تو.»

در باز شد و لورا رفت تو. من هم دنبالش رفتم تو و چمدانم را همان‌جا پایِ پله‌ها رها کردم. ویلبر آکسنارد بالایِ پله‌ها ایستاده بود. لورا بدو بدو رفت بالا طرفش. ویلبر مردِ سالخورده‌ای بود با مویِ خاکستری و یک دست بیشتر نداشت. همان یک دست را انداخت دورِ کمر لورا که: «بَه بَه، چشمِ ما روشن!» و ماچش کرد. وقتی از هم جدا شدند، تازه چشمش افتاد به من.

«این دیگر کیه؟»

«آه، ویلی! این آقا از دوستانِ من است که آوردم باهاش آشنا بشوی.»

گفتم: «سلام.»

ویلبر جواب نداد.

لورا ما را به همدیگر معرفی کرد: «ویلبر آکسنارد... هِنری چیناسکی.»

من گفتم: «از آشنایی با تو خوشوقتم، ویلبر!»

ویلبر باز جوابی نداد، اما آخرش گفت: «خُب، بیا بالا.»

پشتِ سرِ لورا و ویلبر، از اتاقِ جلویی رد شدیم. تمامِ کفِ اتاق پوشیده بود از سکه‌های پنج سِنتی و ده سِنتی و بیست و پنج سِنتی و نیم‌دلاری. یک اُرگِ الکترونیک هم درست وسطِ اتاق بود. رفتیم آشپزخانه و آنجا نشستیم دورِ میزِ ناهارخوری. لورا مرا به دوتا زنی که آنجا بودند معرفی کرد:

«هِنری! اسمِ این دخترخانم **گریس** است. آن‌یکی هم **جِری**‌ست. دختر خانم‌ها! این آقا، هِنری چیناسکی‌ست.»

گریس گفت: «سلام.»

جری گفت: «خوشوقتم.»

«بنده هم به‌همچنین.»

ویسکی سرمی‌کشیدند و آبجو مزه می‌کردند. یک کاسه وسطِ میز بود پُر از زیتونِ سبز و سیاه و فلفلِ قرمز و دلِ کرفس. دست دراز کردم یک فلفلِ قرمز برداشتم.

ویلبر گفت: «خانهٔ خودتان است، بفرمایید.» و اشاره کرد به بُطریِ ویسکی. یک آبجو هم گذاشت جلوم. من یک ویسکی برایِ خودم ریختم.

ویلبر پرسید: «تو به چه کاری مشغولی؟»

لورا گفت: «نویسنده است. کارهاش تو مجله‌ها چاپ شده.»

ویلبر از من پرسید: «تو نویسنده‌ای؟»

«گاهی.»

«من دنبالِ یک نویسنده می‌گردم. مُنتها یک نویسندهٔ خوب لازم دارم.»

«هر نویسنده‌ای فکر می‌کند نویسندهٔ خوبی‌ست.»

«من یک نفر را لازم دارم که متنِ اُپرایی را که ساخته‌ام بنویسد. اسمش هست *امپراتورِ سان‌فرانسیسکو*. هیچ می‌دانی زمانی یک بابایی بوده که می‌خواسته امپراتورِ شهرِ سان‌فرانسیسکو بشود؟»

«نه، نه، نمی‌دانستم.»

«داستانِ جالبی دارد. یک کتاب می‌دهم راجع به این قضیه بخوانی.»

«باشد.»

چند لحظه‌ای ساکت نشستیم و مشروب‌مان را سرکشیدیم. خانم‌ها همه بالایِ سی سال بودند. اما خیلی خوشگل و سکسی بودند. خودشان هم می‌دانستند.

ویلبر ازم پرسید: «از پرده‌ها خوشت می‌آید؟ این خانم‌هایِ خیلی بااستعداد زحمتش را کشیده‌اند.»

نگاهی انداختم به پرده‌ها. حالِ آدم را به‌هم می‌زدند. توت‌فرنگی‌هایِ گُندهٔ قرمز، با شاخه‌هایِ آویزان، تمامِ پارچه را پوشانده بودند.

گفتم: «پرده‌هاتان حرف ندارند.»

ویلبر چندتا آبجوِ دیگر از یخچال درآورد و ما همه یکی یک ویسکیِ دیگر برایِ خودمان ریختیم.

ویلبر گفت: «نگران نباشید. وقتی این بُطری تمام شد، یک بُطریِ دیگر هم هست.»

«ممنون، ویلبر.»

نگاهش را انداخت بِهِم و گفت: «دستم دارد خُشک می‌شود.» دستش را بلند کرد و انگشت‌هاش را تکانی داد: «انگشت‌هام را به‌زحمت می‌توانم تکان بدهم. به‌نظرم دارم می‌میرم. دکترها هم مانده‌اند توش. دخترخانم‌ها بِهِم می‌خندند، فکر می‌کنند دارم شوخی می‌کنم.»

گفتم: «به‌نظرِ من که شوخی نمی‌کنی. من یکی حرفت را باور می‌کنم.»

یکی دو تا مشروبِ دیگر هم سرکشیدیم.

ویلبر گفت: «خوشم آمد آزَت. معلوم است‌که سرد و گرمِ روزگار را چشیده‌ای. معلوم است‌که آدم باکلاسی هستی. مردم اکثراً کلاس ندارند. تو کلاس داری.»

گفتم: «من کِلاس مِلاس حالیم نیست، اما سرد و گرمِ روزگار را چشیده‌ام.»

گفت: «بیا برویم آن یکی اتاق، یکی دو قطعه از اُپرام را برات بزنم.»

گفتم: «حرفی نیست، برویم.»

یک بُطریِ دیگر بازکردیم، چندتا آبجوِ دیگر درآوردیم، و رفتیم آن‌یکی اتاق.

گریس پرسید: «ویلبر جان! دوست داری یک کمی سوپ برات بار بگذارم؟»

ویلبر جواب داد: «کی تا حالا شنیده که کسی درحالِ نواختن اُرگ، سوپ بخورد؟»

همه زدیم زیرِ خنده. ما همه ویلبر را دوست داشتیم.

لورا زیرِ گوشم گفت: «هر وقت مست می‌کند، پول می‌ریزد کفِ اتاق. فُحش بارمان می‌کند و هرچه سکه دمِ دستش دارد پَرت می‌کند به سر و رومان. می‌گوید ارزشِ ما بیش‌از اینها نیست. وقتی اوقاتش تلخ می‌شود، خدا به‌دور...»

ویلبر بلند شد رفت اتاق‌خوابش، یک کلاهِ کَپیِ ملوانی گذاشت سرش و آمد بیرون. رفت نشست پشتِ اُرگ و با انگشت‌هایِ خشک‌شدهٔ همان یک دستش بناکرد نواختن. صدایِ اُرگ خیلی بلند بود. ما نشسته بودیم، مشروب‌مان را سرمی‌کشیدیم و به اُرگ زدنش گوش می‌دادیم. وقتی تمام کرد، من شروع کردم کف زدن.

ویلبر رو چارپایهٔ گردانش چرخ زد و رو به ما کرد و گفت: «یک شب چندتا از عُلیامُخدره‌ها اینجا بودند. یک نفر داد زد: **آجان**! باید می‌دیدی چه جوری همهٔ خانم‌ها پا گذاشتند به‌فرار. بعضی‌ها لُخت‌لُخت بودند، بعضی با شورت و کُرسِت... همه زدند به چاک و تو گاراژ قایم شدند. مُرده بودم از خنده. من همین‌جا نشستم تا یکی‌یکی از گاراژ برگشتند آمدند بالا. واقعاً صحنهٔ مُضحکی بود!»

پرسیدم: «حالا کی بود داد زد: **آجان**؟»

ویلبر گفت: «من بودم.»

بعد پاشد رفت اتاق‌خوابش و شروع کرد به لباس کَندن. داشتم می‌دیدم که با زیرشلواری نشسته لبِ تخت. لورا رفت نشست کنارش رو تخت و ماچش کرد. بعد آمد بیرون و گریس و جری رفتند تو. لورا اشاره کرد به پایِ پله‌ها. من رفتم چمدانم را برداشتم آوردم بالا.

۳۳

صبح که از خواب پاشدیم، لورا داستانِ ویلبر را برام تعریف کرد. ساعتِ نُه و نیم صبح بود و صدا از کسی درنمی‌آمد.

لورا گفت: «این بابا میلیونر است. گولِ این خانهٔ قدیمی را نخور. پدربزرگش به‌موقعش، کُلی مِلک و املاک تو این حوالی خریده؛ پدرش هم همین‌طور. گریس نشمه‌اش به‌حساب می‌آید، اما باهاش خوب تا نمی‌کند. ویلبر هم البته از آن چُس‌خورهایِ بی‌پدر مادر است که لِنگه‌اش پیدا نمی‌شود. خوش دارد دخترهایِ بی‌سرپناه را که تو میخانه‌ها باهاشان آشنا می‌شود، بیاورد خانه و تَر و خُشک‌شان کند و بِهِشان برسد، اما فقط خواب و خوراک‌شان را تأمین می‌کند... دریغ از یک پولِ سیاه! فقط هم موقعی می‌توانند مشروب بخورند که او هوسِ مشروب کند. اما جری یک شب خوب خدمتش رسید. ویلبر حسابی حَشَری شده بود و افتاده بود دنبالش، دور میز. جری بِهِش گفت: "*نه، نه، نه، هیچی بِهِت نمی‌ماسد، مگر اینکه رضایت بدهی ماهی پنجاه دلار مادام‌العُمر به من پرداخت بشود!*" ویلبر هم دست‌آخر یک تکه کاغذ را امضا کرد داد دستش. بعد می‌دانی چی شد؟ همین یک تکه کاغذ تو دادگاه به دادِ جری رسید و توانست حرفش را به کُرسی بنشاند. ویلبر هم حالا ماهی پنجاه دلار مُقرری می‌دهد بِهِش. رَدخور ندارد، زیرش هم نمی‌تواند بزند. تا عُمر دارد مجبور است این پنجاه دلار را بسُلفد.»

گفتم: «حقش است!»

«اما نشمهٔ اصلی‌ش گریس است.»

«تو چی؟»

«یک مدتِ کوتاهی هم من نشمه‌اش بودم.»

«این شد یک چیزی. چون من ازت خوشم آمده.»

«راستی؟»

«آره.»

«حالا هواش را داشته باش. اگر موقعی که از اتاق‌خواب آمد بیرون، آن کلاهِ ملوانی سرش بود، معنی‌اش این است که امروز می‌رویم با قایقِ تفریحی‌اش بزنیم به دریا. دکتر بِهِش گفته برایِ حفظِ سلامتی‌اش بایستی یک قایقِ تفریحی بخرد.»

«قایقش بزرگ است؟»

«معلوم است. گوش کن، تو دیشب همهٔ آن سکه‌ها را از کف اتاق جمع کردی؟»

«آره.»

«بهتر است همه را جمع نکنی که به چشم نیاید.»

«حق با توست. بروم مقداریش را پس بریزم؟»

«آره، اگر فرصتِ مناسبی دست داد، بد نیست این کار را بکنی.»

من پاشدم لباس تنم کنم که جری وارد اتاق خواب شد: «ایستاده جلوِ آینه، دارد کلاهِ ملوانی‌اش را رو سرش میزان می‌کند. داریم می‌رویم قایق‌سواری!»

لورا گفت: «باشد، جری.»

هر دو شروع کردیم لباس پوشیدن. درست هم به‌موقع حاضر شدیم. ویلبر یک کلمه هم حرف نزد. گمانم از خُماریِ دیشب بود. ما راه افتادیم دنبالش و از پله‌ها رفتیم پایین و سوارِ یک ماشینِ مُدلِ قدیمی شدیم؛ از آن مُدل‌هایِ قدیمی که یک صندلیِ تاشو هم آن عقب دارند. گریس و جری با ویلبر نشستند رو صندلیِ جلو، و صندلیِ تاشو هم نصیبِ من و لورا شد. ویلبر عقب عقب رفت تو خیابان، و واردِ ترافیکِ آل‌وارادو شد و راه افتاد سَمتِ جنوب. معلوم بود راهیِ سان پِدرو هستیم.

لورا گفت: «خُمار است و مشروب نمی‌خورَد. وقتی هم که خودش نمی‌خورَد، پفیوز چشم ندارد ببیند کسِ دیگری یک قُلُپ بزند. خلاصه، حواست باشد.»

گفتم: «به یک وَرش. من دلم مشروب می‌خواهد.»

لورا گفت: «ما همه دل‌مان مشروب می‌خواهد.» بعد یک بُطریِ بغلی از تو کیفش درآورد، سرش را باز کرد و داد دستِ من: «اول صبر کن تا از تو آینهٔ جلو نگاهی بیندازد به ما. بعد، همین‌که چشمش را دوباره برگرداند طرفِ ترافیک، یک قُلُپ بزن.»

لحظه‌ای بعد، دیدم ویلبر دارد تو آینهٔ جلو، ما را می‌پاید. بعد که نگاهش را دوباره دوخت به خیابان، من یک قُلُپ زدم و حالم بهتر شد. بُطری را دادم به لورا. او هم صبر کرد تا ویلبر از تو آینهٔ جلو نگاهی انداخت به ما و بعد نگاهش برگشت به خیابان. لورا هم یک قُلُپ زد.

سفرِ خیلی مطبوعی بود. تا برسیم سان پِدرو، تَهِ بُطری را آورده بودیم بالا. لورا یک آدامس انداخت تو دهنش و من یک سیگاربرگ روشن کردم. پیاده شدیم. وقتی دستِ لورا را گرفتم تا از صندلیِ عقب بیاید پایین، دامنش رفت بالا و من دوباره چشمم افتاد به آن ساق‌هایِ نایلون‌پوشِ فردِ اعلا و آن زانوها و قوزک‌هایِ خوش‌تراش. داشتم حَشَری می‌شدم، اما نگاهم را برگرداندم طرفِ آب.

قایقِ تفریحی آنجا پارک شده بود. اسمش را گذاشته بود **کلّه‌خر**. بزرگ‌ترین قایقی بود که تو لنگرگاه پارک شده بود. یک قایق‌موتوریِ کوچک ما را بُرد طرفِ قایقِ ویلبر. رفتیم بالا، رو عرشه. ویلبر برایِ چند نفر از قایق‌سوارهایِ دیگر که مشتریِ دائمیِ لنگرگاه بودند دست تکان داد، بعد رو کرد به من: «حالت چطوره؟»

«عالی، ویلبر! عالی... عینِ یک امپراتور.»

«بیا اینجا، می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم.»

رفتیم طرفِ عقبِ قایق. ویلبر خم شد پایین و دست کرد یک حلقه را کشید و سرپوشی را زد بالا. دوتا موتور آن پایین بود.

گفت: «می‌خواهم نشانت بدهم چطوری این موتورِ اضافی را روشن کنی، تا اگر اتفاقِ غیرِمُترقبه‌ای افتاد، گوشی دستت باشد. کارِ سختی نیست. من با همین یک دست هم از پَسِش برمی‌آم.»

من که حال و حوصلهٔ این حرف‌ها را نداشتم. ویلبر شروع کرد ریسمانی را کشیدن. من هم سری تکان دادم که یعنی گوشی دستم است. ولی وِل‌کنِ معامله نبود. حالا هم می‌خواست نشانم بدهد چطوری باید لنگر را کشید بالا و از لنگرگاه کَنده شد، حال آنکه من فقط دلم مشروب می‌خواست.

بعد از همهٔ این تشریفات، زدیم به دریا. ویلبر با آن کلاهِ ملوانی‌اش ایستاده بود تو کابین و سُکانِ قایق را گرفته بود دستش. دخترها هم دوره‌اش کرده بودند:

«ویلی جان! می‌شود من سُکان را بگیرم؟»

«ویلی جان! بگذار من برانم.»

من هیچ دلم نمی‌خواست سُکان را بگیرم دستم. ازش هم نخواستم بگذارد سُکان را بگیرم دستم. لامَسّب عینِ سوئیتِ یکی از این هتل‌هایِ دولوکس بود. تنها فرقش این بود که به‌جایِ تختخوابِ معمولی، از این تخت‌هایِ دوطبقهٔ دیواری داشت. رفتیم سراغِ یخچال که پُر از خوراکی و نوشیدنی بود. یک بُطر ویسکی پیدا کردیم که درش باز بود. همان را آوردیم بیرون. یکی یک ویسکی برای خودمان ریختیم و با آب قاطی کردیم. زندگی یعنی این! لورا گرامافون را روشن کرد و صفحه‌ای گذاشت که اسمش بود **عقب‌نشینیِ بناپارت**. لورا واقعاً حرف نداشت. خوشحال بود و لبخند از لبش دور نمی‌شد. خم شدم ماچش کردم و دستی به ساقِ خوشتراشش کشیدم. بعد صدایِ موتور قطع شد و ویلبر از پله‌ها آمد پایین.

گفت: «بایستی برگردیم.» با آن کلاهِ ملوانی‌اش، قیافه‌اش خیلی جدّی بود.

لورا پرسید: «چرا؟ چی شده؟»

«خانم دوباره بدعُنُق شده. می‌ترسم بپرد تو آب. با من که حرف نمی‌زند. یک گوشه‌ای کِز کرده و زُل زده به آب. مُنتها شنا بلد نیست. ترسم از این است که بپرد تو آب.»

لورا گفت: «گوش کن، ویلبر! فکر کنم بهانه‌اش برایِ این است که یک اسکناسِ دهی بگذاری کفِ دستش. جوراب‌هاش دَه جا دَررفتگی دارد.»

«نه، بایستی برگردیم. وانگهی، شماها چشمِ من را دور دیده‌اید، شروع کرده‌اید ویسکی خوردن!»

ویلبر پله‌ها را رفت بالا، طرفِ عرشه. موتور سُرفه‌ای کرد و سرِ خر کج شد طرفِ لنگرگاهِ سان پِدرو.

«هر دفعه که می‌خواهیم یک سر برویم جزیرهٔ کاتالینا، همین آش است و همین کاسه. گریس بدعُنُق می‌شود، یک کُنجی کِز می‌کند، یک روسری سرش می‌کند و زُل می‌زند به آب. فقط این‌جوری‌ست که می‌تواند حریفِ ویلبر بشود و تیغش بزند. امکان ندارد بپرد تو آب. از آب متنفر است.»

گفتم: «خُب، حالا که این‌طور است، بهتر است یکی دو تا استکان دیگر هم بندازیم بالا. وقتی به این فکر می‌افتم که بایستی متنِ اُپرایِ ویلبر را بنویسم، تازه حالیم می‌شود که دچارِ چه زندگیِ تهوع‌آوری شده‌ام.»

لورا گفت: «پس بهتر است مِی بزنیم. ویلبر که همین‌جوریش هم عصبانی هست.»

جری هم آمد پایین و به ما پیوست: «گریس از این کُفری‌ست که من ماهی پنجاه دلار از کونِ این بابا می‌کشم بیرون. فکر می‌کند کارِ ساده‌ای‌ست. همین که خانم سرش جایِ دیگری گرم می‌شود، این تخمِ‌سگِ مادربه‌خطا می‌پرد رو من و حالا نکُن، کِی بکُن! ناکس سیرمانی هم ندارد. ترسش از این

است که همین امروز فردا بیُفتد بمیرد، این است که می‌خواهد تا می‌تواند سیخ بزند.»

بعد، استکانش را انداخت بالا و یکی دیگر برایِ خودش ریخت.

«کاش تو ادارهٔ کارگزینیِ فروشگاهِ **سیرز** مانده بودم. شغلِ خوبی داشتم. حیف از آن آیندهٔ درخشان!»

و ما همه به‌سلامتیِ آن شغل و آیندهٔ درخشانی که داشت، یکی یک استکان دیگر انداختیم بالا.

۳۴

وقتی رسیدیم لنگرگاه، گریس هم به جمع ما پیوسته بود. هنوز روسری سرش بود و حرف نمی‌زد، اما مِی را می‌زد. همه‌مان مِی می‌زدیم. وقتی هم که ویلبر از پله‌ها آمد پایین، داشتیم مِی می‌زدیم. همان‌جا ایستاد و نگاهی انداخت به ما و گفت: «همین الان برمی‌گردم.»

بعدازظهر بود. ما همان‌جا منتظر ماندیم و مِی زدیم. دخترها داشتند راجع به این موضوع بحث می‌کردند که چه‌جوری باید با ویلبر تا کنند. من پریدم رو یکی از تخت‌هایِ دیواری و خوابم بُرد.

وقتی بیدار شدم، عصر بود و هوا داشت تاریک می‌شد. سرد هم بود.

پرسیدم: «از ویلبر چه خبر؟»

جری گفت: «فکر نکنم برگردد. از دستِ‌مان دلخور شده.»

لورا گفت: «برمی‌گردد. گریس اینجاست.»

گریس گفت: «برود که برنگردد... ما آنقدر مشروب و خوراک اینجا داریم که خورد و خوراکِ یک ماهِ ارتشِ مصر را می‌توانیم تأمین کنیم.»

خلاصه من مانده بودم تو بزرگ‌ترین قایقِ تفریحیِ لنگرگاه، با سه تا زن. اما هوا خیلی سرد بود. فکر کنم سردیِ آب بود که نفوذ می‌کرد تو تن و بدنِ آدم. از رو تخت آمدم پایین، مشروبی برایِ خودم ریختم و باز برگشتم تو رختخواب.

جری گفت: «چقدر سرد است! بگذار بیام پیشِت کمی خودم را گرم کنم.» کفش‌هاش را کَند و خزید تو تختِ من. لورا و گریس مست کرده بودند و داشتند راجع به یک چیزی بحث می‌کردند. جری گِرد و کوچولو بود، یعنی همچین قُلُنبه و گَرم و نَرم؛ و خودش را چسبانده بود به من.

«ای خدا! سرد است. می‌شود بغلم کنی؟»

گفتم: «آخر لورا...»

گفت: «کونِ لَقِ لورا.»

گفتم: «آخر ممکن است ناراحت بشود.»

گفت: «ناراحت نمی‌شود. ما رفیقیم. حالا بِهِت ثابت می‌کنم.» بعد نشست رو تخت و صدا زد: «لورا، لورا...»

«چی شده؟»

«ببین، من فقط دارم خودم را گرم می‌کنم. باشد؟»

لورا گفت: «باشد.»

جری برگشت زیرِ لحاف و گفت: «دیدی؟ گفت باشد.»

گفتم: «خیلی خُب.» و دستم را گذاشتم رو کپلش و ماچش کردم.

لورا گفت: «نبینم گندش را دربیاورید!»

جری گفت: «فقط بغلم کرده. کاری نمی‌کند.»

دستم را بُردم زیرِ لباسش و شروع کردم به پایین کشیدن تُنُکه‌اش. کارِ مشکلی بود. تا جری بیاید تُنُکه را از پا درآوَرَد، من حاضر آماده بودم. زبانش را کرده بود تو دهنم و حسابی افتاده بود به کار. به‌بغل خوابیده بودیم، اما سعی

می‌کردیم خودمان را خونسرد نشان بدهیم. یکی دو بار بی‌صاحب‌مانده لیز خورد، آمد بیرون، و جری خودش با دست، دوباره گذاشت توش.

لورا دوباره گفت: «گندش را درنیاورید، ها!»

دوباره لیز خورد آمد بیرون، و جری گرفتش تو دستش و فشارش داد.

من به لورا گفتم: «بغلم کرده، همین!»

جری هِرهِری کرد و دوباره با دست گذاشت توش. این‌بار ماند آن تو. من داغ‌تر و داغ‌تر می‌شدم. زیرِلب بِهِش گفتم: «پتیاره! هیچ می‌دانی چقدر دوستت دارم؟» و همین موقع، آبم آمد.

جری از تخت پرید پایین و رفت دستشویی.

گریس داشت برامان ساندویچِ گوشتِ تنوری درست می‌کرد.

من هم از تخت آمدم پایین و باهم ساندویچِ گوشتِ تنوری و سالادِ سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی و قهوه و کیکِ سیب خوردیم. همه گرسنه‌مان بود.

جری گفت: «من‌که حسابی گرم شدم. این ناکس هِنری عینِ پتویِ گرم‌کُن می‌مانَد.»

گریس گفت: «من‌هم سردم است. فکر کنم بدم نیاید این پتویِ گرم‌کُن را امتحان کنم. اِشکالی که ندارد، لورا؟»

«از نظرِ من اِشکالی ندارد. فقط گندش را درنیاورید.»

«گندش چطور ممکن است دربیاید؟»

«خودت می‌دانی منظورِ من چیه. لازم نکرده خودت را بزنی به آن راه.»

بعد از خوردن، من برگشتم تو تخت و گریس هم آمد خوابید کنارم. قدش بلندتر از بقیه بود. تا آن‌وقت با زنی با این قد و قواره نخوابیده بودم. ماچش کردم. با زبانش جوابم را داد. پیشِ خودم فکر کردم زن‌ها سِحر و جادو می‌کنند. چه موجوداتِ خارق‌العاده‌ای هستند! دستم را بُردم زیرِ دامنش تُنُکه‌اش را بکشم پایین. راهِ دور و درازی بود.

زیرِلب گفت: «چه غلطی داری می‌کنی؟»

«دارم تُنُکه‌ات را می‌کشم پایین.»

«برایِ چی؟»

«می‌خواهم بکُنمت.»

«من فقط می‌خواهم خودم را گرم کنم.»

«من حالیم نیست. می‌خواهم بکُنمت.»

«لورا دوستِ من است. من نشمهٔ ویلبرم.»

«من می‌خواهم بکُنمت.»

«چکار داری می‌کنی؟»

«می‌خواهم بگذارمش آن تو.»

«نه!»

«لعنت بر شیطان! کمکم کن بکُنمش آن تو.»

«تو خودت بکُنش آن تو.»

«تو هم کمکم کن.»

«خودت بکُنش آن تو. لورا دوستِ من است.»

«چه ربطی دارد؟»

«چی چه ربطی دارد؟»

«وِل کن بابا تو هم.»

«گوش کن. من هنوز آماده نیستم.»

«خُب بیا، این‌هم انگشتِ من.»

«یواش بابا! یک‌ذره احترام هم خوب چیزیه.»

«خیلی خُب. حالا بهتر شد؟»

«خیلی بهتر شد. ببر یک کمی بالاتر. آره! همان‌جا! درست است...»

لورا گفت: «شیطانی نکنید، هان!»

گفتم: «نه، به‌جانِ تو، فقط دارم گرمش می‌کنم.»

جری گفت: «فکری‌ام این ویلبر کِی می‌خواهد برگردد.»

گفتم: «نمی‌آید که نیاید. به تُخمم.» و کردمش توی گریس که ناله‌اش درآمد. خوب بود. خیلی آرام و آهسته عمل می‌کردم، با حرکاتِ شمرده. اما این بار، مثلِ دفعهٔ پیش، با جری، مُرتب نمی‌آمد بیرون.

گریس گفت: «کثافتِ مادربه‌خطا! آخر لورا دوستِ صمیمیِ من است.»

گفتم: «من دارم می‌کُنمت. ببین چه‌جوری دارد می‌رود تو بدنت و می‌آید بیرون! می‌رود تو، می‌آید بیرون. می‌رود تو، می‌آید بیرون. می‌رود تو، می‌آید بیرون... چِلِپ، چِلِپ، چِلِپ!»

«این حرف‌ها را نزن، تو را به‌خدا! داری تبم را می‌بری بالا.»

گفتم: «دارم می‌کُنمت. دارم می‌کُنمت. دارم می‌کُنمت. دارم می‌کُنمت. دارم می‌کُنمت. چه کثیف. چه گَند. بکُن، بکُن، بکُن...»

«لعنتِ خدا بر تو و هفت جدّت! خفه شو.»

«می‌بینی هِی دارد بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود؟ حس می‌کنی؟»

«آره، آره...»

«دارد آبم می‌آید. یا عیسا مسیح! دارد آبم می‌آید...»

بعد آبم آمد و کشیدم بیرون.

زمزمه‌کنان گفت: «تو بِهِم تجاوز کردی. بایستی به لورا بگویم.»

«برو بگو. فکر می‌کنی حرفت را باور می‌کند؟»

گریس از تخت آمد پایین، رفت دستشویی. من خودم را با ملافه پاک کردم، زیرشلواریم را کشیدم بالا و از تخت آمدم پایین.

«شما دخترها تاس‌بازی بلدید؟»

لورا پرسید: «چی لازم است؟»

«من خودم تاس دارم. شما دخترها پول مول دارید یا نه؟ تاس لازم است و پول، همین. بیایید نشان‌تان بدهم. پول‌تان را دربیارید، بگذارید جلوتان. اگر هم پول کم دارید، خجالت نکشید. من‌هم پول زیاد ندارم. ما همه دوستیم، نیست؟»

جری گفت: «آره، ماها دوستیم.»

لورا هم گفت: «آره، ماها دوستیم.»

گریس از دستشویی آمدبیرون: «این حرامزاده حالا چه غلطی دارد می‌کند؟»

جری گفت: «می‌خواهد تاس‌بازی یادمان بدهد.»

من گفتم: «اسمِ درست این بازی *تاس‌ریختن* است. من حالا یادتان می‌دهم چه‌جوری تاس بریزید.»

گریس گفت: «جدّی می‌فرمایید؟»

«آره گریس، آن کون و کپلِ بلندبالات را بیاور اینجا تا نشانت بدهم چطور باید بازی کرد...»

یک ساعتِ بعد، بیشترِ پول‌ها جلوِ من بود که یکهو دیدیم ویلبر آکسنارد دارد از پله‌ها می‌آید پایین. به‌این ترتیب، وقتی ویلی برگشت سراغِ‌مان، همه مست و خراب، مشغولِ تاس‌ریختن بودیم.

از همان پایِ پله‌ها داد زد: «*قُماربازی تو این کشتی ممنوع است!*»

گریس پاشد ایستاد، رفت آن‌طرفِ اتاق، ویلبر را بغل کرد و زبانِ درازش را کرد تو دهنش. بعد هم دست کرد معامله‌اش را گرفت تو مُشتش: «ویلی جانِ من کجا رفته بود؟ گریسِ مامانیش را تک و تنها رو این کشتیِ بزرگ وِل کرده بود به امان خدا؟ دلم واسه‌ش یک ذره شده بود.»

ویلی لبخندزنان واردِ اتاق شد. نشست سرِ میز، و گریس یک بُطریِ تازهٔ ویسکی باز کرد. ویلبر برایِ همه مشروب ریخت و نگاهش را انداخت به من:

«بایستی می‌رفتم نُت‌هایِ اُپرا را دستکاری می‌کردم. تو هنوز رو حرفت هستی که اُپرانامه را بنویسی؟»

«اُپرانامه؟»

«یعنی مَتنش را دیگر...»

«راستش را بخواهی، ویلبر! من زیاد بِهِش فکر نکرده‌ام، اما اگر تو جدّی هستی، من حاضرم روش کار کنم.»

گفت: «من واقعاً جدّی‌ام.»

گفتم: «پس، همین فردا شروع می‌کنم به کار.»

در همین لحظه، گریس از زیرِ میز دست دراز کرد و زیپِ شلوارِ ویلبر را کشید پایین.

آن شب به همهٔ ما خیلی خوش گذشت.

۳۵

چند روز بعد، من و لورا و گریس نشسته بودیم جلوِ بارِ رستورانی به اسمِ **لکهٔ سبز** که جری وارد شد.

به بارمَن گفت: «ویسکی!» وقتی مشروب را گذاشتندجلوش، نگاهی انداخت به استکان و گفت: «گوش کن، گریس! تو دیشب نبودی. من و ویلبر تنها مانده بودیم.»

«اِشکالی ندارد، قربانِ شکلِ ماهت بروم. یک کارِ کوچولو بود که باید بِهِش می‌رسیدم. گاهی وقت‌ها بَدَم نمی‌آید پیرمرد را چشم‌به‌راه بگذارم.»

«گریس! اوقاتش تلخ بود، خیلی تلخ. نه هِنری بود، نه لورا. کسی نبود بتواند باهاش اختلاط کند. من سعی کردم کمکش کنم.»

من و لورا رفته بودیم خانهٔ همین بارمَن که یک مهمانیِ **تمام‌شب** راه انداخته بود. از آنجا هم مستقیم آمده بودیم بار. کار رویِ مَتنِ اُپرا را شروع نکرده بودم و ویلبر دربه‌در دنبالِ من بود. می‌خواست من همهٔ کتاب‌هایِ بی‌صاحب‌مانده را بخوانم. آن‌هم منی که سال‌هایِ سال بود عادتِ کتاب خواندن از سرم افتاده بود.

«بناکرده بود مشروب خوردن. زیادی هم خورد. زده بود به ودکا. خالیِ خالی هم می‌خورد. همه‌ش هم سراغ تو را می‌گرفت، گریس!»

گریس گفت: «ممکن است نشانهٔ عشق و عاشقی باشد.»

جری ویسکی‌اش را سرکشید و یکی دیگر سفارش‌داد و گفت: «نمی‌خواستم بگذارم زیادی بخورد. این بود که وقتی بیهوش شد، بُطریِ ودکا را برداشتم، یک کمی از سرش را خالی کردم، و آب ریختم توش. اما او تا همان‌جاش هم کلی از آن زهرماری را کوفت کرده بود. مُرتب بِهِش می‌گفتم بیاید تو رختخواب...»

گریس گفت: «جدّی؟»

«بِهِش می‌گفتم بیاید تو رختخواب، اما نمی‌آمد. آنقدر حالش بد بود که مجبور شدم من هم باهاش هم‌پیاله بشوم. خلاصه، من خوابم گرفت، از بَس مشروب مرا گرفته بود. این شد که ولش کردم همان‌جا رو صندلیش، با بُطریِ ودکاش.»

گریس پرسید: «یعنی نبُردیش تو رختخواب؟»

«نه. صبح که پاشدم، رفتم اتاقش. هنوز آنجا رو صندلیش نشسته بود و بُطری دستش بود. گفتم صبح به‌خیر، ویلی جان! هیچ متوجه نشده بودم که چشم‌هاش به‌آن قشنگی‌ست. پنجره باز بود و آفتاب افتاده بود تو چشم‌هاش و انگار روحش را می‌شد دید.»

گریس گفت: «می‌دانم، ویلی چشم‌هایِ قشنگی دارد.»

«جوابم را نداد. نتوانستم به حرف بیاورمش. تلفن را برداشتم و برادرش را خبر کردم. می‌دانی‌که، همان دکتر مُعتاده. خلاصه برادره آمد و نگاهی کرد بِهِش و تلفنی زد به نمی‌دانم کی. ما نشستیم تا دو نفر آمدند، چشم‌هایِ ویلی را بستند و یک سوزن زدند بِهِش. بعد نشستیم و کمی حرف زدیم تا اینکه یکی از آن دو نفر گفت تمام کرده. بعد پاشدند ویلی را بلند کردند، درازش کردند رو یک برانکارد و بُردندش. همین.»

گریس گفت: «بر پدرش لعنت! ترتیبِ من داده است.»

جری گفت: «تو که ترتیبت داده است. حرفی نیست. اما من هنوز ماهی پنجاه دلارم را دارم.»

گریس گفت: «با همین کون و کپلِ چاقالویِ قُلُنبه‌ت.»

جری گفت: «با همین کون و کپلِ چاقالویِ قُلُنبه‌م.»

من و لورا هم می‌دانستیم که ترتیبِ دهن‌مان داده است. گفتن نداشت.

خلاصه، همگی نشستیم جلوِ آن بار و سعی‌کردیم فکرکنیم حرکتِ بعدی‌مان چه باید باشد.

جری گفت: «امیدوارم من باعثِ مرگش نشده باشم.»

«با قاطی کردنِ آب و ودکا... او همیشه خالی می‌خورد. ممکن است آب باعثِ مرگش شده باشد.»

من گفتم: «ممکن است.»

بعد بارمَن را صدا زدم و گفتم: «تونی، ممکن است خواهش کنم برایِ این خانمِ خوشگل و چاق‌چله یک ودکا با آب بیاری؟»

گریس گفت: «شوخیِ بی‌مزه‌ای بود.»

من‌که ندیدم، اما آن‌طور که بعدش تعریف کردند، گویا گریس رفته بود خانهٔ ویلبر و شروع کرده بود دَر زدن. آنقدر در زده بود و جیغ و داد راه انداخته بود که برادرِ ویلبر، یعنی همان جنابِ دکتر، آمده بود در را باز کرده بود، اما گریس

را راه نداده بود تو. داغدار بود و نشئه و اجازه نداده بود گریس وارد شود، اما گریس وِل‌کنِ معامله نبود. دکتره گریس را خوب نمی‌شناخت (که باعثِ تعجب است، چون زیرِ کار که می‌رفت، حرف نداشت!) و رفته بود سراغِ تلفن و پلیس خبر کرده بود، اما گریس چنان زده بود بالا که دوتا آجانِ گردن‌کُلُفت به‌زور توانسته بودند بِهِش دستبند بزنند و ببرندش. دفعهٔ اول اشتباه کرده بودند و دستبند را از جلو بِهِش زده بودند. او هم نامردی نکرده بود و دوتا دست‌هاش را بُرده بود بالا و آورده بود پایین رو سر و صورتِ یکی از آجان‌ها و گونه‌اش را جِر داده بود؛ طوری‌که می‌گویند می‌شد دندان‌هایِ طرف را از این‌ورِ صورتش دید. خلاصه، چندتا آجانِ دیگر سررسیده بودند و گریس را که جیغ می‌زده و مشت و لگد می‌انداخته، بُرده بودند. بعد از آن، هیچ کدام از ما نه او را دیدیم و نه همدیگر را.

۳۶

ردیف اندر ردیف، دوچرخه بود و جعبه‌هایِ پُر از وسایلِ دوچرخه. ردیف اندر ردیف، دوچرخه‌هایِ آویزان از سقف: دوچرخه‌هایِ سبز، دوچرخه‌هایِ قرمز، دوچرخه‌هایِ زرد، دوچرخه‌هایِ بنفش، دوچرخه‌هایِ آبی، دوچرخه‌هایِ پسرانه، دوچرخه‌هایِ دخترانه، از همه‌رقم، آویزان از سقف؛ پَرهٔ بَراق، چرخ، تایرِ لاستیکی، رنگ، زینِ چرمی، چراغِ عقب، ترمزدستی. صدها دوچرخه بود، ردیف اندر ردیف...

یک ساعت وقت داشتیم برایِ ناهار. من که بیشترِ ساعت‌هایِ شب را بیدار مانده بودم و صبحِ زود هم بلند شده بودم، خیلی تند و سریع ناهارم را می‌خوردم. خسته و کوفته بودم و تمامِ بدنم درد می‌کرد. یک گوشهٔ دِنج و خلوت هم زیرِ دوچرخه‌ها پیدا کرده بودم. می‌خزیدم زیرِ سه ردیف دوچرخه که

خیلی مُرتب و خوشگل دسته شده بودند. طاقباز، دراز می‌کشیدم، درحالی‌که بالایِ سرم، ردیف اندر ردیف، پَرّه‌هایِ نُقره‌ایِ بَراق و طوقه‌هایِ چرخ ردیف شده بودند کنارِ چرخ‌هایِ سیاهِ لاستیکی و رنگ‌هایِ تازهٔ درخشان، و همه‌چیز هم خیلی مُرتب چیده شده بود. عظمت و دقّت و نظافت تو چشمِ آدم می‌زد. دراز که می‌کشیدم، حس می‌کردم پانصد ششصد تا دوچرخه عینِ لحاف رو تن و بدنم کشیده شده‌اند. نگاهم که می‌افتاد به آنها، می‌دانستم ۴۵ دقیقه وقت دارم زیرِ این درختِ عظیمِ دوچرخه استراحت کنم.

با وجودِ این، موضوعِ دیگری را هم که خوب می‌دانستم این بود که اگر گوشی دستم نباشد، از هولِ حلیم می‌اُفتم تو این دیگِ مملو از دوچرخه‌هایِ بَرّاقِ نو، و بعد دیگر کارم ساخته است و رفته‌ام آنجا که دیگر برگشتی ندارد. اما وقتی آنجا می‌خوابیدم، آن چرخ‌ها و پَرّه‌ها و رنگ‌ها آرامشی بِهِم می‌دادند که دوست داشتم.

کسی‌که خُمارِ مستیِ شبِ قبل است، نبایستی طاقباز دراز بکشد و نگاهش را بدوزد به سقفِ انبار، چون آن شاه‌تیرهایِ چوبی، ترتیبِ سر و کلهٔ آدم را می‌دهند؛ و آن نورگیرهایِ بام ـ که تورِ سیمی‌شان را می‌شود به‌وضوح دید ـ آدم را یک جورهایی یادِ زندان می‌اندازند. چشم و چارَت بدجوری سنگین است و دلت هم که هوایِ مِی دارد، و سر و صدایِ کسانی که مُدام آن دور و بر در حرکت‌اند، به گوش می‌رسد و می‌دانی که یک ساعت وقتِ استراحت به آخر رسیده و بایستی بلند شوی سَرِ پا و برگردی سرِ کارت و سفارش‌هایِ وارده را انجام بدهی...

۳۷

دخترک، مُنشیِ مدیرِ آنجا بود و اسمش **کارمن** بود؛ اما برخلافِ اسمِ اسپانیایی‌اش، موطلایی بود. لباس‌هایِ تنگ و چسبانِ بافتنی می‌پوشید، با کفش‌هایِ پاشنه‌بلند و جوراب‌ِ نایلونِ بنددار، و ماتیکِ غلیظی می‌مالید. اما اصلِ مطلب این بود که ناکس می‌دانست موقعِ آوردنِ برگه‌هایِ سفارش سرِ میزهایِ ما، چه جور باید کون و کپل را تکان داد، چه جور جُنباند و چه جور لرزاند، و موقعِ برگشتن به دفترِ کارش هم همان تکان‌ها و لرزه‌ها را ادامه می‌داد. همهٔ آقایان هر حرکتِ باسن او را می‌پاییدند؛ او هم بی‌رحمانه می‌لرزاند و می‌جُنباند بی‌صاحب‌مانده را. من، حقیقتش، مردِ دخترکُشی نیستم. هیچ‌وقت نبوده‌ام. برایِ دخترکُش بودن، آدم بایستی سر و زبان‌دار باشد. من هیچ‌وقت آدمِ سر و زبان‌داری نبوده‌ام. اما، دستِ آخر، کارمن از بَس مرا به صُلابه کشید که یک روز کشیدمش تو یکی از این تریلی‌هایِ باری. چقدر خوب بود! گرم و نرم بود. مرا یادِ آسمانِ آبی و سواحلِ درخشان و پاکیزه انداخت. اما غمگین هم بود. یعنی منظورم این است که از حس و حالِ انسانی خبری نبود. و من نفهمیدم چرا. آن لباسِ بافتنیِ خوشگل را کشیده بودم تا بالایِ کونش و ایستاده، داشتم ترتیبش را می‌دادم. دهنم را سِفت و سخت چسبانده بودم به لب‌هایِ آغشته به ماتیکِ غلیظِ قرمزرنگش، و همان‌جا، بین دوتا کارتُنِ بازنشده، آبم آمد. هوا پُر از بویِ چوبِ نیم‌سوز بود، و کارمن تو آن تاریکیِ مطبوع، پشتش را داده بود به دیوارِ زِبر و زُمُختِ تریلی.

۳۸

همهٔ ما دوتا کار می‌کردیم: هم انباردار بودیم و هم کارمندِ بخشِ ارسالِ بسته‌ها. یعنی همان سفارش‌هایی را که پُر می‌کردیم، می‌فرستادیم برایِ مشتری. مدیرها همه‌اش از ما ایراد می‌گرفتند. و از آنجا که همهٔ کارهایِ یک سفارش را، از پُرکردنِ برگه‌ها گرفته تا بسته‌بندی و ارسال، یک نفر انجام می‌داد، راهی نداشت که آدم کسِ دیگری را مُقصر قلمداد کند. سه یا حداکثر چهار تا از این سفارش‌ها را که خراب می‌کردی، برو برگرد نداشت که اخراج بودی.

همهٔ ما کارکنانِ آنجا، که آدم‌هایِ خانه‌به‌دوشِ آسمان‌جُلی بودیم، خوب می‌دانستیم که دیر یا زود نوبتِ ما هم می‌رسد که مُرخص‌مان کنند. این بود که سرمان را انداخته بودیم پایین و مثلِ بچهٔ آدم کارمان را می‌کردیم و منتظرِ روزی بودیم که حضرات کشف کنند چه آدم‌هایِ بی‌عُرضه‌ای هستیم. در این بین، قواعد را مُراعات می‌کردیم، از ساعت‌هایِ کارمان تا حدِّ ممکن نمی‌دزدیدیم، و شب هم که می‌شد، باهم می‌رفتیم دواخوری.

سه نفر بودیم. من بودم و یک بابایی به اسم **هکتور گونزال‌وس** که مردِ بلندقدِ قوزی و خونسردی بود. یک زنِ مکزیکیِ خیلی باحال داشت که بالایِ خیابانِ **هیل**، تو یک آپارتمانِ دواتاق‌خوابهٔ بزرگ باهم زندگی می‌کردند. این را هم من می‌دانم چون یک شب با هکتور رفتم خانه‌اش و با هم آبجو خوردیم و من زنش را زَهره‌تَرَک کردم. داستان از این قرار است که من و هکتور شبی بعد از کُلی بدمستی تو میخانه‌ها، رفتیم خانه‌شان و من زنش را از تخت کشیدم بیرون و جلوِ رویِ هکتور ماچش کردم. فکرکردم ناک‌اوت کردنِ هکتور کاری ندارد. فقط بایستی هوایِ خودم را داشته باشم که از پشت بِهِم حمله نکند. دست‌آخر از هر دوشان عُذرخواهی کردم که چنین کارِ احمقانه‌ای

آزَم سرزده است. تقصیر نداشت حیوانکی زنه که نتوانست باهام بجوشد و این شد که دیگر هیچ‌وقت نرفتم خانه‌شان.

نفرِ سوم مردی بود به اسمِ **آلابام**، که از آن آفتابه‌دزدهایِ قالتاق بود. از آینهٔ ماشین گرفته تا پیچ و مُهره و پیچ‌گوشتی و لامپ و رِفلکتور و بوق و باتری، هرچه دَمِ دستش می‌رسید، بلند می‌کرد. از بَندِ رختِ حیاطِ مردم، شورتِ زنانه و ملافه می‌دزدید، و اگر درِ خانه‌ای باز بود، از کشیدنِ فرشِ زیرِ پاشان هم دریغ نداشت. مثلاً می‌رفت تو یک فروشگاه، یک بسته چیپس می‌خرید می‌گذاشت تو یک پاکتِ گُنده، اما زیرش را پُر می‌کرد از اِستیک و ژامبون و کُنسروِ ماهی. اسمِ واقعی‌اش **جُرج فلوز** بود و عادتِ زشتی هم داشت: باهم که می‌رفتیم دواخواری، همین‌که می‌دید من دیگر رو پام بند نیستم، بِهِم حمله می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست مرا به یک فصل کُتک مهمان کند، اما آدمِ لاغر مُردنیِ بی‌جُربُزه‌ای بود. من همیشه حواسم بود که آن‌چنان از پا درنیایم که نتوانم یکی دوتا مُشت و لگد جانانه تو دِل و روده و فرقِ سرش وارد کنم. این بود که بعدش تلوتلوخوران از بالایِ پله‌ها سرازیر می‌شد و همیشه هم یکی دو فقره جنسِ دزدی از تو جیبش می‌افتاد بیرون. حتی چیزهایی از قبیل لیفِ حمامِ من، یا یک قوطی‌بازکن، ساعتِ شماطه‌دار، قلم خودنویسِ من، یک قوطی فلفل، یا شاید قیچی.

مدیرِ فروشگاهِ دوچرخه، آقایِ **هانسن**، سُرخ‌رو بود و خیلی جدّی، و از بَس قُرصِ نعناع مک زده بود تا نفسش بویِ ویسکی ندهد، زبانش به‌رنگِ سبز درآمده بود. یک روز صدام زد دفترِ کارش و گفت: «گوش کن، هنری! آن دو تا واقعاً خُل و چِل‌اند، نه؟»

«من‌که اِشکالی در آنها نمی‌بینم.»

«آره، می‌دانم منظورت چیه، اما مثلاً هکتور... واقعاً آدمِ ابلهی‌ست. البته، منظورم این است که من‌هم اِشکالی در او نمی‌بینم، اما می‌خواهم بپرسم که به‌نظرِ تو، مثلاً آدمی هست که از پسِ این کار بربیاید؟»

«حقیقتش، قربان! من هیچ اِشکالی در هکتور نمی‌بینم.»

«جدّی می‌گویی؟»

«بله، البته.»

«ولی آن بابا آلابام... واقعاً آدمِ آب‌زیرِکاهی‌ست. احتمالاً ماهی شش دوجین پدالِ تُرمز از ما می‌دزدد. این‌طور نیست؟»

«فکر نمی‌کنم، قربان! هیچ‌وقت ندیده‌ام چیزی بدزدد.»

«چیناسکی؟»

«بله، قربان؟»

«قصد دارم حقوقت را هفته‌ای ده دلار اضافه کنم.»

گفتم: «خیلی ممنون، قربان.»

و باهم دست دادیم. تازه شَستم خبردار شد که تُخمِ‌سگ با آلابام ساخت و پاخت کرده و هرچه او بلند می‌کند، باهم نصف می‌کنند.

۳۹

اسمش جَن بود و جان می‌داد برایِ گاییدن. با اینکه دوتا بچه پَس انداخته بود، زیرِ کار که می‌رفت، حریف نداشت. موقعِ ناهار رفته بودم سرِ کوچه، سراغِ یکی از این فروشنده‌هایِ سیّارِ همبرگرهایِ چرب و چیلی، و آنجا بود که برخوردم بِهِش. خلاصه، سرِ حرف باز شد و مرا به یک آبجو مهمان کرد. بعد هم شماره تلفنش را داد بِهِم، و سه روز بعد، من چمدانم را برداشتم و تو آپارتمانِ او لنگر انداختم.

عجیب کُسِ تنگی داشت و یک جوری می‌داد که انگار چاقویی چیزی انداخته‌اند به جانش. مرا یادِ یکی از این بچه‌خوک‌هایِ چاق و چلهٔ کوچولو می‌انداخت. چنان اخلاقِ گُهی داشت که حس می‌کردم هر دفعه که می‌کُنم توش، دارم تقاصِ بداخلاقی‌هاش را پس می‌دهم. می‌گفت یکی از تُخمدان‌هاش را درآورده‌اند و دیگر نمی‌تواند حامله بشود. اما با همان یک تُخمدانی هم که براش مانده بود، خوب بلد بود جوابِ آدم را بدهد.

جَن عجیب شبیهِ لورا بود، فقط با این تفاوت که لاغرتر و خوشگل‌تر از او بود. موهایِ طلایی‌اش تا شانه‌هاش می‌رسید و چشم‌آبی بود. اخلاقِ عجیبی هم داشت؛ صبح که با سری سنگین از خُماریِ شبِ قبل بیدار می‌شد، حَشَری‌تر بود. حال آنکه من اصلاً این‌طور نبودم. من شب‌کار بودم. ولی شب‌ها، او همیشه جیغ و دادش هوا بود و هرچه دَمِ دستش می‌رسید پَرت می‌کرد به سر و رویِ من: از تلفن و کتابچهٔ تلفن و بُطری و لیوان (پُر یا خالی) گرفته تا رادیو، کیفِ پول، گیتار، زیرسیگاری، لغت‌نامه، بندِ ساعت و ساعتِ شماطه‌دار... زنِ واقعاً عجیب غریبی بود. اما یک چیزی که همیشه می‌توانستم روش حساب کنم این بود که صبح دلش می‌خواست بدهد؛ خیلی هم زیاد. و من بایستی می‌رفتم سرِ کارِ دوچرخه‌فروشی‌ام.

صبح‌ها که معمولاً حالتِ تهوع داشتم و سعی می‌کردم بروز ندهم و چشمم به ساعت بود، دستِ اول را شروع می‌کردم؛ بعد داغ می‌شدم، آب می‌دادم، و خودم را می‌کشیدم کنار که او بتواند بلند شود.

یک روز بِهِش گفتم: «حالا ببین چی شد. این یعنی پانزده دقیقه تأخیر.»

دوان‌دوان و شاد و شنگول، عینِ یک گنجشک، راهیِ دستشویی شد، خودش را شُست، شکمی تخلیه کرد، مویِ زیرِ بغلش را چک کرد، نگاهی انداخت تو آینه که ببیند پیرتر شده یا نه، بی‌آنکه نگرانِ مرگ باشد، و بعد چهارنعل برگشت زیرِ ملافه. این تازه موقعی بود که من داشتم شورتم را که

لَک برداشته بود پام می‌کردم تا بلند شوم، و گوشم به سر و صدایِ ترافیکِ خیابانِ سوم بود که یک‌طرفه به سَمتِ مشرق می‌رفت.

جَن گفت: «کجا با این عجله؟ برگرد بیا تو تخت، بابا!»

«ببین! حقوقِ مرا تازه ده دلار اضافه کرده‌اند.»

«کاری نمی‌کنیم که... فقط دراز بکش زیرِ لحاف، کنارِ من. خُب؟»

«لعنت بر شیطان!»

«خواهش می‌کنم! پنج دقیقه!»

«بر پدرش لعنت!»

برگشتم زیرِ لحاف. جَن هم رفت زیرِ لحاف و دست انداخت، اول تُخم‌هام را گرفت و بعد کیرم را ، و گفت: «آخ که چقدر خوشگله!»

من همه‌اش تو فکرِ این بودم که چه موقع می‌توانم از خانه بزنم بیرون.

«یک سؤال دارم...»

«بفرما!»

«اشکالی ندارد ماچش کنم؟»

«نه.»

اول، صدایِ ماچ به گوشم رسید و بعد ماچِ آبدارش را حس کردم، و بعد بنا کرد به لیس زدن. بعد، حقیر، از شما چه پنهان، کُلِ قضیهٔ دوچرخه‌فروشی یادم رفت. بعد هم شنیدم که دارد یک روزنامه را پاره می‌کند، و حس کردم که یک چیزی گذاشته سرِ کیرم.

بعد گفت: «تماشا کن.»

پاشدم نشستم. با روزنامه، یک کلاهِ کوچولو درست کرده بود گذاشته بود سرِ کیرِ بنده. یک روبانِ زردِ کوچک هم بسته بود دورِ کلاهه؛ یک کلاهِ بلند و باریک.

«آخیش... ببین چه خوشگل شده!»

«من خوشگل شده‌م یا این؟»

«نه، اونه که خوشگل شده، نه تو! چه ربطی به تو دارد؟»

«ربطی ندارد؟»

«نه که ندارد. حالا اِشکالی ندارد دوباره ماچش کنم؟»

«نه، اِشکالی ندارد. ماچش کن.»

کلاهِ کاغذی را برداشت، با یک دست نگه‌ش داشت و بناکرد به ماچ کردنِ همان نقطه‌ای که کلاهه را نشانده بود روش. با آن چشم‌هایِ آبی‌اش هم زُل زده بود تو چشم‌هایِ من و سرش را گذاشته بود تو دهنش. من طاقباز افتادم رو تخت و لعنت خدا را نثارِ دارِ دنیا کردم.

۴۰

ساعتِ ده و نیم بود که رسیدم دوچرخه‌فروشی. کار ساعتِ هشت شروع می‌شد. موقعِ استراحتِ صبح بود و قهوه‌فروشِ سیّار آمده بود دَمِ در. همهٔ کارکنانِ انبار هم ریخته بودند بیرون. رفتم جلو، یک فنجان قهوهٔ بزرگ سفارش دادم و یک نان مُربایی. لحظه‌ای با کارمن حرف زدم، یعنی همان مُنشیِ جنابِ مدیر که داستانِ تریلیِ باری‌اش را قبلاً تعریف کرده‌ام. مطابقِ معمول، کارمن یک لباسِ تنگِ بافتنی پوشیده بود که، مثلِ هوایِ توی بادکُنک، چسبِ تنش بود؛ طوری‌که انگار داشت رویِ تنش منفجر می‌شد. چندین و چند لایه ماتیکِ قرمزِ تیره هم مالیده بود به لبش، و موقعِ حرف زدن، خیلی بِهِم نزدیک ایستاده بود و چشم‌هاش را دوخته بود به چشم‌هام و کِرکِر می‌خندید و گاهی خودش را می‌مالید بِهِم. کارمن آنقدر بی‌پروا بود که آدم را می‌ترساند؛ طوری‌که می‌خواستی از دستش فرارکنی. مثلِ همهٔ زن‌ها، او هم دنبالِ چیزی بود که دیگر نمی‌توانست به دست بیاورد و جَن صبح به

صبح، آب‌مَنیِ مرا چنان تخلیه می‌کرد که دیگر یک قطره هم برایِ کسِ دیگری باقی نمی‌ماند. کارمن، حیوانکی، فکر می‌کرد من دماغم بالاست و دارم خودم را براش می‌گیرم. من مُدام خودم را عقب می‌کشیدم و مشغولِ نان مُربایی‌ام می‌شدم و او مُدام می‌کشید جلو و می‌مالید بِهِم. استراحت که تمام شد، همه برگشتیم تو انبار. پیشِ خودم مجسم می‌کردم که خانهٔ کارمن، تو خیابانِ مِین هستم و رو تخت کنارش دراز کشیده‌ام و او تُنُکهٔ آغشته به یک لکهٔ گُهی‌اش را انداخته رو شَستِ پایِ من.

آقایِ هانسن، مدیرِکُل، که ایستاده بود دَمِ درِ دفتر، داد زد: «چیناسکی!»

با این لحن کاملاً آشنا بودم. کارم تمام بود.

رفتم طرفش و ایستادم جلوش. کُت و شلوارِ نونوارِ قهوه‌ایِ روشنِ تابستانی تنش کرده بود، با پاپیونِ سبز، پیرهنِ قهوه‌ایِ روشن و کفش‌هایِ قهوه‌ایِ سیرش را حسابی برق انداخته بود. تازه متوجه شدم که میخ‌هایِ تختِ کفش‌هایِ زواردررفتهٔ خودِ من بدجوری دارند فُرومی‌روند کفِ پاهام. سه تا از دُکمه‌هایِ پیرهنِ کثیفم افتاده بود. زیپِ شلوارم نصفه‌هایِ راه گیر کرده بود و مانده بود و سَگَکِ کمربندم هم شکسته بود.

پرسیدم: «بله؟»

«بایستی عُذرِ تو را بخواهم.»

«باشد.»

«تو از بهترین کارکنانِ اینجا هستی، اما مجبورم عُذرت را بخواهم.»

من به‌جایِ او دستپاچه و شرمنده شده بودم.

«حالا پنج شش روز است که هر روز ساعت ده و نیم می‌آیی سرِ کار. به‌نظرِ خودت سایر کارگرها چه خیال می‌کنند؟ آنها همه دارند روزی هشت ساعت کار می‌کنند.»

«اِشکالی ندارد. می‌فهمم. به خودت زحمت نده.»

«ببین! من‌هم موقعی‌که جوان‌تر بودم، آدمِ قالتاقی بودم. هر ماه، حداقل سه چهار روز، با چشم و چارِ کبود سرِ کار حاضر می‌شدم. اما روزی نبود که سرِ کار حاضر نشوم... رأسِ ساعت. این‌جوری بود که ارتقاءِ مقام پیدا کردم.»

جوابی ندادم.

«اِشکالِ چیه؟ چرا نمی‌توانی سرِ ساعت بیایی سرِ کار؟»

فکر کردم اگر این‌بار راستش را بگویم، ممکن است بتوانم شغلم را حفظ کنم. این بود که گفتم: «قضیه از این قرار است که تازگی ازدواج کرده‌ام. می‌دانی که؟ هنوز تو ماهِ عسلم. صبح که بیدار می‌شوم و می‌خواهم لباس تنم کنم و آفتاب هم از لایِ کِرکِره‌ها افتاده تو اتاق، ضعیفه دوباره می‌کشدم تو رختخواب تا یک دستِ دیگر باهم دست و پنجه نرم کنیم.»

اما انگار ضربه‌ام کاری نبود.

گفت: «بِهِشان می‌گویم یک چک برایت بنویسند، تا آخرِ وقتِ امروز...» و راه افتاد طرفِ دفترِ کارش. رفت تو و صداش را شنیدم که یک چیزی به کارمن می‌گفت.

فکرِ بِکرِ دیگری به سرم زد و رفتم جلو و تَقه‌ای زدم به شیشهٔ در.

هانسن نگاهی انداخت بِهِم، آمد طرفِ در و شیشه را زد کنار.

گفتم: «گوش کن! من هیچ‌وقت نسبت به کارمن جسارتی نکردم. راست می‌گویم. دخترِ خوشگل و تودل‌بُرویی‌ست، اما تیپِ من نیست. می‌شود بگویی چک مرا تا آخرِ هفته بنویسد؟»

هانسن رو کرد طرفِ دفتر و گفت: «چِکش را تا آخرِ هفته بنویس.»

تازه سه‌شنبه بود. من انتظارش را نداشتم. اما خُب، او و آلابام بیست هزار تا پدالِ دوچرخهٔ توی انبار را باهم نصف می‌کردند.

کارمن چک را نوشت و داد دستم. بعد هم از همان پشتِ در، لبخندِ بی‌حالی تحویلم داد. دیدم که هانسن پشتِ میزش قرار گرفت تا تلفنی، خبر را به ادارهٔ کارگزینیِ دولتی برساند.

۴۱

هنوز آن ماشینِ ۳۵ دلاری را داشتم. اسب‌ها بازارشان حسابی داغ بود. ما هم داغ بودیم. جَن و من چیزی راجع به اسب‌دوانی نمی‌دانستیم، ولی بخت با ما یار بود. آن زمان، به‌جایِ نُه دور، هشت دور مسابقه برگزار می‌شد. ما هم یک فرمولِ جادویی کشف کرده بودیم و اسمش را گذاشته بودیم «هارماتز، دورِ هشت.» ویلی هارماتز(۴) سوارکارِ بدی نبود، اما وزنش زیاد بود، مثلِ هاوارد گرانت(۵) که این روزها دچار همین مسئله است. بعد از چِک کردنِ جدول‌ها، متوجه شده بودیم که هارماتز در دورِ آخرِ مسابقه، و معمولاً هم با یک قیمتِ مناسب، واردِ گود می‌شود و برنده می‌شود.

ولی ما هر روز نمی‌رفتیم میدانِ مسابقه. بعضی روزها، صبح که از خواب پا می‌شدیم، از میگُساریِ شبِ قبل چنان حالِ بدی داشتیم که نمی‌توانستیم از تخت بیاییم پایین. این بود که تازه اوایلِ بعدازظهر، بلند می‌شدیم سری می‌زدیم به اغذیه‌فروشیِ محل، یکی دو ساعتی هم تو میخانه اُتراق می‌کردیم، کمی از جوک‌باکس موسیقی گوش می‌دادیم، مست‌ها را تماشا می‌کردیم، سیگار می‌کشیدیم و به صدایِ خندهٔ این و آن گوش می‌دادیم... خلاصه، روز را به این ترتیب شروع می‌کردیم.

خوش‌شانس بودیم. انگار فقط روزهایی به میدانِ اسب‌دوانی می‌رفتیم که نوبتِ برنده شدنِ‌مان بود.

به جَن می‌گفتم: «ببین حالا چی دارم بِهِت می‌گویم... هربار که این بابا برنده نمی‌شود... امکان ندارد.»

و بعد، سر و کلهٔ ویلی هارماتز، با آن هیبتِ عجیبش، در آخرین لحظه، از دلِ ظُلمت و بُطریِ مشروب، پیدا می‌شد و نجات‌مان می‌داد. گاهی شانزده به یک، گاهی هشت به یک، گاهی نُه به دو. ویلی فرشتهٔ نجاتِ ما بود و این موقعی بود که بقیه از سرِ نومیدی، وِل کرده بودند.

ماشینِ ۳۵ دلاریِ من تقریباً همیشه اِستارت می‌زد و راه می‌افتاد. مسئله این نبود. مسئله این بود که چراغ‌هاش روشن نمی‌شد. بعد از دورِ هشتم هم همیشه هوا خیلی تاریک بود. جَن معمولاً اصرار داشت یک بُطر پورت تو کیفش نگه‌دارد. آن‌موقع، ما تو میدانِ اسب‌دوانی آبجو می‌خوردیم و اگر اوضاع بر وفقِ مُراد بود، می‌رفتیم میخانهٔ میدان و ویسکی و آب می‌خوردیم. من همین جوریش هم یک پروندهٔ رانندگی درحالِ مستی داشتم و حالا راندنِ این ماشین تو تاریکیِ مطلق، کارِ چندانِ ساده‌ای نبود. هیچ نمی‌دانستم کُجام.

می‌گفتم: «مسئله‌ای نیست، عزیزم! تو دست‌اندازِ بعدی که بیُفتیم، چراغ‌ها خودبه‌خود روشن می‌شوند.»

ماشین هم چون فنرِ درست حسابی نداشت، این کَلَک رَدخور نداشت.

«داریم می‌رسیم به یک چاله. کلاهت را دودستی نگه‌دار!»

«من کلاهم کجا بود؟»

پا را می‌گذاشتم رو گاز.

دَنگ! دَنگ! دَنگ!

جَن می‌پرید بالا و پایین و سعی می‌کرد بُطریِ پورت‌ش را محکم نگه‌دارد. من دودستی می‌چسبیدم به سُکان و سعی می‌کردم رو جاده، دنبالِ یک ذرّه نور بگردم. این دست‌اندازها همیشه چراغ‌ها را روشن می‌کردند. دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت. چراغ‌هایِ ماشین بالاخره روشن می‌شدند.

۴۲

آپارتمانِ‌مان طبقهٔ چهارمِ ساختمان بود. دوتا اتاق داشتیم رو به عقب. ساختمان را طوری لبِ صخره‌ای درست کرده بودند که وقتی از عقبِ آن رو به بیرون نگاه می‌کردی، مثلِ این بود که طبقهٔ دوازدهم هستی، نه چهارم. انگاری ایستاده‌ای لَبِ دنیا... مثلِ ایستگاهِ آخر، قبل از سقوطِ نهایی.

در این بین، دورهٔ برنده شدنِ ما در میدانِ اسب‌دوانی به آخر رسیده بود؛ همان طور که همهٔ دوره‌ها به آخر می‌رسند. پولِ‌مان داشت تَه می‌کشید و ما اجباراً پناه بُرده بودیم به شراب؛ پورت و موسکاتل. کَفِ آشپزخانه، شش هفت‌تا گالُنِ شراب ردیف کرده بودیم و جلوِ آنها چهار پنج‌تا بُطریِ یک‌پنجمِ گالُنی بود و جلوِ اینها هم سه چهارتا بُطریِ یک‌هشتمِ گالُنی.

به جَن گفتم: «یک روزی می‌رسد که بالاخره کشف کنند که دنیا چهار بُعد دارد، نه سه بُعد. بعدش، آدم می‌تواند برود بیرون برایِ قدم زدن... و برود و ناپدید بشود. نه کفن و دفنی، نه اشکی، نه هیچ توّهمی، نه بهشتی و نه جهنمی... مثلاً دوستانش نشسته‌اند دورِ هم و یکی می‌پرسد: "جُرج کجا رفت غیبش زد؟" و یکی دیگر می‌گوید: "راستش نمی‌دانم. گفت می‌رود سیگار بخرد."»

جَن گفت: «راستی، ساعت چنده؟ من می‌خواهم بدانم ساعت چنده؟»

گفتم: «خُب، بگذار ببینم. ما دیشب حدودِ نصفه‌شب بود که ساعت را با رادیو میزان کردیم. می‌دانیم که هر ساعت، سی و پنج دقیقه جلو می‌افتد. حالا می‌گوید هفت و نیمِ بعدازظهر، ولی پُرواضح است که درست نیست، چون هنوز هوا تاریک نشده. خیلی خُب... این می‌کند به‌عبارتِ هفت و نیم ساعت. هفت ضرب‌در سی و پنج دقیقه، می‌شود ۲۴۵ دقیقه. نصفِ ۳۵ هم می‌شود ۱۷ و نیم. این شد ۲۶۲ و نیم دقیقه. خیلی خُب، این شد چهار ساعت و ۴۲ دقیقه

و نصفِ دقیقه که ما به آنها مدیونیم. پس ساعت را برمی‌گردانیم به ۵ و ۴۷ دقیقه. بعله... ساعت ۵ و ۴۷ دقیقه است. موقعِ شام است و هیچ چیز نداریم بخوریم.»

ساعتِ ما افتاده بود زمین و به‌کُلی ضایع شده بود و من مثلاً درستش کرده بودم. یعنی آمده بودم پشتش را باز کرده بودم و دیده بودم فنرِ اصلی و لنگرش درست کار نمی‌کند. تنها راهی که دیده بودم می‌شود تعمیرش کرد این بود که فنرش را کوتاه‌تر و محکم‌تر کنم تا دوباره راه بیُفتد. همین باعث شده بود که عقربه‌ها یک کمی سریع‌تر کار کنند. طوری‌که حرکتِ عقربهٔ دقیقه‌شمار را می‌شد به‌چشم دید.

جَن گفت: «بیا یک گالُن شرابِ دیگر باز کنیم.»

کارِ دیگری هم نداشتیم جُز این‌که شراب بخوریم و عشق‌بازی کنیم.

هرچه خوراکی داشتیم خورده بودیم. شب‌ها می‌رفتیم قدم می‌زدیم و از داشبوردِ ماشین‌هایِ پارک‌شده، سیگار بلند می‌کردیم.

جَن پرسید: «می‌خواهی پَن‌کیک برات درست کنم؟»

گفتم: «فکر نکنم بتوانم حتی یک دانه دیگر پَن‌کیک بخورم.»

کره و روغنِ‌مان تَه کشیده بود. این بود که جَن پَن‌کیک‌ها را خُشک‌خُشک درست می‌کرد. مایه‌خمیرش هم مایه‌خمیرِ پَن‌کیک نبود؛ آرد بود که با آب مخلوط می‌کردیم. این بود که خیلی برشته می‌شد. یعنی درست حسابی برشته می‌شد.

همین‌طورکه پیشِ خودم فکر می‌کردم، با صدایِ بلند از خودم پرسیدم: «آخر من چه‌جور آدمی هستم؟ پدرم هم خدا بیامُرز همیشه می‌گفت آخر و عاقبتِ من بهتر از این نمی‌شود! حتماً بایستی یک همّتی به خرج بدهم، بروم بیرون و یک کاری بکنم. باید بزنم بیرون و یک غلطی بکنم... برو برگرد ندارد! اما اول بهتر است یک شرابِ مبسوط میل بفرمایم!»

یک لیوانِ آبخوری را پُر از شرابِ پورت کردم. طعمِ زننده‌ای داشت، اما آدم نبایستی موقعِ خوردن بِهِش فکر می‌کرد وِالا حتماً همه‌اش را بالا می‌آورد. این بود که هر وقت لیوان را سرمی‌کشیدم، تو سینمایِ ذهنم، یک فیلمِ جانانه به خودم نشان می‌دادم. مثلاً به یک قصرِ قدیمی در اسکاتلند فکر می‌کردم که همه‌جاش را خزه گرفته، با آن پُل‌هایِ متحرک و آبِ توی خندق‌ها و درخت‌ها و آسمانِ آبی و ابرهایِ پُرپُشت. یا گاهی هم یک زنِ مَکُش‌مرگ‌ما در نظرم مجسم می‌کردم که دارد جوراب‌هایِ ابریشمی‌اش را خیلی با تأنی می‌کشد پایین. این‌بار هم همین فیلمِ جوراب‌هایِ ابریشمی را برایِ خودم نمایش دادم.

شرابه را فرستادم پایین و گفتم: «من دارم می‌روم. خداحافظ، جَن.»

«خداحافظ، هنری.»

از دالان گذشتم و از پله‌ها رفتم پایین. از دَمِ درِ آپارتمانِ سرایدار هم نوکِ پا رَد شدم (چون اجاره‌مان عقب افتاده بود) و زدم به خیابان.

سرازیریِ تپه را که تمام کردم، رسیدم نبشِ خیابان‌هایِ ششم و یونیون. رفتم آن‌طرفِ خیابانِ ششم و رو به مشرق، به راهم ادامه دادم.

یک بقالیِ کوچک آنجا بود که از جلوش رَد شدم، اما بعد عقب‌گرد کردم و برگشتم طرفِ بقالیه. بساطِ سبزی و میوه‌اش همان جلو بود. گوجه‌فرنگی بود و خیار و پرتقال و آناناس و گریپ‌فروت. همان‌جا ایستادم و زُل زدم به میوه‌ها. نگاهی انداختم تو مغازه. پیرمردی بود که پیش‌بند بسته بود. داشت با زنی حرف می‌زد. یکی از خیارها را برداشتم و گذاشتم تو جیبم و راه افتادم.

هنوز ده قدم دور نشده بودم که صداش را شنیدم:

«آهای، یارو! با توام... برگرد آن خیار را بگذار سرِ جاش تا آجان خبر نکرده‌م! اگر دلت نمی‌خواهد بیُفتی تو هُلُفدونی، همین الآن آن خیار را برگردان سرِ جاش!»

عقب‌گرد کردم و آن‌همه راه را دوباره برگشتم تا خیاره را بگذارم سرِ جاش. سه چهار نفر پا سُست کرده بودند و تماشا می‌کردند. خیار را از تو جیبم درآوردم گذاشتم رو بقیهٔ خیارها. بعد راه افتادم طرفِ مغرب.

رسیدم خیابانِ یونیون و سربالاییِ تپه را گرفتم رفتم بالا. بعد رسیدم درِ خانه، ازچهار طبقه پلکان هم رفتم بالا، در را باز کردم. جَن که لیوانِ شرابی تو دستش بود، نگاهش را دوخت به من.

گفتم: «من به دردِ لایِ جِرز هم نمی‌خورم. یک خیار هم نتوانستم بلند کنم.»

جَن گفت: «بی‌خیالش.»

گفتم: «بساطِ پَن‌کیک را پهن کن!»

و رفتم طرفِ گالُنِ شراب و یک لیوان برایِ خودم ریختم.

... با شتری از صحرا می‌گذشتم. یک دماغ داشتم به این گُندگی، عینِ نوکِ عُقاب، اما، با وجودِ این، سر و وضعم حرف نداشت؛ خرقهٔ سفیدِ راه‌راهی تنم بود. آدمِ بسیار دلیری بودم. چند نفر را کُشته بودم. شمشیرِ هلالیِ بزرگی به کمرم بود. می‌راندم به‌سویِ خیمه‌ای که دخترِ چهارده سالهٔ بسیار خردمندی که پردهٔ بکارتش دست‌نخورده بود، مشتاقِ دیدار با من، بر فرشی دستباف دراز کشیده بود...

شرابه رفت پایین. زهرش تمامِ هیکلم را لرزاند. بویِ سوختنِ آردِ مخلوط با آب به مشام می‌رسید. یک لیوانِ دیگر برایِ جَن و یکی هم برایِ خودم ریختم.

*

طیِ یکی از همین شب‌هایِ جهنمیِ ما بود که جنگِ جهانیِ دوم تمام شد.

اگر راستش را بخواهم بگویم، جنگ ازنظرِ من یک واقعیّتِ مبهم بود و بَس، و حالا تمام شده بود. درنتیجه، پیدا کردنِ کار، که تا همان موقع هم عذابِ اَلیمی بود، مشکل‌تر از پیش شد.

هر روز صبح بیدار می‌شدم، می‌رفتم سراغِ همهٔ بنگاه‌هایِ کاریابی از قبیلِ «بنگاهِ کاریابیِ مزارعِ کشاورزی». ساعت چهار و نیمِ صبح با خُماریِ شبِ قبل از خواب پامی‌شدم و معمولاً هم ظهر نشده برمی‌گشتم. کارم هم این بود که مُرتب از این بنگاه بروم به آن بنگاه. گاه و بیگاه، یک کارِ موقت پیدا می‌شد که عبارت بود از تخلیهٔ یک واگُنِ بار؛ آن‌هم به‌لُطفِ یک بنگاهِ کاریابیِ خصوصی که یک‌سومِ مواجبِ منِ مفلوک را به‌عنوانِ کارمُزد می‌کشید بالا. درنتیجه، درآمدمان مُرتب کمتر می‌شد و اجارهٔ آپارتمان را هم نمی‌توانستیم سرِ موعد پرداخت کنیم. اما همچنان گالُن‌هایِ شراب را ردیف می‌کردیم، عشقبازی می‌کردیم، دعوا مُرافعه راه می‌انداختیم و انتظار می‌کشیدیم.

اگر پولی تو بساط بود، پایِ پیاده می‌رفتیم بازارِ بزرگِ مرکزی تا بتوانیم گوشت و هویج و سیب‌زمینی و پیاز و کرفس را به‌قیمتِ ارزان بخریم. همه را می‌ریختیم تو یک قابلمه و می‌نشستیم به صحبت. عطر و بویِ پیاز و سبزیجات و گوشتی که تو قابلمه داشت می‌پُخت هوایِ اتاق را پُر می‌کرد، و ما به صدایِ قُلقُلش گوش می‌دادیم و دلِ‌مان را به این خوش می‌کردیم که به‌زودی مشغولِ خوردنش خواهیم شد. سیگار می‌پیچیدیم و می‌رفتیم تو رختخواب. بعد هم که پامی‌شدیم، می‌زدیم زیرِ آواز. گاهی سرایدار می‌آمد بالا و می‌گفت آنقدر سر و صدا نکنیم، و یادمان می‌آورد که اجارهٔ آن ماه را هنوز نپرداخته‌ایم. مستأجرها از دعوا مُرافعه‌مان شکایت نمی‌کردند، از آواز خواندمان شکایت می‌کردند. مخصوصاً که تصنیف‌هایی هم که می‌خواندیم ظاهراً زیاد بابِ طبعِ‌شان نبود؛ مثل: *من که شپش تو جیبم سه‌قاپ می‌ریزد؛ تبرکِ خدا بر آمریکا؛ عقب‌نشینیِ بُناپارت؛ وقتی باران می‌آید، دلم می‌گیرد؛ گرگِ بزرگِ*

خبیث ترس ندارد؛ من با یک فرشته ازدواج کرده‌ام؛ دلم هوایِ دختری را دارد درست عینِ دختری که با بابام ازدواج کرد؛ اگر می‌دانستم می‌آیی خانهٔ من مهمانی، کیک می‌پُختم... و از این قبیل.

۴۳

یک روز صبح، حالم آنقدر بد بود که نتوانستم ساعت چهار و نیم (یا به‌قولِ ساعتِ خودمان، ۷ و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه) بیدار بشوم. شماطه را خفه کردم و دوباره خوابیدم.

یکی دو ساعتِ بعد، سر و صدایِ غریبی از تو راهرو شنیده شد.

جَن پرسید: «چه خبر شده؟»

پاشدم شورتم را پام کردم. کُلی لکهٔ کثیف رو این شورته بود. ما البته خودمان را با تکه‌پاره‌هایِ روزنامه پاک می‌کردیم. به‌این ترتیب که اول با دست چروک‌شان می‌کردیم و بعد صاف‌شان می‌کردیم تا کاغذِ روزنامه نرم‌تر بشود. اما به‌هر تقدیر، تمیزِ تمیز که نمی‌شد. شورت‌هام پاره‌پوره هم بودند و چند جاشان، به‌دلیلِ سوختگیِ ناشی از ریختنِ خاکسترِ داغِ سیگار، سوراخ شده بود.

خلاصه، رفتم در را باز کردم. دالان را دودِ غلیظی پُرکرده بود. یک عده مأمورِ آتش‌نشانی را دیدم که از آن کلاه‌آهنی‌هایِ بزرگِ شماره‌دار سرشان بود. یک عده آتش‌نشان داشتند شلنگ‌هایِ بزرگی را می‌کشیدند این‌طرف و آن‌طرف. یک عده آتش‌نشان، لباسِ نسوز تن‌شان بود. یک عده آتش‌نشان هم تبر گرفته بودند دست‌شان. چه سر و صدایی هم راه انداخته بودند! در را بستم، برگشتم تو اتاق.

جَن پرسید: «چی بود؟»

گفتم: «هیچی، آتش‌نشانی بود.»
جَن گفت: «اوه!» و لحاف را کشید رو سرش و غلتید رو آن یکی پهلوش.
من هم رفتم تو رختخواب و خودم را چسباندم بِهِش.

۴۴

بالاخره تو یک انبارِ لوازمِ یدکیِ اتومبیل استخدام شدم؛ تو خیابانِ فلاور، حدودِ خیابانِ یازدهم. همان‌جا، هم خُرده‌فروشی می‌کردند هم عُمده‌فروشی، عمدتاً به سایرِ مراکزِ توزیع و فروشگاه‌هایِ لوازمِ یدکی. مجبور شدم خودم را خیلی خوار و خفیف کنم تا این شغل را بدهند بِهِم؛ بِهِشان گفتم دوست دارم محلِ کارم مثلِ خانهٔ دومم باشد. خیلی خوش‌شان آمد.
کارِ من تحویلِ محموله‌هایِ جدید بود. یک کارِ دیگر هم که می‌کردم این بود که پایِ پیاده می‌رفتم پنج شش جایِ مختلف در همان محله برایِ گرفتنِ وسایلِ یدکی‌ای‌که خراب شده بودند و باید فرستاده می‌شدند انبارِ ما. خوبی‌اش این بود که به این بهانه می‌توانستم از انبار بزنم بیرون.
یک روز، موقعِ استراحتِ ناهار، متوجهِ یک **چیکانو** شدم که جوانِ باهوش و پُرشوری به‌نظر می‌رسید و داشت جدولِ مسابقاتِ اسب‌دوانیِ آن روز را تو روزنامه بررسی می‌کرد.
پرسیدم: «به اسب‌دوانی علاقه داری؟»
گفت: «آره.»
گفتم: «می‌شود یک نگاهی به روزنامه‌ت بندازم؟»
نگاهی انداختم به جدول و اسمِ اسب‌هایی‌که ردیف کرده بودند و روزنامه را پَسَش دادم.
«یک اسبی هست به اسمِ **پسرم بابی** که دورِ هشتم برنده می‌شود.»

«می‌دانم. با وجودِ این، نگذاشته‌اندش بالایِ جدول.»

«بهتر.»

«فکر می‌کنی چقدر بابتش بدهند؟»

«حدود نُه به دو.»

«کاش می‌توانستم روش شرط‌بندی کنم.»

«من هم همین‌طور.»

پرسید: «آخرین دورِ هالیوود پارک ساعتِ چند شروع می‌شود؟»

«پنج و نیم.»

«ما ساعتِ پنج کارمان تمام می‌شود.»

«امکان ندارد سرِ وقت برسیم.»

«شاید هم برسیم. **پسرم بابی** حتماً برنده‌ست.»

«این هم از بختِ بدِ ما.»

«می‌خواهی با من بیایی؟»

«چرا که نه.»

«حواست به ساعت باشد. همین که ساعتِ پنج شد، می‌زنیم به چاک.»

پنج دقیقه به پنج، هر دومان نزدیکِ درِ خروجی سرِ خودمان را به‌چیزی گرم کرده بودیم. دوستم که اسمش **مَنی** Manny بود نگاهی انداخت به ساعتش و گفت: «دو دقیقه به پنج می‌زنیم بیرون. همین که من پا گذاشتم به دو، تو هم دنبالم بیا.»

مَنی ایستاده بود آنجا و کارتُن‌هایِ وسایلِ یدکی را ردیف می‌کرد رو یکی از قفسه‌هایِ عقب. یکهو دیدم از جا کَنده شد. من هم درست پشتِ سرش بودم و تو یک چشم به‌هم زدن، از درِ عقب زدیم بیرون و خودمان را رساندیم سرِ کوچه. ناکس خوب می‌دوید. بعدها بِهِم گفت که دورهٔ دبیرستان، قهرمانِ دوِ

چهارصد مترِ شهر بوده. تمامِ طولِ کوچه را که دویدیم، من چهار گام ازش عقب بودم.

ماشینش را سرِ کوچه پارک کرده بود. در را باز کرد، پریدیم تو و راه افتادیم.

«مَنی، امکان ندارد برسیم.»

«می‌رسیم. من می‌دانم این ماشین را چه جوری راه ببرم.»

«حدود دَه مایل راه است. باید برسیم، ماشین را پارک کنیم، بعد هم خودمان را از پارکینگ برسانیم به باجه‌هایِ شرط‌بندی.»

«من می‌دانم این ماشین را چه جوری راه ببرم. می‌رسیم.»

«چراغ‌قرمزها را هم باید بدونِ توقف رَد کنیم.»

ماشینِ مَنی نسبتاً نو بود و او هم می‌دانست چه جوری خط عوض کند.

«من تو همهٔ میدان‌هایِ اسب‌دوانیِ این مملکت سر و گوشی آب داده‌ام.»

«کالی‌ین‌ته چطور؟»

«کالی‌ین‌ته هم به‌همچنین. حرامزاده‌ها بیست‌وپنج سِنت بابتِ هر شرط‌بندی پایِ آدم حساب می‌کنند.»

«می‌دانم.»

«آلمان از این‌هم بدتر است. بدمَسَّب‌ها آنجا پنجاه در صدِ بُرد را از تو حلقومت می‌کشند بیرون.»

«با وجودِ این، کسی هم بازی می‌کند؟»

«پس چی که بازی می‌کنند! ناکس‌ها حساب می‌کنند اسبِ برنده را که بتوانند پیدا کنند، پنجاه در صد هم خودش بُردِ خوبی‌ست.»

«ما که اینجا شانزده در صد می‌دهیم، کُلی پول است.»

«درست است. اما اگر بازیکُن خوبی باشی، با جیبِ پُر برمی‌گردی.»

«آره.»

«گُه به قبرِ باباش! چراغ‌قرمز!»

«کُسِ خواهرش. بزن برو!»

مَنی گفت: «می‌پیچم دستِ راست. تو دید بزن ببین آجانی چیزی این دور و بر نباشد.»

و خط را عوض کرد و سرِ تقاطع، پیچید دستِ راست.

«باشد.»

مَنی واقعاً دست‌به‌فرمانش خوب بود. اگر شرط‌بندی‌اش هم مثلِ رانندگی‌اش بود، بدونِ شک برنده بود.

«تو اهل و عیال داری، مَنی؟»

«نه بابا، حالش نیست.»

«میانه‌ات با زن‌جماعت چطوره؟»

«بد نیست. اما مدتِ زیادی نمی‌توانم با یک ضعیفه دوام بیاورم.»

«مشکل چیه؟»

«زن مثلِ شغلِ تمام‌وقت است. آدم باید حواسش باشد چه‌جور شغلی انتخاب می‌کند.»

«از من بپرسی، آدم از لحاظِ احساسی به‌کُلی ضایع می‌شود.»

«از لحاظِ بدنی هم ضایع می‌شود. شب و روز انتظار دارند بکُنی‌شان.»

«خُب، یکی را پیدا کن که تو هم از کردنش کیف کنی.»

«آره، ولی اگر بخواهی دُمی به خُمره بزنی یا هوسِ قمار به سرت بزند، فکر می‌کنند عشق و عاشقی یادت رفته.»

«پس یکی را پیدا کن که دوست داشته باشد دُمی به خُمره بزند، قمار بکند و خوب هم بدهد.»

«خدا پدرت را بیامُرزد... مگر می‌شود حریفِ یک چنین زنی شد؟»

رسیده بودیم به پارکینگِ میدانِ اسب‌دوانی. بعد از دورِ هفتم، پارکینگ مجانی بود. ورود به میدان هم مجانی بود. اما بدیش این بود که برنامه و فُرمِ

مسابقه دیگر پیدا نمی‌شد. اگر آدم یکی از آن فُرم‌هایِ دست‌خورده را پیدا می‌کرد، قاطی می‌کرد که کدام اسب را خودش علامت زده و کدام یکی از قبل رویِ فُرم بوده.

مَنی درِ ماشین را قفل کرد. بناکردیم دویدن. مَنی تو پارکینگ هم شش هفت گام از من جلو افتاد. از یک دروازه که باز بود رفتیم تو و واردِ تونل شدیم. ناکس تو تونل هم، که در هالیوود پارک زیاد کوتاه نیست، آن شش هفت گام را وا نداد.

از تونل که آمدیم بیرون و واردِ خودِ میدان شدیم، تازه توانستم یک کمی فاصله را کمتر کنم، ولی هنوز هم پنج گام عقب بودم. می‌توانستم اسب‌ها را سرِ خطِ شروع ببینم. عینِ گلوله رفتیم سراغِ باجه‌هایِ شرط‌بندی.

همین‌طور که داشتیم می‌دویدیم، از کنارِ یک مردِ چُلاق رَد شدیم و من سرش داد زدم: «پسرم بابی... شماره‌ش چنده؟» اما تا آمد حرف بزند، آنقدر ازش دور شده بودیم که دیگر صداش را نمی‌شنیدم.

مَنی دوید طرفِ باجهٔ پنج دلاری. تا من برسم بِهِش، بلیتش را خریده بود.

«شماره‌ش چیه؟»

«هشت! اسبِ شماره هشت.»

همین‌که پنج دلارم را گذاشتم رو پیشخوان و بلیتم را گرفتم، زنگِ شروعِ مسابقه به‌صدا درآمد و باجه‌ها را بستند.

بابی رو تابلو، اسبِ چهارم بود و آن روز صبح، شش به یک بود. اسبِ شمارهٔ سه ظاهراً شانسِ شش به پنج داشت. هشت هزار دلار برنده می‌شد، در طولِ یک و نیم کیلومتر. پیچِ اول را که پشتِ سر گذاشتند، اسبِ سوگلی سه چهارمِ طول جلو بود و بابی، مثلِ یک جلاد، شانه به شانهٔ او می‌سایید. خیلی راحت و آسوده می‌دوید.

گفتم: «باید ده دلار شرط می‌بستیم. برنده‌ایم.»

مَنی گفت: «آره. اسبِ برنده را پیدا کرده‌ایم. برنده‌ایم، مگر اینکه یک اسبِ بی‌پدر و مادرِ دیگر از غیب ظاهر بشود و از همه بزند جلو.»

بابی بعد از پیچِ آخر، شانه به شانهٔ اسبِ جلویی می‌سایید و بعد خیلی زودتر از آنکه من حسابش را کرده بودم، از جا کَنده شد و افتاد جلو. این‌هم از آن حُقه‌هایی بود که سوارکارهایِ حرفه‌ای گاهی می‌زنند. بابی از اسبِ اول جلو زد و به ریلِ کنارِ میدان نزدیک‌تر شد و از همان‌جا سر گذاشت طرفِ خطِ پایان. سه و نیم طول از بقیه جلوتر افتاده بود. بعد، یکهو، اسبی که باید اَرَش می‌بُردیم، یعنی اسبِ شمارهٔ چهار، از بقیه زد جلوتر و سر در پیِ بابی گذاشت. نرخش نُه به یک بود، اما ناکس داشت بدجوری خودش را به بابی نزدیک می‌کرد. ولی بابی هم اسبی نبود که پا سُست کند. دستِ آخر، دو و نیم طول جلوتر از بقیه رسید به خطِ پایان و ما ده دلار و چهل سِنت برنده شدیم.

۴۵

روزِ بعد، از ما پرسیدند دیروز کجا گذاشتیم رفتیم با آن عجله؟ ما مُقُر آمدیم که می‌خواستیم خودمان را برسانیم به دورِ آخرِ مسابقهٔ اسب‌دوانی. آن روز هم قصد داشتیم برویم. مَنی اسبِ خودش را انتخاب کرده بود و من هم اسبِ خودم را. بعضی از همکارهامان خواستند برایِ آنها هم شرطبندی کنیم. من گفتم مطمئن نیستم کارِ درستی باشد. ظهر، من و مَنی برایِ ناهار، باهم رفتیم میخانه‌ای در آن نزدیکی.

«هنک، بیا پول‌شان را برایِ شرطبندی قبول کنیم.»

«این‌ها که پولی تو جیب‌شان پیدا نمی‌شود. چند پاپاسی دارند که زن‌هاشان بِهِشان داده‌اند صَرفِ قهوه و آدامس بکنند. ما هم که وقتِ اضافی نداریم برویم سراغِ باجه‌هایِ دو دلاری.»

«چرا حالیت‌نیست بابا، پول‌شان را می‌گیریم، اما براشان شرط‌نمی‌بندیم.»

«اگر اسب‌شان برنده بشود، چی؟»

«اسبِ آنها برنده نمی‌شود، خیالت تخت... این هالوها همیشه اسبِ بازنده را انتخاب می‌کنند. همیشهٔ خدا اسبِ بازنده را انتخاب می‌کنند.»

«خُب، اگر رو اسبِ ما شرط ببندند، چی؟»

«آن وقت معلوم می‌شود که ما هم اسبِ بازنده را انتخاب کرده‌ایم.»

«مَنی، اصلاً معلوم هست تو چرا آمده‌ای تو انبارِ لوازمِ یدکی کار می‌کنی؟»

«دارم استراحت می‌کنم. جاه‌طلبیم دچارِ یک نوع تنبلیِ مُزمن شده.»

یکی یک آبجوِ دیگر سرکشیدیم و برگشتیم سرِ کار.

۴۶

داشتیم از تو تونل می‌دویدیم که دیدیم اسب‌ها را دارند می‌آورند پشتِ دروازهٔ شروع. ما می‌خواستیم رویِ اسبی به اسمِ **سوزنِ شاد** شرط‌بندی کنیم. قرار بود بُردش نُه به پنج باشد و چون من فکر می‌کردم دو روز پشتِ سرِ هم شانس بِهِم رو نمی‌کند، پنج دلار بیشتر شرط نبستم. مَنی ده دلار گذاشت. **سوزنِ شاد** با یک سر و گردن فاصله برنده شد، چون توانست در چند گامِ آخر، خودش را بکشاند جلو. این را که بُردیم، ۳۲ دلار هم از شرط‌بندی‌هایِ هالوهایِ انبار برامان مانده بود.

خلاصه، خبرِ قضیه به بیرون هم دَرز کرد و یک عده هم از کارگرهایِ سایرِ انبارها، که می‌رفتم ازشان جنس می‌گرفتم، آمدند سراغم که بیا و به جایِ ما هم شرط‌بندی کن. مَنی حق داشت. خیلی به‌نُدرت پیش می‌آمد که یکی از آنها برنده بشود. نمی‌دانستند چه جوری باید شرط‌بندی کرد. یا خیلی پایین می‌گرفتند، یا خیلی بالا، و بُرد می‌زد درست وسطِ قضیه. یک‌جُفت کفشِ

خوب برایِ خودم خریدم با دوتا پیرهنِ گران‌قیمت. صاحبِ انبار دیگر آدمِ قدرتمندی به‌نظر نمی‌رسید. من و مَنی ناهار را یک کمی بیشتر طولش می‌دادیم. موقعی هم که برمی‌گشتیم، یکی یک سیگاربرگِ اَعلا داشتیم دود می‌کردیم. اما هنوز هم برایِ رسیدن به دورِ آخرِ مسابقه، کُلی عذاب می‌کشیدیم. وقتی بدوبدو از تو تونل سَردَرمی‌آوردیم، تماشاچی‌هایِ آن‌دور وبر، که حالا دیگر شناخته بودندمان، منتظرمان بودند. هورا می‌کشیدند و فُرم‌هایِ مسابقه را به افتخارِ ما تو هوا تکان می‌دادند و همین‌که از جلوشان رَد می‌شدیم تا خودمان را برسانیم به باجه‌هایِ شرط‌بندی، صدایِ هوراشان بلندتر هم می‌شد.

۴۷

این زندگیِ جدید زیاد به دلِ جَن ننشست. عادت کرده بود به این‌که روزی چهار مرتبه بکُنمش و ترجیح می‌داد آس و پاس ببیندم. بعد از یک روزِ تمام کار تو آن انبار و بعد هم آن ماشین‌سواریِ دیوانه‌وار و دست‌آخر دوِ صدمتر تو پارکینگِ اسب‌دوانی و تونلِ مربوطه، دیگر عشق و حالی بَرام باقی نمی‌ماند که به او برسم. تا من برسم خانه، جَن حسابی مستِ شراب بود.

همین‌که پا می‌گذاشتم تو خانه، می‌گفت: «جنابِ اسب‌باز وارد شد!»

لباس پوشیده بود و کفشِ پاشنه‌بلند و جورابِ نایلون پا کرده بود و پاهاش را انداخته بود رو هم و لنگ‌هاش را تاب می‌داد.

«جنابِ اسب‌باز! می‌دانی چیه؟ آن اوایل که تازه باهات آشنا شده بودم، از طرزِ راه رفتنت تو این اتاق خیلی خوشم می‌آمد. راه رفتنِ معمولی نبود. یک جوری راه می‌رفتی انگار قرار است از تو دیوارِ مقابلت هم رَد بشوی. انگار که صاحبِ همه‌چیز بودی. انگار هیچ چیزی اهمیت ندارد. حالا جرینگ جرینگِ

پول از جیبت شنیده می‌شود و دیگر آن آدمِ سابق نیستی. مثلِ این می‌ماند که دانشجویِ دندان‌پزشکی باشی، یا لوله‌کش!»

«جَن، این کُس‌شعرهایِ لوله‌کش و اینها را بگذار کنار!»

«دو هفته است با من عشق و حال نکرده‌ی.»

«عشق به شکل‌هایِ مختلف خودش را نشان می‌دهد. مالِ من، شکلِ ظریف‌تری دارد.»

«دارم بِهِت می‌گویم که دو هفته است مرا نکرده‌ای.»

«صبر داشته باش. تا شش ماهِ دیگر، می‌برمت یک مرخصیِ مفصل، پاریس یا رُم...»

«یک نگاهی بنداز به خودت! تو می‌روی آن ویسکیِ درجه یک را نوشِ‌جان می‌کنی، من بایستی اینجا کِز کنم و این شرابِ مزخرف را کوفت کنم.»

خودم را انداختم رو یکی از صندلی‌ها و ویسکی‌ام را با یخی که انداخته بودم تو لیوان، هم زدم. یک پیرهنِ زردِ شیک و گران‌قیمت تَنَم بود، با یک شلوارِ نوِ سبزرنگ که خط‌هایِ راه‌راهِ سفید داشت.

«جنابِ اسب‌بازِ پولدار! دَک و پُزش را باش!»

«تو هرچی شور و شوق در وجودت داری از من است. هرچی عقل و نور و موسیقی و خنده و تفریح تو این خانه هست، از من است. در ضمن، من بزرگ‌ترین اسب‌بازِ دنیا هم هستم.»

«گُهِ اسب هم نیستی!»

ویسکی‌ام را سرکشیدم و گفتم: «نه‌خیر، اسب‌بازم!» بعد هم از جام بلند شدم و یک ویسکیِ دیگر برایِ خودم ریختم.

۴۸

جَر و بحثِ ما همیشه همین بود. حالا دیگر گوشی دستم آمده بود که عُشاقِ بزرگ همیشه مردهایی بوده‌اند که دنیا به تُخم‌شان هم نیست. من وقتی بی‌خانمان بودم، بهتر می‌گاییدم تا موقعی‌که هرروز صبح بایستی می‌رفتم سرِ کار.

جَن ضدّحمله‌هایش را شروع کرده بود. اول بنامی‌کرد به بحث و جَدَل، بعد که حسابی کُفرم را بالا می‌آورد، سَر می‌گذاشت به خیابان و می‌رفت سراغِ میخانه‌ها. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که تنهایی بنشیند رو یکی از چارپایه‌هایِ بار، و بعد مشروب و عشق و حال بود که سرازیر می‌شد طرفش.

طبیعی بود که به‌نظرِ من، این کارِ او هیچ منصفانه نبود.

بیشترِ شب‌ها برنامه همین بود. شروع می‌کرد به جَر و بحث، کیفش را برمی‌داشت و از در می‌زد بیرون.

حسابش درست بود. ظاهراً ما دو نفر مدتِ زیادی باهم زندگی و عشق‌بازی کرده بودیم. من این را باید احساس می‌کردم و بالاخره هم احساسش کردم. اما همیشه می‌گذاشتم برود پیِ کارش و خودم همان‌جا می‌نشستم و ویسکی‌ام را می‌خوردم و موجِ رادیو را می‌گذاشتم رو یک ایستگاهِ موسیقیِ کلاسیک. می‌دانستم کجا رفته و می‌دانستم که یک نفرِ دیگر هم ورِ دلش نشسته. با این حال، بایستی می‌گذاشتم این اتفاق بیُفتد، و بایستی می‌گذاشتم این وضع جریانِ عادی‌اش را طی کند.

یک شب هم که نشسته بودم تو اتاق، احساس کردم یک چیزی تو دلم خُرد شد؛ طوری‌که شکستنش را احساس کردم. یک چیزی تو دلم زیر و رو شد و تمامِ وجودم را از جا کند. بلند شدم، آن چهار طبقه را رفتم پایین و زدم به

خیابان. از خیابانِ سوم و خیابانِ یونیون رَد شدم، رسیدم خیابانِ ششم، و از خیابانِ ششم رفتم تا آل‌وارادو.

به راستهٔ میخانه‌ها که رسیدم، می‌دانستم که جَن تو یکی از آنهاست. یکی را شانسی انتخاب کردم و رفتم تو. دیدم نشسته تَهِ پیشخوانِ بار. یک روسریِ ابریشمیِ سبز و سفید انداخته بود رو پاهاش. نشسته بود بینِ یک مردِ لاغر که زگیلِ گُنده‌ای رو دماغش داشت و یک مردِ قوزی که یک عینکِ دوکانونی زده بود و یک کُت و شلوارِ مِشکیِ کهنه تنش بود.

جَن دید که دارم نزدیک می‌شوم. سرش را بلند کرد. تو آن هوایِ تیره و پُر از دودِ میخانه هم می‌شد دید که رنگ از روش پریده. از پشت بِهِش نزدیک شدم و ایستادم کنارِ چارپایه‌اش.

«من سعی کردم از تو یک زن بسازم. اما تو جنده‌ای و تا عُمر داری جنده باقی می‌مانی!»

و با پشتِ دست یک کشیده زدم تو صورتش که از رو چارپایه افتاد پایین. با کون خورد زمین و جیغش درآمد. بعد مشروبش را برداشتم و تا ته سرکشیدم. بعد همان‌طور یواش‌یواش راه افتادم طرفِ درِ خروجی.

وقتی رسیدم به درِ خروجی، برگشتم گفتم: «اگر کسی پیدا می‌شود که از این کار من دلخور است، بهتر است همین حالا به زبان بیاید...»

جیک از کسی درنیامد. گمانم از کاری که کرده بودم خوش‌شان آمده بود.

از میخانه زدم بیرون و پا گذاشتم به خیابانِ آل‌وارادو.

۴۹

تو انبارِ لوازمِ یدکی شروع کرده بودم به کم‌کاری. آقای مانتز Mantz، صاحبِ انبار، می‌آمد سرکشی و می‌دید که من یا یک گوشهٔ تاریک کِز کرده‌ام

یا دارم تو یکی از راهروها، خیلی آرام و آهسته و باتنبلی، تعدادی لوازمِ یدکی را رو قفسه‌ها ردیف می‌کنم.

«چیناسکی، تو حالت خوبه؟»

«بله.»

«مریض که نیستی؟»

«نه.»

بعد مانتز می‌گذاشت می‌رفت پیِ کارش. و این صحنه بارها و بارها، با اندک اختلافی، تکرار می‌شد.

یک بار موقعی مُچَم را گرفت که داشتم پشتِ یکی از فاکتورها طرحِ یک کوچه را می‌کشیدم. جیبم پُر بود از پولِ کسانی که می‌خواستند براشان شرط‌بندی کنم. خُماری‌ها آنقدر هم بد نبودند، چون شبِ قبلش بهترین ویسکی را سرکشیده بودم.

دو هفتهٔ دیگر هم حقوق گرفتم. بعد، صبحِ یک روزِ چهارشنبه، مانتز تو یکی از راهروها نزدیکِ اتاقِ کارش ایستاد و با اشارهٔ دست صدام زد.

وقتی واردِ اتاق شدم، مانتز نشسته بود پشتِ میز.

«بنشین، چیناسکی.»

وسطِ میز، یک چک گذاشته بود، پُشت و رو. چک را از رو شیشه‌ای که میزتحریر را می‌پوشاند سُر دادم طرفِ خودم و بی‌آنکه نگاهی بیندازم بِهِش، گذاشتمش تو جیبم.

«مثلِ اینکه خودت هم می‌دانستی که قرار است عُذرت را بخواهیم.»

«فکر و خیالِ رئیس‌جماعت را همیشه به‌آسانی می‌شود خواند.»

«چیناسکی! نزدیکِ یک ماه است که کارِت را درست‌حسابی انجام نمی‌دهی. خودت هم این را می‌دانی.»

«من کونِ خودم را دارم اینجا پاره می‌کنم، اما کسی نیست قدرِ مرا بداند.»

«تو اینجا کون مون پاره نکرده‌ای، چیناسکی!»

مدتی زُل زدم به نوکِ کفش‌هام. نمی‌دانستم چه بگویم. بعد نگاهم را دوختم بِهِش و گفتم: «من *وقتِ* خودم را در اختیارِ شما گذاشتم. به‌جُز این، چیزی ندارم تقدیم‌تان کنم. این تنها چیزی‌ست که هر کسی می‌تواند تقدیم‌تان بکند. آن‌هم در مقابلِ حقوقِ فلاکت‌بارِ ساعتی یک دلار و بیست و پنج سِنت.»

«یادت رفته که خودت آمده بودی با عجز ولابه دنبالِ این کار؟ یادت رفته گفتی محلِ کارت مثلِ خانهٔ دومت می‌ماند؟»

«... وقتِ خودم را در اختیارتان گذاشتم که تو بتوانی تو یک خانهٔ بزرگ بالایِ کوه با همهٔ مُخلفاتش زندگی بکنی... اگر این وسط کسی چیزی باخته، مَنَم که باختم، نه تو. می‌فهمی؟»

«بسیار خُب، چیناسکی.»

«بسیار خُب؟»

«بله. مُرخصی!»

بلند شدم. مانتز یک کُت و شلوارِ نیمچه‌رسمیِ قهوه‌ای تنش بود با یک پیرهنِ سفید و کراواتِ قرمزِ سیر. سعی کردم یک زخمِ زبانِ دیگر هم بِهِش بزنم:

«مانتز! من حقِ بیمهٔ بیکاریم را هم می‌خواهم. برایِ من دردسر درست نکن. شماها همیشه حق و حقوقِ کارگرجماعت را زیرِ پا می‌گذارید. خلاصه نبینم برایِ من دردسر درست کنی، والا برمی‌گردم سراغت و حقّت را می‌گذارم کفِ دستت.»

«حقِ بیمهٔ بیکاریت را هم می‌گیری. حالا گورت را گُم کن، برو پیِ کارت.»

من هم گورم را گُم کردم و رفتم پیِ کارم.

۵۰

کمی از پولِ بُرد را هنوز تو جیبم داشتم و کمی هم از پولی که دیگران داده بودند براشان شرط‌بندی کنم. خلاصه، نشستم سرِ جایِ خودم و جَن هم راضی بود.

دو هفته بعد، حقوقِ بیکاری هم روبراه شد و به این ترتیب، کارمان شد این که بی‌خیال، لَم بدهیم و عشق‌بازی کنیم و از این میخانه به آن میخانه سر بکشیم. هفته‌ای یک بار هم می‌رفتم ادارهٔ کاریابی، تو صف می‌ایستادم و یک چکِ کوچولوِ تَرتمیز می‌گرفتم، می‌رفتم پیِ کارم. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که جوابِ سه‌تا سؤال‌شان را بدهم:

آیا قادر به کار کردن هستید؟
آیا مایل به کار کردن هستید؟
اگر کار پیدا بشود، حاضرید بپذیرید؟

و من همیشهٔ خدا جواب می‌دادم: «بله! بله! بله!»

یک کارِ دیگر هم که باید می‌کردم این بود که نام و نشانیِ سه‌تا شرکت را که طیِ هفتهٔ قبل برایِ کار بِهِشان رجوع کرده‌ام، ردیف کنم. نام و نشانی‌ها را از تو کتابِ راهنمایِ تلفن یادداشت می‌کردم. همیشه تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم که یک نفر از مُراجعانِ حقِ بیکاری به یکی از این سه‌تا سؤال جوابِ منفی می‌دهد. بلافاصله چک‌شان را نگه‌می‌داشتند و می‌فرستادندشان به اتاقِ دیگری که یکی از کارشناس‌هایِ تعلیم‌دیدهٔ اداره کمک‌شان می‌کرد بروند قاطیِ ولگردهایِ بی‌خانمان.

اما با وجودِ چک‌هایِ حقِ بیکاری و پولِ باقی‌مانده از اسب‌دوانی، جیبم شروع کرد به خالی شدن. من و جَن وقتی می‌افتادیم تو خطِ میگساری، سنگِ

تمام می‌گذاشتیم، و هیچ مسؤلیتی احساس نمی‌کردیم. درنتیجه، دردسر پُشتِ دردسر می‌بارید رو سر و رومان. کارم شده بود این‌که مُدام بروم زندانِ **لینکلن هایتز**، وَجه‌الضمانِ جَن را بپردازم و بیاورمش بیرون. وقتی با آسانسور می‌آوردندش پایین، یکی از این خانم‌هایِ همجنس‌باز که آنجا کار می‌کنند زیرِ دستش را گرفته بود و همیشهٔ خدا هم یا دورِ یک چشمش کبود بود یا گوشهٔ لب و دهنش جِر خورده بود یا، به‌لُطفِ یک حرامزادهٔ بی‌کس و کار که شبِ قبل تو میخانه‌ای جایی بلندش کرده بود، یک عالمه شپش با خودش می‌آورد خانه. وَجه‌الضمان به‌جایِ خود، بعد هم بایستی مخارجِ دادگاه و جریمهٔ نقدیش را می‌دادم، و پُشت‌بندش هم یک درخواستِ رسمی از قاضیِ مربوطه بود دال بر این‌که عُلیامُخدره می‌بایست شش ماهِ آزگار برود به جلساتِ الکلی‌ها برایِ ترکِ اعتیاد. من‌هم البته گاه و بیگاه از این بلاها سرم می‌آمد و همین جریمه‌هایِ نقدیِ سنگین را باید می‌سُلفیدم. انواع و اقسامِ جرایم از قبیلِ **تجاوزِ جنسی** یا **کُتک‌کاری** یا **برهنه‌نماییِ ناشایست در مَلاءِ عام** و گاهی هم **ایجادِ مزاحمت در مکان‌هایِ همگانی** بِهِم می‌چسباندند و جَن با هر تَرفَندی که بود موفق می‌شد بیاید نجاتم بدهد. اما جُرمِ موردِ علاقهٔ من **بَرهم زدنِ آرامشِ عمومی** بود. درموردِ بیشترِ این جرایم، لزومی به حبس کشیدن نبود؛ جریمهٔ نقدی را می‌پرداختی و خلاص. اما این جریمه‌ها داشت ما را حسابی ورشکست می‌کرد.

یک شب یادم است که ماشین‌مان حوالیِ پارکِ مک‌آرتور خفه کرد. نگاهی انداختم تو آینهٔ عقب و گفتم: «خوب شد، جَن! شانس آوردیم. یکی دارد می‌آید هُل‌مان بدهد. درست پشتِ سرمان است. تو این دنیایِ زشت، یک عده آدمِ باخدا هم پیدا می‌شوند.» بعد یک نگاهِ دیگر انداختم: «هوایِ کونت را داشته باش، جَن! دارد می‌آید بزند بِهِمان!»

یارو تخمِ‌سگ انگار هیچ تُرمُز مُرمُز نداشت. آمد چنان زد تو کونِ ماشینِ ما که صندلیِ جلو دولا شد و ما را خواباند رو شکمِ‌مان.

من پیاده شدم و از راننده‌اش پرسیدم: «تو مگر رانندگی را در چین و ماچین یاد گرفته‌ای بی‌پدر مادر؟» بعد هم گفتم که اگر دستم بِهِش برسد، خونش حلال است.

خلاصه، آجان سررسید و ازم پرسید اشکالی ندارد پُف‌کنم تو بادکنک‌شان؟

جَن گفت: «نکن این کار را!»

اما من به حرفش گوش ندادم. پیشِ خودم فکر کردم چون یارو از پُشت زده به ما، پس امکان ندارد الکلِ توی نفسِ من بیش از حدِ نصاب باشد.

آخرین چیزی‌که از آن شب یادم است این‌است که به‌زور چپاندندم تو ماشینِ پلیس و جَن ایستاده بود کنار ماشینِ ما، با آن صندلیِ دولاشده‌اش.

این‌جور چیزها، که کم هم نبودند، یکی بعد از دیگری برامان پیش می‌آمد و خرج می‌گذاشت رو دست‌مان. خلاصه، کم‌کم زندگی‌مان داشت ازهم‌می‌پاشید.

۵۱

من و جَن رفته بودیم ***لُس‌آلامیتوس****. شنبه بود. اسب‌دوانی به مسافتِ چهارصد متر آن زمان مُدِ روز بود. در عرضِ هجده ثانیه معلوم می‌شد برنده‌ای یا بازنده. در آن دوره زمانه، جایگاهِ تماشاگران عبارت بود از چندین ردیف نیمکتِ تخته‌ایِ سادهٔ رنگ‌نشده. وقتی رسیدیم، داشت شلوغ می‌شد، و ما یک روزنامه پهن کردیم رو یکی دوتا جایِ خالی تا ملّت بدانند که صاحب دارد. بعد سری زدیم به بار تا فُرم‌هایِ مسابقه را مُرور کنیم... دورِ چهارم که رسید، ما خرج در رفته هجده دلار جلو بودیم. دورِ بعدی را هم شرط بستیم و برگشتیم محلِ نشستن‌مان. پیرمردِ کوچک‌اندامی‌که موهایِ جوگندمی داشت نشسته*

بود درست وسطِ روزنامهٔ ما. «ببخشید، آقا! اینجا جایِ ماست.» «این‌جاها رزِروی نیستند، قربان.» «می‌دانم این‌جاها رزروی نیستند، اما رسمِ رایج این است که می‌بینی. یعنی بعضی‌ها زودتر می‌رسند اینجا، آدم‌هایِ بی‌پولِ مثلِ من و تو که نمی‌توانند تو جایگاهِ مخصوص صندلی رزرو کنند، می‌آیند اینجا یک تکه روزنامه‌ای چیزی پهن می‌کنند که یعنی این‌جا مالِ یک بابایی‌ست. مثلِ رمز می‌ماند. می‌دانی منظورم چیه؟ یک‌جور رمز است که ادب حُکم می‌کند دیگران هم مُراعاتش کنند... برایِ اینکه اگر فقیر فُقرا با همدیگر مؤدب نباشند، کسِ دیگری هم نسبت‌به آنها ادب به‌خرج نمی‌دهد.» یارو باز گفت: «این جاها رزروی **نیستند**.» و کمِ دیگری هم خودش را رو روزنامه‌ای که ما گذاشته بودیم پهن کرد. گفتم: «جَن! تو بنشین، من می‌ایستم.» جَن سعی کرد بنشیند، اما جا برایِ نشستنِ او کم بود. گفتم: «یک‌کمی خودت را تکان بده. اگر تو خصلتت نیست که آقایی به‌خرج بدهی، لزومی هم ندارد بی‌حُرمتی بکنی.» یارو یک‌کمی خودش را تکان داد. من یک شرطِ هفت به دو بسته بودم. اما اسبم در شروع، کمی عقب افتاد و مجبور شد سرآخر زورِ زیادی بزند. خلاصه، درست در ثانیهٔ پایان، رسید به اسبی که از همه جلوتر بود. من دل تو دلم نبود. بعد دیدم شمارهٔ آن یکی اسبه را به‌عنوانِ برنده اعلام کردند. من ۲۰ دلار شرط بسته بودم. گفتم: «بیا برویم یک مشروب بزنیم.» نگاهی انداختم به تابلوِ شرط‌بندی‌ها که تو سالن بود. وقتی داشتیم نزدیک می‌شدیم به بار، شرط‌بندی‌هایِ دورِ بعدی را زدند رو تابلو. یارو که سفارشِ مشروب را گرفت، عینِ خرسِ قطبی بود. جَن تو آینه نگاهی انداخت به خودش تا لُپ‌هایِ شُل و وِل و پُف‌هایِ زیرِ چشم‌هاش را چِک کند. من هیچ‌وقت تو آینه نگاه نمی‌کردم. جَن مشروبش را برداشت و گفت: «آن یارو پیرمرده که جایِ ما را گرفته عجب رویی دارد. عینِ یک سگِ کارکُشتهٔ خایه‌دار است.» «من که ازش خوشم نیامد.» «ترتیبِ دهنِ تو یکی را که

داد.» «آخه با یک پیرمرد چه‌کار می‌شود کرد؟» «اگر جوان هم بود، کاریش نمی‌کردی.» من تابلو را چک کردم. اسبی به اسمِ **پیت سه‌چشم** که شرطش نُه به دو بود، ظاهراً همان‌قدر شانسِ بُردن داشت که اسبِ ردیفِ اول یا دوم. مشروب‌مان را تمام کردیم و من پنج دلار شرط بستم. وقتی برگشتیم جایگاه، یارو پیرمرده هنوز نشسته بود آنجا. جَن هم نشست کنارش. پاهاشان چسبیده بود به‌هم. جَن ازش پرسید: «تو چه‌کاره‌ای؟» گفت: «معاملاتِ ملکی... سالی شصت هزار دلار درآمد دارم، مالیات در رفته...» من پرسیدم: «پس چرا نمی‌روی یک صندلی تو قسمتِ رزروی برایِ خودت بخری؟» گفت: «این فضولی‌ها به کسی نیامده.» جن پاش را کمی بیشتر به او چسباند و ملیح‌ترین لبخندش را تحویلش داد. بعد گفت: «می‌دانی چیه؟ تو خوشگل‌ترین چشم‌هایِ آبی را داری که من تا حالا دیده‌ام.» «آره!» «اسمت چیه؟» «تونی اندیکات.» «اسمِ من **جَن مِدوزه**. بِهِم می‌گویند میستی.» اسب‌ها را آوردند دَمِ دروازه‌ها و مسابقه شروع شد. **پیت سه‌چشم** از همه جلو افتاده بود. تا آخرش هم یک سر و گردن از همه جلوتر بود. اما پنجاه مترِ آخر، سوارکارِ مربوطه یکهو شلاقش را درآورد و شروع کرد به زدن درِ کونِ اسبِ زبان‌بسته. اسبِ دومی یک‌هوا خودش را جُنباند و پرید جلو. وقتی برنده‌ها را اعلام کردند، می‌دانستم باخته‌ام. جَن از اندیکات پرسید: «سیگار داری؟» یارو یک سیگار رَد کرد و جَن سیگار را گرفت گذاشت دهنش. پاهاشان را هنوز چسبانده بودند به‌هم. یارو سیگار را برایِ جَن روشن کرد و نگاهش را انداخت تو چشم‌هایِ او. من که دیگر خونم به جوش آمده بود، خم شدم یقه‌اش را چسبیدم و بلندش کردم. کمی خودش را پس کشید، اما من ولش نکردم. یقهٔ پیرهنش را سفت و سخت چسبیده بودم. «تو نشسته‌ای جایِ من.» «خُب بله، منظور؟» «یک نگاهی بینداز لایِ پاهات. می‌بینی لایِ تخته‌ها باز است؟ ده متر تا خودِ زمین فاصله دارد. یک فشارِ مختصر که بِهِت بدهم، از لایِ آلوارها می‌اُفتی

کفِ زمین.» «خایه‌اش را نداری.» همان‌موقع شمارهٔ آن‌یکی اسبِ دیگر را برنده اعلام کردند. من باخته بودم. یک پایِ یارو را از لای تخته‌ها رد کردم پایین و آویزان شد. مقاومت کرد و عجیب هم قوی بود. بعد دندان‌هاش را چفت کرد به گوشِ چپِ من. داشت گوشم را از بیخ می‌کَند. انگشت‌هام را انداختم دورِ گلوش و شروع کردم فشار دادن. یک تارِ موی سفیدِ دراز از تو حلقش زده بود بیرون. داشت تقلا می‌کرد که نفس بکشد. همین‌که دهنش را باز کرد، من گوشم را از لایِ دندان‌هاش کشیدم بیرون. آن‌یکی پاش را هم از لایِ تخته‌ها فشار دادم پایین. یکهو عکسِ **ژاژا گابور** تو ذهنم نقش بست: خیلی خوشگل و خونسرد و آرام و پاکیزه، با یک گردن‌بندِ مروارید و پستان‌هایی که از تو یقهٔ پیرهنش زده بودند بیرون... بعد آن لب‌هایی که هرگز به من نمی‌رسیدند گفتند: «نه.» پیرمرده انگشت‌هاش را گیر داده بود به یکی از تخته‌ها و از جایگاه آویزان شده بود. اول یک دستم را کشیدم بالا. بعد آن یکی دستم را کشیدم بالا. یارو تو هوا وِلو شد و خیلی کُند و آهسته سقوط کرد، خورد زمین، یک بار جست بالا، کمی بلندتر از اندازه‌ای که آدم انتظارش را دارد، بعد آمد پایین و دوباره خورد زمین، یک جستِ دیگر زد و بعد بی‌حرکت ماند. هیچ اثری از خون نبود. هیچ صدایی از مردمِ دور و برِمان درنیامد. همه سرشان گرمِ فُرم‌هایِ مسابقه بود. گفتم: «پاشو برویم.» من و جَن از دروازهٔ فرعی خارج شدیم. مردم هنوز داشتند می‌آمدند تو میدان. بعدازظهرِ ملایمی بود. گرم بود، ولی نه آنقدر که اذیت کند. از کنارِ میدان رَد شدیم و باشگاه را هم پشتِ سر گذاشتیم. نگاهی انداختم سَمتِ شرق و از لایِ حصارِ سیمی دیدم که اسب‌ها را از اصطبل آوردند بیرون تا دورِ جایگاه بگردانندشان. ما رفتیم طرفِ پارکینگ. نشستیم تو ماشین. راه افتادیم. برگشتیم شهر: اول از کنارِ چاه‌ها و مخازنِ نفت رَد شدیم، و بعد از میانِ مزارعِ کوچک و آرام و پاکیزه گذشتیم. کاه‌هایی را که گُله به گُله جمع کرده بودند

دیدیم که به رنگِ طلایی می‌درخشیدند، و انبارهایِ سفیدی که رنگ‌شان داشت پوسته‌پوسته می‌شد زیرِ آفتابِ عصر، منظرهٔ غریبی داشتند. خانه‌هایِ کوچولوِ مزرعه‌دارها که جلوتر رویِ تپه‌طوری ساخته بودند، خیلی تمیز و گرم به‌نظر می‌آمدند. وقتی رسیدیم آپارتمان‌مان، معلوم شد مشروب‌مان تَه کشیده. جَن را فرستادم خرید. وقتی برگشت، بی‌هیچ حرفی نشستیم به نوشیدن.

۵۲

بیدار که شدم، غرقِ عرق بودم. پایِ جَن افتاده بود رو شکمم. زدمش کنار. بعد، از جا پاشدم رفتم مُستراح. اسهال داشتم.

پیشِ خودم فکر کردم: خُب، حالا که زنده‌ام و نشسته‌ام اینجا و کسی هم کاری به کارم ندارد.

بعد بلند شدم خودم را پاک کردم و نگاهی هم انداختم تو مستراح: چه تِرکمونی زده بودم و چه بویِ گندِ مطبوعی هم داشت! بعد، حالِ تهوع بِهِم دست داد. بالا آوردم، سیفون را کشیدم تا همه‌چیز را ببرد پایین. رنگم حسابی پریده بود. لرزی افتاد به تنم که حسابی تکانم داد. بعد گرمایِ غریبی تمامِ تن و بدنم را فراگرفت که انگار گردن و گوش‌هام را سوزاند و صورتم را به رنگِ سرخ درآورد. سرم گیج رفت. چشم‌هام را بستم و با هر دو دست تکیه دادم رو دستشویی. لحظه‌ای بعد، حالم بهتر شد.

رفتم لبِ تخت نشستم، یک سیگار برایِ خودم پیچیدم. ظاهراً خودم را خوب تمیز نکرده بودم. وقتی بلند شدم بروم برایِ خودم آبجو پیدا کنم، یک لکهٔ خیسِ قهوه‌ای دیدم رو ملافه. برگشتم مستراح، دوباره خودم را تمیز کردم. بعد آبجو به‌دست برگشتم نشستم رو تخت تا جَن بیدار بشود.

اولین‌بار تو حیاطِ مدرسه بود که فهمیدم چه ابلهی هستم. من و یکی دو تا ابلهِ دیگر بودیم که همیشه سربه‌سرمان می‌گذاشتند، انگشت تو چشم و چارمان می‌کردند و بِهِمان سرکوفت می‌زدند. تنها مزیّتی که من نسبت‌به آن یکی دو تا ابلهِ دیگر که مُرتب ملّت سر در پی‌شان می‌گذاشتند و کتک‌شان می‌زدند داشتم این بود که من بچهٔ اخمو و عبوسی بودم. وقتی دوره‌ام می‌کردند، ترس به خودم راه نمی‌دادم. درنتیجه، به من دست نمی‌زدند، اما سرآخر، به یکی از آن دوتا حمله می‌کردند و حسابی خدمتش می‌رسیدند. من هم می‌ایستادم به تماشا.

جَن تکانی به خودش داد، بعد بیدار شد و نگاهی انداخت به من.

«تو بیداری.»

«آره.»

«عجب شبی بود!»

«شب؟ شب که مسئله‌ای نیست. من غصه‌ام از روزِ بعدش است.»

«منظور؟»

«یعنی تا حالا حالیت نشده که منظور من چیه؟»

جَن پاشد رفت مستراح. یک لیوان شرابِ پورت براش ریختم و یکی دوتا یخ انداختم توش و گذاشتم رو پاتختی.

برگشت نشست رو تخت، مشروب را دستش گرفت و پرسید:

«حالت چطوره؟»

«من یک بابایی را کُشته‌ام و تو اَزَم می‌پرسی حالم چطوره؟»

«کدام بابا؟»

«یادت نیست؟ تو که آنقدر هم مست نبودی. رفته بودیم لُس‌آلامیتوس، یارو را از بالایِ جایگاه انداختم پایین. همان یارو رفیقِ چشم‌آبیِ سرکارِ عالی که سالی شصت‌هزار دلار درآمد داشت.»

«مثلِ اینکه تو حسابی زده به سرت.»

«جَن! تو که مست می‌کنی، دیگر هیچی حالیت نمی‌شود. من‌هم چیزی حالیم نمی‌شود، ولی تو وضعت بدتر از من است.»

«ما دیروز نرفته بودیم لُس‌آلامیتوس. تو از مسابقهٔ چهارصدمتری بدت می‌آید.»

«من حتی اسمِ اسب‌هایی را که روشان شرط بستم یادم است.»

«ما دیروز، تمامِ روز و تمامِ شب، نشسته بودیم اینجا. تو راجع‌به پدر و مادرت تعریف می‌کردی. گفتی پدر و مادرت از تو بدشان می‌آمد. درسته؟»

«درسته.»

«پس حالا این تویی که یک‌کمی عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد. از عشق و حال که خبری نیست. تو سرِ هر کسی بزنی به یک ذره عشق و حال احتیاج دارد. تو به‌کُلی ضایع شده‌ای.»

«مردم احتیاجی به عشق و حال ندارند. احتیاج به‌این دارند که تو یک چیزی موفق بشوند؛ هر چیزی. این چیز می‌تواند عشق و حال هم باشد، اما لزومی ندارد که حتماً عشق و حال باشد.»

«کتابِ مقدس می‌گوید: همسایه‌ات را دوست بدار!»

«این معنی‌ش می‌تواند این‌باشد که مُزاحمش نشو! من می‌روم بیرون روزنامه بخرم.»

جَن خمیازه‌ای کشید و با دست زد زیرِ پستان‌هاش. رنگ‌شان قهوه‌ایِ مایل به طلایی بود؛ مثلِ اینکه حمامِ آفتاب گرفته باشد، اما کمی هم کثیف شده باشد.

گفت: «یک بُطر ویسکی هم بخر حالا که می‌روی بیرون.»

لباس پوشیدم و از آن بالا سرازیر شدم طرفِ خیابانِ سوم.

پایینِ تپه، یک خواربارفروشی و بغلِ آن هم یک میخانه بود. آفتاب حالِ درست حسابی نداشت. بعضی از ماشین‌ها طرفِ مشرق می‌رفتند و بعضی هم طرفِ مغرب. پیشِ خودم فکر کردم اگر همه فقط تو یک جهت رانندگی می‌کردند، همهٔ مسائل حل بود.

یک روزنامه خریدم. همان‌جا ایستادم، شروع کردم ورق زدن و خواندنِ آن.

هیچ خبری دال بر اینکه یک نفر در میدانِ اسب‌دوانیِ لُس‌آلامیتوس کُشته شده باشد ندیدم. البته این هم بود که واقعه در **اُرنج‌کانتی** اتفاق افتاده بود. شاید روزنامه‌هایِ لُس‌آنجلس‌کانتی فقط خبرِ قتل‌هایِ منطقهٔ خودشان را چاپ می‌کردند.

یک نیم‌بُطر ویسکیِ **گراند دَد** از آن میخانه خریدم و از سربالاییِ تپه رفتم بالا. روزنامه را لوله کردم دادم زیرِ بغل و درِ خانه را باز کردم. نیم‌بُطری را پرت کردم طرفِ جَن:

«یخ، آب و یک تکان شدید برایِ هر دومان خوب‌است. من‌که زده به سرم.»

جَن رفت آشپزخانه مشروب را روبراه کند. من نشستم، روزنامه را باز کردم، رفتم سُراغِ نتایجِ مسابقاتِ اسب‌دوانیِ لُس‌آلامیتوس. نتایجِ دورِ پنجم را خواندم: **پیتِ سه‌چشم** رفته بود نُه به دو و آخرسر، به‌فاصلهٔ یک دماغ، از اسبِ پُشتِ سرش شکست خورده بود.

وقتی جَن مشروب را آورد، یکراست رفتم بالا و گفتم: «ماشین مالِ تو، با نصفِ پولی که برامان مانده.»

«پایِ یک زنِ دیگر در میان است، نیست؟»

«نه‌خیر.»

تمامِ پولی را که مانده بود گذاشتم رو هم و پهن کردم رو میزِ آشپزخانه. جمعاً ۳۱۲ دلار و خُرده‌ای بود. سوییچِ ماشین و ۱۵۰ دلار از پول را دادم به جَن.

«پایِ میتزی تو کار است، نیست؟»

«نه‌خیر.»

«دیگر دوستم نداری.»

«بس کن این مُزخرفات را... باشد؟»

«لابد از گاییدنِ من خسته شده‌ای؟»

«ممکن است خواهش کنم مرا برسانی ایستگاهِ اتوبوس؟»

جَن رفت حمام خودش را آماده کند. اوقاتش حسابی گُهِ مُرغی بود.

«من و تو دیگر رسیده‌ایم آخرِ خط. دیگر مثلِ سابق نیست.»

یک مشروبِ دیگر برایِ خودم ریختم و جوابش را ندادم.

جَن از حمام آمد بیرون، نگاهم کرد و گفت: «هنک! بیا و پیشم بمان.»

«نع.»

برگشت تو حمام و دیگر حرفی نزد.

چمدانه را کشیدم بیرون، خِرت و پِرت‌هام را چپاندم توش. ساعتِ شماطه‌دار را هم برداشتم. او که احتیاجی به ساعت نداشت.

جَن جلوِ ایستگاهِ اتوبوسِ **گری هاند** پیاده‌ام کرد.

تازه داشتم چمدان را از تو ماشین درمی‌آوردم که دیدم ماشین را راه انداخت رفت.

رفتم تو، یک بلیت خریدم. بعد رفتم طرفِ نیمکت‌هایِ چوبی و کنارِ سایرِ مسافرها نشستم. همه آنجا نشسته بودیم و همدیگر را تماشا می‌کردیم و همدیگر را تماشا نمی‌کردیم. آدامس می‌جویدیم، قهوه می‌خوردیم، مستراح می‌رفتیم، می‌شاشیدیم، می‌خوابیدیم. رو نیمکت‌هایِ سِفت نشسته بودیم و

سیگارهایی را می‌کشیدیم که دلِمان نمی‌خواست بکشیم. همدیگر را تماشا می‌کردیم و از چیزی که می‌دیدیم خوش‌مان نمی‌آمد. به چیزهایی که گذاشته بودند تو ویترین نگاه می‌کردیم: چیپس، مجله، بادام‌زمینی، کتابِ جیبی، آدامس، قرصِ خوشبوکنندهٔ نفس، آب‌نبات، سوت‌سوتک...

۵۳

میامی دورترین نقطه‌ای بود که می‌توانستم بروم بی‌آنکه بخواهم از کشور خارج بشوم. **هنری میلر** را باخودم برداشتم و سعی‌کردم درطولِ راه بخوانمش. وقتی خوب بود، واقعاً خوب بود. وقتی هم بد بود، واقعاً بد بود.

یک بُطر ویسکی باخودم داشتم. بعد یک بُطرِ دیگر خریدم و مدتی بعد هم یکی دیگر.

سفر چهار روز و پنج شب طول کشید. به‌جُز یک تکه از راه که یک دخترِ جوانِ موخُرمایی نشست کنارم و لِنگ و پاچه‌اش را مالید بِهِم، چیزِ دیگری که قابلِ عرض باشد اتفاق نیفتاد. این دختره هم دانشجویی بود که پدر و مادرش تصمیم گرفته‌بودند خرجی‌اش را قطع‌کنند و ظاهراً داشت برمی‌گشت خانه‌اش. نیمه‌شبی بود که در یک ناحیهٔ سرد و خشک و خالی پیاده شد و توی آن تاریکی غیبش زد.

من همیشهٔ خدا دچار یک بیخوابیِ مُزمن بودم و تنها موقعی که می‌توانستم پلک رو هم بگذارم، وقتی بود که مستِ پاتیل باشم. اما جرأتِ مست کردن هم نداشتم.

وقتی رسیدیم، پنج روز بود که نه خواب به چشمم آمده بود و نه ریده بودم. به‌زحمت هم می‌توانستم راه بروم. اولِ شب بود. قدم زدن تو خیابان‌ها حالم را جاآورد.

اتاقِ اجاره‌ای

رفتم جلو، زنگِ در را زدم. این‌جور مواقع، آدم همیشه چمدانِ زوار در رفته‌اش را طوری باید قایم کند که طرفی که در را باز می‌کند، نبیندش.

«دنبالِ اتاق می‌گردم. اجاره‌اش چنده؟»

«هفته‌ای شش دلار و نیم.»

«ممکن است یک نگاهی بیندازم؟»

«البته.»

وارد شدم و دنبالِ زَنَک رفتم طبقهٔ بالا. چهل و پنج را شیرین داشت، اما کون و کپلش را خوب می‌جُنباند. من آن‌قدر دنبالِ زن‌ها، به‌این صورت، از پله‌ها بالا رفته‌ام که خدا می‌داند. همیشه هم تو این فکرم که اگر روزی روزگاری زنِ خوش بر و رویی مثلِ این‌یکی مُروت نشان بدهد و بگوید حاضر است هر روز غذایِ گرم و خوشمزه‌ای برام فراهم کند و جوراب و شورتِ تمیز برایِ پوشیدن بگذارد جلوم، بی‌برو برگرد قبول می‌کنم.

در را باز کرد و من نگاهی انداختم تو اتاق.

گفتم: «خوبه... قبول!»

«کار می‌کنی؟»

«شغلِ آزاد دارم.»

«ممکن است بپرسم کارِت چیه؟»

«نویسنده‌ام.»

«راستی؟ کتاب هم نوشته‌ای؟»

«نه، هنوز کارم به آنجا نرسیده که رُمان بنویسم. برایِ مجله‌پجله‌ها مقاله و این‌جور چیزها می‌نویسم. زیاد تعریفی ندارد، اما یواش‌یواش کارم دارد بهتر می‌شود.»

«باشد. بیا برویم کلید را بدهم بِهِت. یک رسید هم بِهِت می‌دهم.»

دنبالش از پله‌ها رفتم پایین. کون و کپلش موقعِ پایین رفتن به‌خوبیِ موقعی که بالا می‌رفت نمی‌جُنبید. نگاهم افتاد به پشتِ گردنش و پیشِ خودم مجسم کردم که دارم بناگوشش را ماچ می‌کنم.

گفت: «من خانمِ آدامز هستم. اسمِ شما؟»

«هنری چیناسکی.»

موقعی که دائَت قبضِ رسید را می‌نوشت، صدایِ اَرّه کردنِ چوب از پُشتِ دری که سَمتِ چپِ ما بود به گوش می‌رسید. هرازچندی هم طرف از اَرّه‌کشی دست می‌کشید تا نفسی تازه کند. مثلِ این بود که هر نفسی که از سینه‌اش درمی‌آمد، نفسِ آخرش بود، اما دستِ‌آخر به‌نحوِ دردناکی، یک نفسِ دیگر دنبالش می‌آمد.

خانمِ آدامز قبض و کلید را داد دستم و با لبخندی گفت: «شوهرم مریض است.»

برقِ خاصی تو چشم‌هایِ عسلیِ خوشگلش بود.

من برگشتم، از پله‌ها رفتم بالا.

وقتی واردِ اتاق شدم، تازه یادم افتاد چمدانم را پایین رها کرده‌ام. رفتم پایین، بَرَش داشتم. موقعی‌که از جلوِ درِ خانمِ آدامز رَد می‌شدم، صدایِ تنفسِ سنگینِ یارو بدتر هم شده بود. چمدان را بُردم طبقهٔ بالا، انداختمش رو تخت. بعد دوباره رفتم پایین، خودم را سپردم به تاریکیِ شب.

کمی که رفتم سَمتِ شمال، رسیدم به یک بلوارِ اصلی. وارد یک مغازهٔ خواربارفروشی شدم. یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی خریدم و یک قطعه نان. یک چاقویِ جیبی داشتم که می‌شد کره را باهاش مالید رویِ نان و خورد.

وقتی برگشتم خانه، ایستادم وسطِ دالان و گوش دادم به صدایِ آقایِ آدامز که عینِ صدایِ مرگ بود. بعد رفتم بالا تو اتاقم و شیشهٔ کره را باز کردم و

همان‌طور که به صدایِ مرگ که از پایین می‌آمد گوش می‌دادم، انگشت‌هام را فُروکردم تو شیشهٔ کره. با انگشت بناکردم به خوردن. خوشمزه بود. بعد بستهٔ نان را بازکردم. دیدم سبز و بیات است و بویِ تُرشیدگیِ بدی هم می‌دهد. ناکس‌ها چطور می‌توانستند چنین نانی را به ملّت بفروشند؟ فلوریدا دیگر چه جهنم‌درّه‌ای بود؟ نان را پَرت کردم کفِ اتاق، لباس کَندم، چراغ را خاموش کردم، روتختی را زدم کنار و همان‌جا تو تاریکی دراز کشیدم و فقط گوش دادم.

۵۴

صبح که بیدار شدم، هیچ سر و صدایی نبود، و من فکر کردم چه خوب! لابد بُرده‌اندش بیمارستان یا شاید هم سردخانه. حالا ممکن است بتوانم یک شکمِ سیر برینم.

لباس پوشیدم، رفتم پایین مستراح و واقعاً هم یک مجسمه‌ای جا گذاشتم به چه عظمت! بعد برگشتم اتاقم، رفتم تو رختخواب و یک کمِ دیگر خوابیدم.

از صدایِ در بیدار شدم. نشستم داد زدم: «بیا تو!» بی‌آنکه فکر کنم چی به چی‌است.

خانمی بود که لباسِ سبزرنگی تنش بود. یقهٔ پیرهنش را کمی پایین بُریده بود و دامنش هم خیلی تنگ و چسبِ بدنش بود. عینِ ستاره‌هایِ سینما بود. همین‌جور ایستاده بود دَمِ در و زُل زده بود به من. من، شورت به‌پا، نشسته بودم پتو را گرفته بودم جلوم. چیناسکیِ عاشق‌پیشه... فکر کردم اگر یک‌ذره مرد بودم، بایستی بِهِش تجاوز می‌کردم، تُنُکه‌اش را به‌آتش می‌کشیدم، مجبورش می‌کردم تا آن‌سرِ دنیا دنبالم بیاید، و با نامه‌هایِ عاشقانه‌ای که رویِ کاغذِ سُرخِ کمرنگ براش می‌نوشتم، اشک به چشم‌هاش می‌آورم.

قیافه‌اش خیلی معمولی بود، برعکسِ اندامش؛ صورتِ گرد، چشم‌هایی که انگار دنبالِ چشم‌هایِ من بودند و موهایِ کمی درهم و شانه‌نخورده. سی و چند سالی داشت. اما انگار یک چیزی باعث شده بود به هیجان بیاید.

گفت: «شوهرِ خانمِ آدامز دیشب فوت کرد.»

گفتم: «اوه!» و فکر کردم لابد او هم از بند آمدنِ صداها به‌اندازهٔ من خوشحال شده.

گفت: «ما داریم پول رو هم می‌گذاریم، برایِ تدفینِ آقایِ آدامز گُل بخریم.»

بانوعی دودلی گفتم: «راستش، به‌نظرِ من مُرده‌ها احتیاجی به گُل ندارند.»

کمی پابه‌پا کرد. بعد گفت: «ما فکر کردیم بد نیست چندتا شاخه‌گُل براش بخریم. شما میل دارید پول بگذارید؟»

«بدم نمی‌آمد، ولی من همین دیشب واردِ میامی شده‌م و اوضام به‌کُلی بی‌ربخت است.»

«بی‌ربخت است؟»

«دارم دنبالِ کار می‌گردم. به‌قولِ معروف، کفگیر خورده تَهِ دیگ. آخرین نقدینه‌ای که داشتم دادم یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی و یک بسته نان خریدم. نانش بیات بود و رنگش سبزتر از لباسِ شما... انداختمش زمین، آن‌گوشه... موش‌ها هم حتی بِهِش دست نزده‌اند.»

«موش‌ها؟»

«من از اتاقِ شما خبر ندارم.»

«ولی دیشب که از خانمِ آدامز راجع‌به مستأجرِ جدید پُرس‌وجو کردم ـ آخر می‌دانید، ما اینجا عینِ یک خانواده هستیم ـ گفت شما نویسنده‌اید و برایِ مجله‌هایی مثلِ *اسکوایر* و *آتلانتیک مانتلی* چیز می‌نویسید.»

«نه بابا... من نویسنده نیستم. همین‌جور یک چیزی پراندم. خانم‌هایِ صاحبخانه همیشه از این‌جور صحبت‌ها خوششان می‌آید. من باید بروم دنبالِ کار. هرجور کاری...»

«بیست و پنج سِنت هم نمی‌توانید کمک کنید؟»

«خوشگله! باور کن من به این بیست و پنج سِنت بیشتر احتیاج دارم تا آقایِ آدامز.»

«حُرمتِ مُرده را باید حفظ کرد، جوان!»

«چرا حُرمتِ زنده‌ها را نباید حفظ کرد؟ من تَک و تنهام و دل‌شکسته. تو هم تو آن لباسِ سبز، خیلی مامانی و خوشگلی.»

پُشت کرد، از اتاق رفت بیرون، رفت تا تَهِ دالان، درِ اتاقِ خودش را باز کرد، رفت تو، و دیگر ندیدمش.

۵۵

ادارهٔ کاریابیِ ایالتِ فلوریدا، خیلی دلباز و خوشایند بود. برعکسِ ادارهٔ کاریابیِ لُس‌آنجلس که جایِ سوزن انداختن نداشت، اینجا خیلی خلوت بود. نوبتی هم باشد، نوبتِ من بود که یک جو شانس بیاورم، نه خیلی زیاد، یک جو... این درست که من آدمِ جاه‌طلبی نبودم، اما آدم‌هایی هم که جاه‌طلب نیستند بالاخره یک جایی بایستی براشان پیدا بشود. منظورم جایی است که یک کمی بهتر از جاهایی باشد که معمولاً براشان تدارک می‌بینند. آخر، خودمانیم، چه کیفی دارد که آدم شش و نیمِ صبح با زنگِ ساعتِ شماطه‌دار بیدار بشود، از تخت بپرد بیرون، لباس بپوشد، به‌زور یک چیزی کوفت بکند، بشاشد، بریند، مسواک بزند، شانه‌ای بکشد به موهاش، و تو ترافیکِ اعصاب‌خُردکنِ صبح، خودش را برساند جایی که اصولاً کارش این باشد که عرق بریزد و یک عالم

پول درست کند برایِ یک بابایِ دیگر و بعد هم از اینکه چنین فرصتی در اختیارش گذاشته‌اند، کمالِ تشکراتِ خود را ابراز کند؟

اسمم را صدا زدند. کارتی که موقعِ ورود پُرکرده بودم، جلوِ کارمندِ مربوطه بود. در وَصفِ سابقهٔ کارم، کُلی خلاقیت به‌خرج داده بودم. آدم‌هایِ حرفه‌ای این کار را می‌کنند: کارهایِ سطحِ‌پایین را نمی‌نویسی و بیشتر به جزئیاتِ کارهایِ بهتری که داشته‌ای می‌پردازی و آن دوره‌هایی را هم که مثلاً شش ماه به شش ماه بیکار و بیعار گشته‌ای و تنها کارَت مِیگساری بوده و تو آلونکی با یک زنی به‌سر بُرده‌ای‌که تازه از تیمارستان مُرخصش کرده بوده‌اند یا شوهرش با تیپا بیرونش انداخته بوده، اصلاً ذکر نمی‌کنی. من هم اینجا زرنگی کرده بودم و چون همهٔ مشاغلِ سابقم سطحِ‌پایین بودند، مشاغلی را که خیلی سطحِ‌پایین بودند ذکر نکرده بودم.

کارمندِ مربوطه با انگشت‌هاش کارت‌هایِ توی پروندهٔ مشاغلِ موجود را ورق زد و یکی از آنها را کشید بیرون:

«آهان، این کار به دردِ تو می‌خورَد.»

«جدّی می‌فرمایید؟»

نگاهش را انداخت بِهِم: «کارگرِ نظافت و بهداشت.»

«بله؟»

«زُباله‌چی.»

«نخواستیم.»

از فکرِ آن‌همه زُباله، خُماریِ دَمِ صبح، سیاه‌هایی که به ریشم بخندند، زُباله‌دانی‌هایِ حجیم و سنگین، و همچنین از تجسمِ منظرهٔ یک عالم پوست پرتقال و تَه‌ماندهٔ قهوه و خاکسترِ مرطوبِ سیگار و پوستِ موز و نوارِ بهداشتیِ مُستعمل، لرزهٔ شدیدی به تنم افتاد.

«اشکالش چیه؟ قابلِ شأنِ جنابعالی نیست؟ چهل ساعت کار است دیگر! تأمین هم دارد. تا آخرِ عُمر، شغلت تأمین است.»

«چطور است این‌کار را نگه‌داری برایِ خودت و کارِ خودت را بدهی به من؟» سکوت.

«من برایِ این کار دوره دیده‌ام.»

«جدّی می‌فرمایید؟ من‌هم دو سال کالج رفته‌ام. لابد این‌هم جُزوِ ضروریاتِ کارِ زُباله‌چی‌گری‌ست؟»

«خُب، پس دنبالِ چه‌جور کاری هستی؟»

«یک نگاه دیگر بینداز به آن کارت‌ها ببینیم چه کارِ دیگری پیدا می‌شود.»

کارت‌ها را ورق زد. بعد دوباره نگاهش را انداخت بِهِم: «فعلاً کارِ دیگری که به دردِ تو بخورد نیست.»

کتابچه‌ای را که داده بودند بِهِم مُهر زد و داد دستم: «هفت روزِ دیگر سری بزن ببینیم چه پیش می‌آید.»

۵۶

خودم از طریقِ روزنامه یک کار پیدا کردم. فروشگاهِ لباس بود، اما تو میامی نبود، تو میامی‌بیچ بود و من مجبور بودم خُماری‌ام را هر روز صبح بیندازم گَلِ کولم و باخودم حمل کنم تا آن‌طرفِ آب. اتوبوس از رو یک پُلِ بتونیِ خیلی دور و دراز رَد می‌شد که بالایِ آبراه ساخته بودند. لاکِردار نه نردهٔ ایمنی داشت، نه چیزی. جاده بود و آب. همین و همین. رانندهه تکیه می‌داد به پُشتیِ صندلیش و ما غُرّان از رو این نوارِ باریکِ بتونی که در احاطهٔ آب بود می‌گذشتیم و همهٔ مسافرهایِ تو اتوبوس، بیست و پنج نفر یا چهل نفر یا چهل و دو نفر، به او اعتماد می‌کردند، اما من هیچ اعتمادی بِهِش نداشتم.

گاهی یک رانندهٔ جدید اتوبوس را می‌راند، و من تو این فکر بودم که این مادرقحبه‌ها را چه‌جوری انتخاب می‌کنند؟ هر دو طرفِ ما آب است به چه عُمقی و کافی است که این بابا یک خطایِ کوچولو ازش سربزند و همهٔ ما را به‌کُشتن بدهد. مسخره نیست؟ اگر آن روز صبح با زنش دعوا کرده باشد چی؟ یا کشف کرده باشد که سرطان دارد؟ یا مثلاً خدا به چشمش ظاهر شده باشد؟ یا دندان‌درد داشته باشد؟ هرچی... بعید نبود. می‌توانست همهٔ ما را به دَرَک واصل کند. می‌دانستم که اگر من راننده بودم، امکان داشت بزند به سرم یا دلم هوایِ این را بکند که همه را غرق کنم. گاهی، وقتی آدم این احتمالات را تو سرش می‌پروراند، خُب، کار است دیگر، یکهو دیدی احتمال به واقعیت پیوست. به‌قولِ معروف، درمقابلِ هر ژاندارک، یک هیتلر در آن‌طرفِ الاکُلنگ کمین کرده. همان داستانِ همیشگیِ خیر و شر. اما، خدا رفتگان‌شان را بیامُرزد، هیچ‌کدام از راننده‌ها ترتیبِ ما را نداد. ظاهراً همه‌شان تو فکرِ چیزهایی بودند از قبیلِ قسطِ ماشین و نتایجِ مسابقاتِ بیس‌بال و نوبتِ بعدیِ آرایشگاه و مُرخصی و اِماله و دید و بازدیدِ خانوادگی و این‌جور چیزها. یک آدمِ درست و حسابی که سرش به تنش بیارزد، تو این اتوبوسِ بوگندو پیدا نمی‌شد. من همیشه ترجیح داده‌ام مریض بروم سرِ کار، اما در اَمن و امان باشم. شاید به‌همین دلیل بود که شومان مناسب‌تر از شوستاکوویچ به‌نظر می‌آمد...

*

کارِ من تو فروشگاهِ لباس این بود که، به‌قولِ معروف، عینِ **آچار فرانسه** اَزَم استفاده کنند. **آچار فرانسه** کسی است که وظیفهٔ خاصی به‌عهده‌اش نیست، اما قرار است که از رو غریزه بتواند برایِ هر مسئله‌ای راه‌حلی پیدا کند؛ یعنی به‌قوهٔ غریزه باید بداند امورِ جاری را چه‌جوری باید اداره کرد که آب از آب تکان نخورد؛ بایستی بتواند کارهایِ شرکت ـ بگو «مادر» ـ را درست

به‌جریان بیندازد و تمامِ انتظاراتِ خُرده‌ریزِ او را که نه معقول‌اند و نه موّقت و نه کم‌اهمیت، برآورده کند.

آچار فرانسه آدمی است بی‌چهره که به‌هیچ جنسیتی تعلق ندارد (یعنی، روراست، نه مرد است، نه زن) و خیلی هم ازخودگذشته تشریف دارد؛ کلهٔ سَحَر، دَمِ در منتظر است تا اولین کسی که کلید به‌دست برسد سرِ کار، در را برایش باز کند. بعد هم شلنگِ آب را می‌گیرد دستش و شروع می‌کند به آب و جارو کردنِ پیاده‌روِ مقابلِ مغازه، به همهٔ کسانی که وارد مغازه می‌شوند، با اسم و رسم و همواره با یک لبخندِ خوشایند و رفتارِ دلگرم‌کننده، خیرِمَقدم عرض می‌کند. مطیع‌است و متواضع. اینها باعث می‌شودکه قبل از اینکه گردونه‌هایِ لعنتیِ کارِ روزانه به‌چرخش دربیایند، همهٔ کارکنان روزشان را با اخلاقِ حَسَنه شروع کنند. باید مواظب باشد که کاغذِ توالت به‌اندازهٔ کافی موجود باشد، به‌خصوص تو مستراحِ خانم‌ها؛ که ظرف‌هایِ زُباله سرریز نکنند؛ که پنجره‌ها را چرک و دوده نگیرد؛ که صندلی‌ها و میزتحریرهایِ تو اداره همیشه به‌موقع تعمیر بشوند؛ که درها باسهولت باز و بسته بشوند؛ که ساعت‌هایِ دیواری وقت را درست نشان بدهند؛ که کفپوش‌ها همیشه پاکیزه و مُرتب باشند؛ و بالاخره این‌که خانم‌هایِ نازپروردهٔ سنگین‌وزن، مجبور نباشند بسته‌هایِ کوچکِ خرید را خودشان حمل کنند.

راستش، تعریفی نداشت. کارِ دلخواهِ من این بود که وِل بگردم و کارِ زیادی هم رو دست و بالم نباشد، هیچ‌وقت دَمِ پَرِ رئیس نباشم، و از خبرچین‌جماعت که برایِ گزارش دادن به رئیس رؤسا حاضر آماده‌اند، پرهیز کنم. من زیاد هم آدمِ زِبلی نبودم. قضیه بیشتر غریزی بود تا هرچیزِ دیگر. همیشه وقتی جایی استخدام می‌شدم، این احساس را داشتم که چندان طولی نخواهد کشید که یا خودم وِل کنم بروم یا اخراجم کنند. و همین باعث می‌شد که یک‌جور رفتارِ

راحت و بی‌دغدغه پیش بگیرم که ملّت فکر می‌کردند به‌خاطرِ این است که آدمِ زیرکی هستم یا از یک‌نوع قدرتِ مرموز برخوردارم.

این جایی که کار پیدا کرده بودم یک کارگاهِ دوزندگی بود که عُمده‌فروشی و خُرده‌فروشی هم داشت. نمایشگاهِ لباس‌ها و فروشنده‌ها طبقهٔ پایین بود و کارگاه طبقهٔ بالا. این کارگاهی هم که عرض می‌کنم خدمت‌تان، عبارت بود از هزارتویِ درهم و برهمی از راهروهایِ مُعلقِ گربه‌رو که حتی موش‌ها هم نمی‌توانستند رویِ آنها بخزند، با یک سِری اتاق‌هایِ تنگ و باریک و دراز که در آنها عده‌ای مرد و زن زیرِ لامپ‌هایِ **۳۰ وات** نشسته بودند پشتِ چرخ‌هایِ دوزندگی، و با اینکه چشم‌شان به‌زحمت جایی را می‌دید، همین‌طور باید پا می‌زدند و سوزن نخ می‌کردند. هیچ‌وقت هم اجازه نداشتند سر بلند کنند یا باهم حرف بزنند. دولا می‌نشستند در سکوتِ کامل و مشغولِ دوخت و دوز می‌شدند.

یک زمانی، نیویورک که بودم، کارم این بود که توپ‌هایِ بزرگِ پارچه را حمل کنم به اتاقک‌هایِ دوزنده‌ها. یک گاریِ باربری داشتم که تو خیابان‌هایِ شلوغ بایستی هُل می‌دادم و از لابلایِ ترافیک می‌رساندمش به پس‌کوچه‌ای پشتِ یک ساختمانِ چرک و کثیف. یک آسانسورِ تاریک بود و من بایستی برای بالا رفتن، رشته‌طنابی را می‌کشیدم که قرقره‌هایِ چوبیِ گِرد و آلوده‌ای بِهِش وصل کرده بودند. یکی از طناب‌ها برایِ پایین رفتن بود، یکی دیگر برای بالا رفتن. چراغی هم در کار نبود و همین‌طور که آسانسور می‌رفت بالا، من تو تاریکی زُل می‌زدم به شماره‌هایِ سفیدی که یک بابایی، خدا می‌داند چندین و چند سالِ پیش، با گچ نوشته بود رو دیوار: ۳، ۷، ۹... وقتی می‌رسیدم طبقهٔ خودم، یک طنابِ چرکِ دیگر را می‌کشیدم تا آسانسور بایستد. بعد، تمامِ زورم را به‌کار می‌بُردم تا درِ کِشوییِ سنگینِ قدیمیِ فلزی را آهسته آهسته باز کنم. تازه، بعد، منظره‌ای که روبروم باز می‌شد عبارت بود از ده‌ها ردیف

زن‌هایِ پیرپاتالِ یهودی که نشسته بودند پُشتِ چرخ‌هایِ دوخت و تکه‌هایِ پارچه را به‌هم می‌دوختند. دوزندهٔ شماره یک پشتِ چرخِ شماره یک دولا شده بود و تمامِ سعی‌اش را می‌کرد که جایِ خودش را حفظ کند، درحالی‌که دوزندهٔ شماره دو پشت چرخِ شماره دو حاضر آماده بود تا به‌محضِ این‌که آن‌یکی کار را خراب کرد، جاش را اشغال کند. وقتی من وارد می‌شدم، نه سَری بالا می‌کردند، نه نگاهی می‌کردند ببینند کی بود وارد شد.

تو این کارگاهِ دوزندگی و لباس‌فروشی در میامی‌بیچ، تحویلِ کالا معنی نداشت. همه‌چیز دَمِ دست بود. روزِ اول، گشتی زدم تو هزارتویِ اتاقک‌ها و نگاهی انداختم به آدم‌ها. برعکسِ نیویورک، بیشترِ کارگرها سیاه‌پوست بودند. رفتم طرفِ یکی از سیاه‌ها که مردِ کوچک‌اندامی بود و چهرهٔ خوشایندتری داشت. با یک سوزن داشت یک کاری می‌کرد. یک نیم‌بُطری تو جیبم بود.

بِهِش گفتم: «کارِ تو زیاد چنگی به دل نمی‌زند. دوست داری یک قُلُپ بزنی؟»

گفت: «حتماً.» و یک قُلُپِ گُنده از مِیِ مربوطه را سرکشید. بعد بُطری را پس داد و یک سیگار بِهِم تعارف کرد:

«تو تازه وارد شهر شده‌ای؟»

«آره.»

«بچهٔ کجایی؟»

«لُس‌آنجلس.»

«ستارهٔ سینمایی؟»

«بعله. آمده‌ام مرخصی.»

«هیچ می‌دانی که نباید با کارگرها حرف بزنی؟»

«آره.»

ساکت شد. عینِ یک میمونِ کوچولو بود؛ یک میمونِ پیرِ خوش‌بَر و رو. آقاپسرهایِ طبقهٔ پایین واقعاً هم با او عینِ یک میمون رفتار می‌کردند. یک قُلُپ زدم. حالِ خوشی داشتم. کارگرها را تماشا کردم که زیرِ لامپ‌هایِ **۳۰ وات** کار می‌کردند و دست‌هاشان خیلی ظریف و تُند در حرکت بود.

گفتم: «اسمِ من **هنری**ه.»

جواب داد: «براد.»

«گوش کن، براد! من وقتی شماها را این‌طور مشغولِ کار می‌بینم، دلم خیلی می‌گیرد. چطور است یک تصنیفی برایِ شما آقاپسرها و دخترخانم‌ها بخوانم؟»

«فکرش را هم نکن.»

«چه کار مزخرفی داری! چرا این کار را می‌کنی؟»

«خواهرش را گاییدم. راهِ دیگری ندارد.»

«خداوند فرموده راهِ دیگری هم هست.»

«تو به خدا باور داری؟»

«نه.»

«پس به چی باور داری؟»

«هیچی.»

«پس بی‌حسابیم.»

با چند نفرِ دیگر هم گپی زدم. مردها زیاد اهلِ گفت‌وگو نبودند، زن‌ها هم به ریشَم خندیدند. من‌هم با ریشخندی جواب دادم: «من جاسوسم. جاسوسِ شرکتم. دارم همه را می‌پایم.»

یک قُلُپِ دیگر زدم. بعد تصنیفی را که خیلی دوست داشتم براشان خواندم که اسمش بود ***دلِ بی‌خانمانِ من***. آنها کارشان را می‌کردند. محلِ سگ هم بِهِم نگذاشتند. وقتی تمام کردم، همه هنوز مشغولِ کار بودند. مدتی ساکت ایستادم. بعد یک نفر که نفهمیدم کی بود گفت:

«ببین چه می‌گویم، آقاپسرِ سفید! دست از سرِ کچلِ ماها بردار برو پیِ کارت.»

دیدم سنگین‌ترم بروم پیاده‌رو را ببندم به شلنگِ آب.

۵۷

یادم نیست چند هفته آنجا کار کردم. به‌نظرم شش هفته‌ای شد. بعد از مدتی، مُنتقلم کردند دایرهٔ تحویل. کارم این بود که محموله‌هایِ شلوار را که می‌رسید، با فاکتورِ مربوطه تطبیق بدهم. این‌ها محموله‌هایی بودند که از شعبه‌هایِ فروش، معمولاً هم از سایرِ ایالت‌ها، پَس می‌فرستادند و باید به حسابِ بستانکارِ شعبهٔ مربوطه اضافه می‌شد بابتِ محموله‌هایِ آینده. فاکتورها هیچ‌وقت اشتباه نداشت، احتمالاً به‌خاطرِ این‌که یارو بابایی که آن‌طرفِ قضیه بود، می‌ترسید اگر خطایی ازش سربزند، بی‌برو برگرد، اخراجش کنند. لابد تازه قسطِ هفتم از سی و شش قسطِ ماشینِ نواش را پرداخته و زنش دوشنبه‌شب‌ها کلاسِ سرامیک‌سازی دارد، بهرهٔ وامِ خانه‌اش پدرِ صاحب‌بچه را درآورده، و پنج‌تا هم بچه دارد که هر روز، نفری یک لیتر شیر کوفت می‌کنند.

اصلِ مطلب این است که من اهلِ لباس و این‌حرف‌ها نیستم. لباس اصولاً حالم را به‌هم می‌زند. مقولهٔ عبثی است، حقه‌بازی است، عینِ ویتامین یا طالع‌بینی، پیتزا، میدانِ اِسکیت، موسیقیِ پاپ، مسابقاتِ بوکسِ سنگین‌وزن و غیره... خلاصه، نشسته بودم آنجا و غرقِ این‌جور فکرها، وانمود می‌کردم دارم شلوارهایِ برگشتی را می‌شمارم که یکهو یک چیزِ غیرمُترقبه پیش آمد. پارچهٔ یکی از شلوارها انگار برق داشت. چسبیده بود به انگشت‌هام و وِل نمی‌کرد. بالاخره یک نفر یک چشمهٔ جالب پیاده کرده بود. پارچه را وارسی کردم. دیدم که شکل و ظاهرش هم سحرآمیز است.

بلند شدم، شلواره را برداشتم بُردم مستراح. رفتم تو و در را قفل کردم. تو عُمرم دزدی نکرده بودم.

شلوارِ خودم را درآوردم، سیفون را کشیدم. بعد شلوارِ سحرآمیز را پوشیدم. پاچه‌هاش را تا زیرِ زانو زدم بالا، بعد شلوارِ خودم را دوباره پام کردم.

دوباره سیفون را کشیدم.

بعد برگشتم سرِ کارم. اما چون خیلی عصبی بودم، خیال می‌کردم همه زُل زده‌اند به من. قدم‌زنان رفتم تا دَمِ درِ فروشگاه. هنوز یک ساعت یا یک ساعت و نیمِ دیگر داشتیم تا آخرِ وقت. رئیس دَمِ در، نزدیکِ یکی از پیشخوان‌ها، ایستاده بود. نگاهش را انداخت بِهِم.

گفتم: «آقای سیلورستاین! من یک کار واجب دارم. لطفاً از وقتِ امروزم کم کنید...»

۵۸

رفتم خانه و شلوارِ کهنه‌ام را درآوردم. پاچه‌هایِ شلوارِ سحرآمیز را کشیدم پایین، یک پیرهنِ تمیز تنم کردم، کفش‌هام را برق انداختم و رفتم بیرون. شلوارِ نو قهوه‌ایِ سیر بود و یک‌جور مغزی‌هایِ شیکِ عمودی تو پارچه‌اش به‌کار بُرده بودند.

پارچه‌اش هم برق می‌زد. سرِ کوچه ایستادم و یک سیگار روشن کردم. یک تاکسی کشید جلوِ پام، ترمز کرد. رانندهه سرش را از پنجره کشید بیرون:

«تاکسی، قربان؟»

گفتم: «نه، ممنون.» و چوب‌کبریت را پَرت کردم تو جویِ آب و رفتم پیاده‌روِ روبرو.

ده بیست دقیقه‌ای قدم زدم. سه چهارتا تاکسی جلوِ پام کوبیدند رو ترمز و پرسیدند تاکسی لازم دارم یا نه. بعدش یک بُطر شرابِ پورت خریدم، برگشتم اتاقم.

لباس‌هام را درآوردم، آویزان کردم به جارختی، رفتم تو رختخواب، شرابه را سرکشیدم و یک داستانِ کوتاه نوشتم راجع‌به یک کارمندِ فلک‌زده که تو یک کارگاهِ دوزندگی تو میامی کار می‌کند. یک روز، این کارمنده که موقعِ ناهار رفته ساحلِ دریا، با یک دخترِ خرپول آشنا می‌شود. پیشِ خودش فکر می‌کند استحقاقِ پول و پلهٔ دخترک را دارد، و دخترک هم دست به‌هر کاری می‌زند تا ثابت کند که استحقاقِ آن مَرده را دارد...

صبح که رفتم سرِ کار، آقای سیلورستاین ایستاده بود دَمِ در، جلوِ یکی از پیشخوان‌ها، و یک چِک تو دستش بود. همچین‌که نزدیک می‌شدم، دستش را دراز کرد طرفِ من.

رفتم جلو، چِک را گرفتم. بعد سرِ خر را کج کردم، برگشتم طرفِ خیابان.

۵۹

چهار روز و پنج شب طول کشید تا اتوبوس برسد لُس‌آنجلس.

مطابقِ معمول، باز در طولِ راه، نه توانستم بخوابم، نه شکمم کار کرد. تنها اتفاقِ هیجان‌انگیزی که افتاد این بود که یک‌جایی در ایالتِ لوییزیانا، یک موطلاییِ مَکُش‌مرگ‌ِما سوارِ اتوبوس شد. آن‌شب، طرف شروع کرد به فروختنِ جنسش به قیمت دو دلار. و از شما چه پنهان، همهٔ مردها و یکی از زن‌هایِ تو اتوبوس از این گُشاده‌دستی کمالِ استفاده را کردند به‌جُز من و جنابِ راننده. سرکارِعلیه پُشتِ اتوبوس، به‌کارش می‌رسید. اسمش **وِرا** بود. ماتیکِ بنفش زده بود و خیلی هم خوش‌خنده تشریف داشت. دَمِ یک کافه‌ای

که اتوبوس توقف کرده بود و همه پیاده شده بودند تا قهوه یا ساندویچی صرف کنند، خانم آمد سراغم.

پشتِ سرم ایستاد و پرسید: «قضیه از چه قراره؟ تو خیال می‌کنی خیلی کلاسِت از من بالاتره؟»

جوابی ندادم.

بعد شنیدم از همان عقب غُر زد: «بچه‌کونی!» و رفت نشست وَرِ دلِ یکی از مُشتری‌هاش...

به لُس‌آنجلس که رسیدم، رفتم همان محلهٔ قدیمی‌مان و تو تمامِ میخانه‌ها سَرَک کشیدم. پیِ جَن می‌گشتم. هیچ‌جا پیداش نکردم تا این‌که تو میخانه‌ای به اسمِ **قاطرِ صورتی**، به وایتی جکسون برخوردم که پشتِ بار کار می‌کرد. او بِهِم گفت که جَن تو هتلِ دورهام Durham، در تقاطعِ بِوِرلی و وِرمانت، کار پیدا کرده. نظافت‌چیِ اتاق‌ها بود.

رفتم سری به آن هتل بزنم. داشتم دنبالِ مدیرِ هتل می‌گشتم که یکهو دیدم خودِ جَن از یکی از اتاق‌ها سر درآورد. سر و وضعش بَدَک نبود، انگار یک مدت دوری از من بِهِش ساخته بود. بعد هم او چشمش افتاد به من. میخکوب ایستاد و چشم‌هاش به‌رنگِ آبیِ سیر درآمد و گِرد شد و از جاش تکان نخورد.

بعدش گفت: «هنک!» و بدو آمد طرفم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. دیوانه‌وار بناکرد به ماچ کردنم. من هم سعی کردم به بوسه‌هاش جواب بدهم.

گفت: «یا عیسی مسیح! فکر کردم دیگر هیچ‌وقت چشمم به تو نمی‌افتد!»

«من برگشته‌ام.»

«برگشته‌ای بمانی یا موقتی‌ست؟»

«می‌دانی که من بچهٔ این شهرم.»

گفت: «یک قدم برو عقب، بگذار خوب براندازت کنم.»

لبخندزنان یک قدم رفتم عقب.

جَن گفت: «لاغر شده‌ای. وزن کم کرده‌ای. وضعت خوبه.»

پرسیدم: «تو تنهایی؟»

«آره.»

«با کسی نیستی؟»

«نه، با کسی نیستم. می‌دانی که من نمی‌توانم هر کسی را تحمل کنم.»

«خوشحالم که می‌بینم کار می‌کنی.»

گفت: «بیا برویم اتاقِ من.»

راه افتادم دنبالش. اتاقِ جمع‌وجوری بود و زیاد هم تو ذوق نمی‌زد. می‌شد از پنجره بیرون را نگاه کرد و ترافیک را دید زد؛ چراغ‌هایِ راهنمایی را می‌شد دید که رنگ عوض می‌کنند؛ و پسرکِ روزنامه‌فروش را می‌شد سرِ تقاطع تماشا کرد. از اتاقش خوشم آمد.

جَن خودش را پرت کرد رو تخت و گفت: «بیا دراز بکش.»

«خجالت می‌کشم.»

گفت: «من دوستت دارم، احمقِ تن‌لش! دست‌کم هشتصد مرتبه مرا کرده‌ای، دیگر خجالت ندارد.»

کفش‌هام را درآوردم و دراز کشیدم کنارش.

یک پاش را بلند کرد تو هوا.

«هنوز از ساق‌هام خوشت می‌آید؟»

«آره که خوشم می‌آید. ببینم، کارِ امروزت را تمام کرده‌ای؟»

«همه را تمام کرده‌ام به‌جُز اتاقِ آقایِ کلارک. ولی آقایِ کلارک عینِ خیالش نیست. کلی انعام بِهِم می‌دهد.»

«راستی؟»

«من هیچ کاری نمی‌کنم. او به‌میلِ خودش انعام را برام می‌گذارد رو میز.»

«جَن...»

«بله؟»

«از تو چه پنهان، هرچی پول داشتم خرجِ بلیتِ اتوبوس شد. یک جا لازم دارم بمانم تا کار پیدا کنم.»

«من می‌توانم تو این اتاق قایمت کنم.»

«راست می‌گویی؟»

«آره.»

گفتم: «من عاشقتم به خدا.»

گفت: «تُخمِ حرام!»

بعد حسابی مشغول شدیم. خوب بود. خیلی خیلی خوب بود. چسبید.

بعد، جَن بلند شد، یک بُطر شراب باز کرد. من آخرین بستهٔ سیگارم را باز کردم، نشستیم رو تخت و سیگار کشیدیم و شراب خوردیم.

جَن گفت: «تو حسابی از خودت مایه می‌گذاری.»

«منظور؟»

«منظورم این است که من تا حالا هیچ مردِ دیگری را ندیده‌ام که مثلِ تو باشد.»

«راستی؟»

«بقیه ده در صد ممکن است مایه بگذارند، یا بیست در صد. ولی تو سنگِ تمام می‌گذاری. با تمامِ وجود. خیلی فرق دارد.»

«من که حالیم نیست.»

«تو آدم را ضربه‌فنی می‌کنی. زن‌کُش به تو می‌گویند.»

این حرف را که شنیدم، حالم بهتر شد. بعد از اینکه سیگارهامان را کشیدیم، دوباره عشق‌بازی کردیم. بعد جَن مرا فرستاد بروم یک بُطر شرابِ دیگر بخرم. شراب را خریدم و برگشتم. چاره‌ای هم نداشتم.

۶۰

تند و سریع تو یک شرکتِ لامپِ فلورسنت کار پیدا کردم. سرِ خیابانِ **آلامیدا** بود، طرف‌هایِ شمالِ شهر، بینِ تعدادی انبارهایِ مختلف. توی دایرهٔ ارسالِ محموله‌ها بِهِم کار دادند. کارِ آسانی بود. به‌این ترتیب که اول قبضِ سفارش را از تو یک سبدِ سیمی برمی‌داشتم، جنس را آماده می‌کردم، می‌گذاشتم تو کارتُن، بسته‌بندی می‌کردم، و بعد کارتُن را از رو یک غلتک می‌فرستادم بیرون، طرفِ سکویِ بارگیری. هر کارتُن برچسب و شماره‌ای داشت که مشخص می‌کرد چی هست و به چه مقصدی باید فرستاده بشود. کارتُن‌ها را وزن می‌کردم، یک صورت‌حسابِ بارگیری آماده می‌کردم و دستِ آخر، یک تلفن می‌زدم به شرکتِ باربری که بیایند کارتُن‌ها را ببرند.

همان روزِ اول، طرف‌هایِ بعدازظهر، پشتِ سرم، صدایِ گوشخراشِ افتادنِ چیزی را شنیدم که نزدیکِ خطِ تولید بود. قفسه‌هایِ کهنهٔ چوبی که قطعاتِ ساخته‌شده را می‌گذاشتند رویِ آنها، شروع کرده بودند به کَنده شدن از دیوارها و فروغلتیدن به زمین. آهن و شیشه بود که کوبیده می‌شد کفِ سیمانیِ انبار و سر و صدایی راه افتاده بود آن‌سرش ناپیدا. تمامِ کارگرهایِ خطِ تولید بدو رفتند طرفِ دیگرِ ساختمان. بعد سکوت برقرار شد. رئیس‌مان، که اسمش **مَنی فِلدمن** بود، از دفترِ کارش آمد بیرون.

« باز چه خبر شده اینجا؟ »

هیچ‌کس جواب نداد.

« بسیار خُب، خطِ تولید را متوقف کنید! همه بروند یکی یک چکش و مقداری میخ بردارند و این قفسه‌های بی‌صاحب‌مانده را دوباره بکوبند به دیوار! »

بعد هم برگشت اتاقِ کارش.

کارِ دیگری نمی‌توانستم بکنم به‌جُز این‌که آستین‌ها را بزنم بالا و به بقیه کمک کنم. هیچ‌کدام از ما نجار نبود. تمامِ آن روز بعدازظهر و چند ساعتی هم از صبحِ روزِ بعد صرفِ کوبیدنِ قفسه‌ها به دیوار شد. همین‌که کار را تمام کردیم، آقایِ فلدمن از اتاقِ کارش آمد بیرون.

« خُب، تمام شد؟ باشد! حالا گوش بدهید چی می‌گویم. هرچه لامپِ ۹۳۹ هست باید ردیف بشوند تو طبقِ بالا، لامپ‌های ۸۲۰ طبقِ زیرِ آنها و کرکره‌ها و شیشه‌ها طبق‌های پایین. فهمیدید؟ همه فهمیدند؟ »

هیچ‌کس جواب نداد. لامپ‌هایِ ۹۳۹ سنگین‌تر از بقیهٔ مُدل‌ها بودند ـ یعنی واقعاً سنگین بودند بی‌صاحب‌مانده‌ها ـ و او می‌خواست همین‌ها بروند طبقِ بالا. جناب، بالاخره رئیس بود! ما هم دست‌به‌کار شدیم. تمامِ آن ابزارهایِ سنگین را گذاشتیم رو طبقِ بالا و سبک‌ها را رو طبقِ زیرشان. بعد برگشتیم سرِ کارهامان. قفسه‌ها آن روز و آن شب، سرِ جاشان ماندند.

فردا صبحش، صدای غُژغِژ قفسه‌ها دوباره درآمد. ظاهراً داشتند باز از جا کَنده می‌شدند. کارگرهای خطِ تولید بانیشخند شروع کردند به فاصله گرفتن از قفسه‌ها. حدودِ ده دقیقه مانده به استراحتِ قهوهٔ نیمروز، تمامِ قفسه‌ها دوباره سرازیر شدند پایین. آقایِ فلدمن دوان‌دوان از اتاق کارش آمد بیرون:

« باز چه خبر شده اینجا؟ »

۶۱

قضیه از این قرار بود که فِلدمن می‌خواست حقِ بیمه‌اش را بگیرد و بعد اعلامِ ورشکستگی بکند.

صبحِ روزِ بعد، یک آقایِ خیلی شیک و پیک از **بانکِ آمریکا** آمد کارگاه و گفت لازم نیست قفسه‌ها را دوباره عَلَم کنیم. جمله‌ای که به‌کار بُرد این بود: «همهٔ این گُه‌سگ را تَل‌انبار کنید کفِ انبار.» گفت اسمش جنینگز است؛ کرتیس جنینگز.

فلدمن به **بانکِ آمریکا** کُلی بدهی داشت و بانک می‌خواست قبل از اینکه شرکت بگوزد رو آب، طلبش را زنده کند.

خلاصه، جوری شد که جنینگز مدیریتِ شرکت را خودش برعهده گرفت. تمامِ وقت، کارش این بود که راه بیُفتد تو کارگاه و همه را زیرِنظر داشته باشد. همهٔ حساب کتاب‌هایِ فِلدمن را زیر و رو کرد؛ چِفت و بَستِ همهٔ درها و پنجره‌ها و حصارِ ایمنیِ دورِ پارکینگ را وارسی کرد.

بعد هم آمد سراغِ من که: «از این به‌بعد لازم نیست با شرکتِ باربریِ سیبرلینگ کار کنی، آن دفعه که محموله‌هامان را در جاده‌هایِ نیومکزیکو و آریزونا حمل می‌کردند، چهارمرتبه دزد زده بِهِشان. علتِ خاصی دارد که شما مُدام با این آقایان کار می‌کنید؟»

گفتم: «نه‌خیر، علتِ خاصی ندارد.»

البته‌که علتِ خاصی داشت. علتِ خاصش این‌بودکه مأمورِ شرکتِ سیبرلینگ بابتِ هر پانصد پوند باری که براشان می‌فرستادیم، ده سِنت سرازیر می‌کرد تو جیبِ من.

سه روز طول نکشید که جنینگز یکی از کارمندهایِ دفتر را اخراج کرد و به جایِ سه نفر از کارگرهایِ خطِ تولید، سه‌تا دخترِ مکزیکی استخدام کرد که حاضر بودند نصفِ دستمزدِ آنها را بگیرند. بعد هم نظافت‌چی را اخراج کرد و دستِ آخر آمد سروقتِ من که علاوه بر کار در دفترِ ارسالِ محموله‌ها، بایستی تحویلِ بار به‌مشتری‌هایِ محلی را هم خودم با کامیونِ شرکت برعهده بگیرم.

اولین چکِ حقوقم را که گرفتم، یک آپارتمان برایِ خودم پیدا کردم و از اتاقِ جَن آمدم بیرون. اما یک شب که از سرِ کارِ برگشتم، دیدم او هم چمدانش را بسته و نقلِ‌مکان کرده به آپارتمانِ من. بِهِش گفتم بی‌خیال فرش، خانهٔ من و تو ندارد.

چیزی نگذشت که یک دعوایِ مُفصل کردیم و گذاشت رفت. من هم سه روز و سه شب مست و پاتیل بودم.

وقتی حالم خوب شد، می‌دانستم که کارم را از دست داده‌ام. زحمتِ برگشتن به آنجا را هم به‌خودم ندادم. تصمیم گرفتم آپارتمان را ترتمیز کنم.

با جاروبرقی افتادم به‌جانِ موکت، چارچوبِ پنجره‌ها و تاقچه‌ها را حسابی سابیدم، وان و دستشوییِ حمام را شُستم، کفِ آشپزخانه را با مومِ روغنی برق انداختم، همهٔ عنکبوت‌ها و سوسک‌ها را کُشتم، زیرسیگاری‌ها را خالی کردم و شُستم، بُشقاب‌ها را شُستم، ظرفشوییِ آشپزخانه را تاجایی‌که می‌شد سابیدم، حوله‌هایِ تمیز آویزان کردم تو حمام و یک بسته کاغذتوالتِ نو تعبیه کردم تو مستراح.

کارم که تمام شد، فکر کردم دارم عینِ کونی‌ها می‌شوم.

یک هفته بعد، جَن که برگشت پیشم، یقه‌ام را گرفت که پایِ یک زنِ دیگر در میان است، چون همه‌چیز از تمیزی برق می‌زد. خیلی عصبانی شده بود، اما درواقع داشت گُه‌کاریِ خودش را ماست‌مالی می‌کرد. هیچ نمی‌فهمم چرا همان وقت خودم را از شرّش خلاص نکردم. مُرتب بِهِم خیانت می‌کرد. به هر کسی که تو میخانه‌ای جایی برمی‌خورد، چشمکی می‌زد و به سه شماره لنگش را برایِ یارو باز می‌کرد، و انگار هرچه هم طرف پست‌تر و کثیف‌تر بود، بیشتر بِهِش حال می‌داد. بهانه‌اش هم همیشه بگومگوهایِ ما بود. مُدام به خودم دلداری می‌دادم که همهٔ زن‌هایِ دنیا جنده نیستند، فقط ضعیفهٔ بنده این‌جوری از آب درآمده.

۶۲

یک روز سرم را انداختم پایین و یکراست رفتم تو ساختمانِ روزنامهٔ *تایمز*. هرچه باشد دو سالِ آزگار در **لُس‌آنجلس سیتی‌کالج** دورهٔ روزنامه‌نگاری دیده بودم.

یک خانمِ جوان که نشسته بود پشتِ میز، جلوم را گرفت.

پرسیدم: «شما اینجا خبرنگار لازم ندارید؟»

یک فُرمِ چاپی داد دستم و گفت: «بی‌زحمت این فُرم را پُر کنید.»

می‌دانستم که در بیشترِ روزنامه‌ها همین آش است و همین کاسه. اگر هم کسی را استخدام می‌کردند، دو حالت بیشتر نداشت: یا خودش آدمِ معروف و دُم‌کلفتی بود، یا با آدمِ معروف و دُم‌کلفتی آشنایی داشت. با این حال، فُرم را پُر کردم. کُلی هم روش کار کردم تا تأثیرِ خوبی رو یارو بگذارد. فُرم را دادم به خانمِ مربوطه و آمدم بیرون، و راه افتادم طرفِ خیابانِ اسپرینگ.

یک روزِ گرمِ تابستانی بود. عرق از سر و روم می‌ریخت و تمامِ تن و بدنم می‌خارید. بناکردم به خاراندن. بعد دیدم خارش به‌حدّی رسیده که دیگر طاقتش را ندارم. همین‌جور که تو خیابان راه می‌رفتم، داشتم همه‌جام را می‌خاراندم. چطور می‌توانستم با چنین وضعی، ادعا کنم که روزنامه‌نگار یا نویسنده‌ام؟ عُرضهٔ این را نداشتم یک زنی گیر بیاورم که سرش به‌تنش بیارزد. تنها کاری که اَزَم برمی‌آمد این بود که خیابان‌ها را گز کنم و خودم را بخارانم؛ عینِ میمون. باعجله خودم را رساندم به ماشینم که طرفِ **بانکر هیل** پارک کرده بودم. باسرعتِ تمام خودم را رساندم خانه. جَن نبود. رفتم حمام، لُخت شدم.

دستم را بُردم طرفِ خِشتکم و انگشت‌هام را که مالیدم اطرافِ خایه‌هام، احساس کردم یک چیزی پیدا کرده‌ام. گرفتم، کشیدمش بیرون. گذاشتمش

کفِ دستم و نگاهش کردم. سفید بود و چندتا پایِ کوچولو داشت. مُدام هم وَرجه وورجه می‌کرد. عجیب موجودِ جالبی بود. بعد یکهو جَستی زد و پرید کفِ حمام. زُل زدم بِهِش. یک جَستِ سریعِ دیگر زد و غیب شد. احتمالاً برگشته بود تو پشم و پیلیِ دورِ بیضه‌هایِ بنده! حالم داشت به‌هم می‌خورد و حسابی کُفرم درآمده بود. همان‌جاکه ایستاده بودم، دوباره دست کردم پیداش کنم، اما نتوانستم. دلم داشت زیر و زِبَر می‌شد. خم شدم تو مستراح و بالا آوردم. بعد دوباره لباس تَنَم کردم.

سرِ کوچه، داروخانه‌ای بود. یک پیرمرد و یک پیرزن ایستاده بودند پشتِ پیشخوان. اول پیرزنه بِهِم نزدیک شد.

گفتم: «نه، می‌خواهم با آن آقا صحبت کنم.»

گفت: «اوه!»

پیرمرده آمد طرفم. ظاهراً داروساز هم خودِ او بود. خیلی تَرتمیز و پاکیزه به‌نظر می‌آمد.

گفتم: «در حقِ من نامردی کرده‌اند.»

«بله؟»

«ببینم، چیزی دارید که به دردِ ...؟» و مکث کردم.

«به دردِ چی، آقا؟»

«عنکبوت... کک... پشه، رِشک...»

«چی؟»

«بابا، من شپشک گرفته‌ام. چیزی برایِ مُداوا دارید یا نه؟»

نگاهی حاکی از انزجار انداخت به سر تا پام و گفت: «همین‌جا صبر کن.»

و بعد از زیرِ پیشخوان، یک چیزی کشید بیرون و برگشت. تاجایی‌که می‌شد، دور ازم ایستاد و یک بستهٔ سبز و سیاهِ کوچک را دراز کرد طرفم.

باتشکر بسته را ازش گرفتم و یک اسکناسِ پنج‌دلاری دادم دستش.

همان‌طورکه دور ازم ایستاده بود، پولِ خُردِ باقیمانده را پَسَم داد.

پیرزنه پناه بُرده بود یک گوشهٔ داروخانه. انگار من آمده بودم دَخل‌شان را بزنم!

بعدش رو کردم به پیرمرده گفتم: «یک لحظه صبر کنید لطفاً!»

«دیگر چی شده؟"

«یک تعداد هم کاپوت لازم دارم.»

«چندتا؟»

«چه می‌دانم، یک بسته، هر چندتا.»

«مرطوب یا خشک؟»

«بله؟»

«عرض کردم مرطوب یا خشک؟»

«مرطوبش را بدهید.»

پیرمرده کاپوت‌ها را بااحتیاطِ تمام داد بِهِم. من هم پولش را دادم. باز هم پولِ خُردش را از همان فاصلهٔ دور پس داد.

از داروخانه آمدم بیرون. همین‌طورکه تو خیابان راه می‌رفتم، کاپوت‌ها را درآوردم و نگاهی انداختم بِهِشان. بعد، پرت‌شان کردم تو جویِ آب.

برگشتم آپارتمانم و لُخت شدم و دستورالعملِ مصرف دارو را خواندم.

می‌گفت پُماد را به نقطهٔ مربوطه بمالید و سی دقیقه صبر کنید.

رادیو را روشن کردم و یک سمفونی پیدا کردم. لولهٔ مربوطه را فشار دادم تا پُماد زد بیرون. سبز بود. خوب همه‌جا را مالیدم. بعد دراز کشیدم رو تخت و زُل زدم به ساعت.

سی دقیقه! بر پدرش لعنت! آنقدر از شپشک بدم می‌آمد که گفتم حاضرم یک ساعت هم صبر کنم. سی دقیقه که چیزی نیست. اما بعد از چهل و پنج

دقیقه شروع کرد به سوزش. فکر کردم تک‌تکِ این مادرقحبه‌ها را به دَرَک واصل می‌کنم. سوزش بیشتر شد. رو تخت، پشت و رو شدم و مُشت‌هام را گِره کردم. رادیو قطعه‌ای از بتهوون را پخش می‌کرد که تا آخرش گوش دادم. بعد هم یک قطعه از برامس پخش شد و من طاقت آوردم. اما تا آخرِ آن یک ساعت را نتوانستم طاقت بیاورم. وانِ حمام را پُر کردم و پریدم توش و پُماد را از تن و بدنم شُستم.

وقتی از تو وان آمدم بیرون، نمی‌توانستم راه بروم. طرفِ داخلِ ران‌هام سوخته بود، بیضه‌هام سوخته بود، شکمم سوخته بود، همه‌جام شده بود به‌سُرخیِ یک گُله آتش، و من شده بودم عینِ یک اورانگوتان! خیلی یواش و بااحتیاط راه افتادم طرفِ تختخواب. اما هرچه بود، ترتیبِ شپشک‌ها را داده بودم.

وقتی جَن برگشت خانه، من درازبه‌دراز افتاده بودم رو تخت و به‌خودم می‌پیچیدم.

ایستاد، نگاهی انداخت بِهِم و گفت: «چه‌ت شده؟»

چرخیدم و بناکردم لیچار بار کردن بر سر و روش:

«جندهٔ لگوری! می‌بینی چه بلایی سرِ من آورده‌ای؟»

بعدش از جام جَستم و وسطِ ران‌ها و شکم و خایه‌هام را نشانش دادم.

خایه‌هام سرخِ سرخ شده بودند و داشتند آتش می‌گرفتند. معامله‌ام هم گویا گُر گرفته بود.

«خدایا! چی شده؟»

«خودت را به خریت می‌زنی؟ حالا دیگر خودت را به خریت می‌زنی؟ من که کسِ دیگری را نگاییده‌ام! از تو گرفته‌ام... از تو! تو حاملِ این میکربی! جندهٔ مریض!»

«چی؟»

«شپشک! شپشک! از تو **شپشک** گرفته‌ام!»

«نه، اشتباه می‌کنی. من شپشک ندارم. لابد از جرالدین بِهِم سرایت کرده.»

«چی؟»

«آخر من پیشِ جرالدین می‌ماندم. لابد چون رو مستراحِ او نشسته‌ام، از آنجا به من هم سرایت کرده.»

خودم را انداختم رو تخت: «این مزخرفات را به من یکی تحویل نده، مادر به‌خطا! برو یک مشروبی چیزی پیدا کن بیاور زهرمار کنیم! یک قطره عرق سگی هم تو این خانه پیدا نمی‌شود!»

«من پولم کجا بود؟»

«از تو کیفِ من بردار. تو که این یک کار را خوب بلدی. عجله کن! یک چیزی بیاور من کوفت کنم! دارم تلف می‌شوم!»

جَن راه افتاد برود مشروب بخرد. صدایِ دویدنش را از تو راه‌پله می‌شنیدم.

رادیو حالا قطعه‌ای از مالر را شروع کرده بود.

۶۳

صبحِ روز بعد، با حالی نزار بیدار شدم. با آن یک لایه ملافه‌ای هم که انداخته بودم روم، نتوانسته بودم درست حسابی بخوابم. اما آن حالتِ سوزش گویا کمی بهتر شده بود.

بلند شدم، استفراغ کردم. بعد یک نگاهی تو آینه انداختم به سر و روم. هیچ تعریفی نداشت. کارم ساخته بود.

دوباره دراز شدم رو تخت. جَن داشت خُر و پُف می‌کرد. خُر و پُفش خیلی بلند نبود، اما قطع هم نمی‌شد. طوری بود که فکر می‌کردم یک توله‌سگ ممکن است این‌جوری خُر و پُف کند. مثلِ صدایِ تنفسی که به‌زور از تو دماغِ

آدم دربیاید. نگاهی انداختم بِهِش و از خودم پرسیدم این کیه من دارم باهاش زندگی می‌کنم؟ یک دماغِ کوچکِ پهن داشت و موی سرش که داشت کم‌کم فلفل‌نمکی می‌شد، به‌قولِ خودش، به‌رنگِ موشی درآمده بود. پوستِ صورتش شُل و وِل شده بود و غَبغَبش داشت آویزان می‌شد. ده سالی از من مُسن‌تر بود. فقط وقتی دستی به سر و روش می‌کشید و دامنِ تنگ می‌پوشید و کفشِ پاشنه‌بلند پاش می‌کرد، می‌شد گفت که اِی، بَدَک نیست. کون و کپلش هنوز خوب بود و همین‌طور ساق‌هاش. موقعِ راه رفتن هم قِر و اَطوارِ خوشایندی داشت. اما حالا که نگاهش می‌کردم، چنگی به دل نمی‌زد. در این‌حال که یک‌وَری خوابیده بود، شکمش وَرقُلُمبیده و آویزان شده بود. اما خوب می‌داد. این یک کارش حرف نداشت! هیچ زنی را رو دستِ او ندیده بودم. یک‌طوری آدم را رو خودش می‌کشید که با دیگران فرق داشت. انگار باتمامِ وجود، عملِ گایش را هضم می‌کرد. دست‌هاش را می‌انداخت دورِ بدنم و کُسش را محکم قفل می‌کرد. بیشترِ مواقع، وقتی زنی را می‌کردم، هیچ احساسی بِهِم دست نمی‌داد. یک کاری بود که می‌کردم، وقتی هم تمام می‌شد، تمام شده بود. عینِ این‌که آدم از یک سربالاییِ تیزِ گِل‌آلود برود بالا. اما جَن این‌طوری نبود.

تلفن زنگ زد. مدتی زنگ زد تا توانستم از جام بلند شوم و گوشی را بردارم.

«آقایِ چیناسکی؟»

«بله؟»

«من از روزنامهٔ تایمز زنگ می‌زنم.»

«بله، بفرمایید!»

«ما فُرمِ درخواستِ کارِ شما را مطالعه‌کردیم و میل‌داریم استخدام‌تان کنیم.»

«برایِ کارِ خبرنگاری؟»

«خیر، برایِ کارِ نظافت.»

«باشد.»

«ساعتِ نُهِ امشب، از درِ جنوبیِ ساختمان بروید دفترِ آقایِ بارنز.»

«بسیار خُب.»

گوشی را گذاشتم. صدایِ زنگِ تلفن جَن را بیدار کرده بود.

«کی بود؟»

«کار پیدا کرده‌ام، اما نمی‌توانم راه بروم. گفت امشب بروم سرِ کار. حالا چه خاکی بریزم سَرَم؟»

مثلِ لاک‌پشتی که سوراخ‌کونش زخم شده باشد، پاورچین‌پاورچین رفتم طرفِ تختخواب و خودم را انداختم روش.

«حالا یک فکری به حالش می‌کنیم.»

«لباس هم نمی‌توانم تنم بکنم. ریدم به این شانس!»

همان‌جا دراز شدیم و چشم دوختیم به سقف.

جَن بلند شد رفت مستراح. وقتی برگشت، گفت: «یافتم!»

«جدّی؟»

«جاهایِ سوخته را با تنظیف می‌پوشانم.»

«فکر می‌کنی بشود؟»

«چرا نشود؟»

لباس پوشید، رفت فروشگاه و با یک بسته تنظیف و نوارچسب و یک بُطر شرابِ **موسکاتل** برگشت. اول چند تکه یخ درآورد، یکی یک مشروب برامان روبراه کرد، بعد یک قیچی پیدا کرد.

«خیلی خُب، بیا ببینم!»

«دست نگه‌دار. من تا ساعتِ نُهِ شب وقت دارم. کارِ شبانه است.»

«ولی من می‌خواهم تمرین کنم. بیا جلو!»

«خیلی خُب. لعنت بر جدّ و آبادش!»

«یک زانوت را بیاور بالا.»

«خیلی خُب. ولی مواظب باش.»

«دور می‌زنیم و می‌رویم طرفِ دیگر. بعدش دور می‌زنیم، برمی‌گردیم. مثلِ چرخ و فلک...»

«تا حالا کسی بِهِت گفته که چقدر بامزه‌ای؟»

«نه.»

«معلوم است دیگر.»

«خُب... حالا یک‌کمی نوارچسب می‌زنیم. بعد یک‌کمِ دیگر نوارچسب می‌زنیم... حالا آن یکی زانو را بیاور بالا، خوشگله!»

«عشق و عاشقی را بگذار کنار.»

«دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دوباره دور می‌زنیم... ران‌هایِ وَرقُلُمبیدهٔ جنابعالی کُلی چسب می‌بَرَد.»

«کونِ وَرقُلُمبیدهٔ سرکار هم همین‌طور.»

«اخلاقت را خوب کن، خوشگله! حالا یک‌کم دیگر چسب می‌زنیم. بعد دوباره یک‌کم چسب می‌زنیم... حالا شدی عینِ اوّلت.»

«ارواحِ خیکت!»

«حالا برویم سراغِ خایه‌هات، خایه‌هایِ سرخِ چاق و چله‌ات... کریسمس دارد از راه می‌رسد. درست به‌موقع تشریف‌فرما شده‌اید!»

«دست نگه‌دار! با خایه‌هام دیگر چه غلطی می‌خواهی بکنی؟»

«می‌خواهم بسته‌بندی‌شان کنم.»

«خطرناک نیست؟ ممکن است رویِ حرکاتِ رقصِ بنده تأثیر بگذارد.»

«نه، هیچ تأثیری رویِ هیچ چیزی ندارد.»

«ممکن است سُر بخورند، بیفتند بیرون.»

«یک پیلهٔ درست و حسابی براشان درست می‌کنم.»

«قبل از اینکه دست به‌کار بشوی، یک مشروبِ دیگر بیاور برام.»

لیوانِ مشروب به‌دست، نشستم، و او شروع کرد به بسته‌بندیِ خایه‌هام.

«دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دور می‌زنیم... حیوانکی خایه‌هایِ کوچولو! حیوانکی خایه‌هایِ گُنده! چه بلایی سرتان آورده‌اند؟ دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دور می‌زنیم... حالا یک‌کمی نوارچسب. حالا یک‌کمی دیگر... و یک‌کمی دیگر.»

«فقط مواظب باش خایه‌هام را به سوراخ‌کونم نچسبانی.»

«بی‌مزه! چطور ممکن است چنین کاری از من سر بزند. من عاشقتم!»

«البته!»

«حالا پاشو چند قدم راه بُرو. یک دور تو اتاق بزن ببینم.»

بلند شدم و آهسته دورِ اتاق راه رفتم.

«اِهِه! انگار درست شد. البته شده‌ام عینِ خواجه‌ها، اما درست شد.»

«شاید خواجه‌ها این نُسخه را برات پیچیده‌اند.»

«هیچ بعید نیست.»

«حالا با یکی دو تا تخم‌مرغِ آب‌پز چطوری؟»

«موافقم! مثلِ اینکه فاتحه‌ام را به‌تأخیر انداختیم.»

جَن یک قابلمه آب گذاشت رو فِر، چهارتا تخم مرغ انداخت توش و منتظر ماندیم بجوشد.

۶۴

ساعتِ نُهِ شب رفتم سرِ کار. سرکارگر آمد و ساعتی را که برایِ ثبتِ اوقاتِ کار ازش استفاده می‌کردند نشانم داد. یک کارت هم داد بِهِم که فُروکردم تو ماشین و ساعتِ شروعِ کارم ثبت شد. بعد هم یک سطلِ بزرگ و سه چهار تکه کهنه داد دستم:

«یک نردهٔ برنجی دورِ این ساختمان هست. می‌خواهم این نرده را برق بیندازی.»

رفتم بیرون و دنبالِ نردهٔ برنجی گشتم. پیداش کردم. دورتادورِ ساختمان را گرفته بود. ساختمانِ عظیمی هم بود. کمی مایهٔ صیقلی مالیدم به نرده و با یکی از کهنه‌ها پاکش کردم. چندان توفیری نکرد. چندتا رهگذر از جلوِ ساختمان رد شدند و نگاهِ کنجکاوشان را دوختند بِهِم. من تا آن‌وقت، مشاغلِ عجیب غریب و اَلکی و احمقانه زیاد داشتم، اما این یکی یک سر و گردن از همهٔ آنها الکی‌تر و احمقانه‌تر بود.

به این نتیجه رسیدم که آدم نباید فکر کند. اما چطور می‌توانستم از فکر کردن خودداری کنم؟ اصلاً چرا قرعهٔ جَلا دادنِ این نرده‌ها به اسم منِ مادرمُرده خورده بود؟ من بایستی آن تو نشسته باشم پشتِ یکی از میزها و مشغولِ نوشتنِ مقاله‌ای باشم دربارهٔ فساد و رشوه‌خواری در شهرداری! ولی، خُب، فکرش را که کردم دیدم بدتر از این هم ممکن است. مثلاً اگر چینی بودم و تو شالیزارهایِ برنجِ چین کار می‌کردم، خوب بود؟

هفت هشت متر از نرده را که جَلا دادم، رسیدم سرِ پیچ، و میخانه‌ای دیدم آن‌طرفِ خیابان. کهنه‌پاره‌ها و سطلم را برداشتم و از خیابان رَد شدم، رفتم تو میخانه. هیچ‌کس نبود جُز خودِ میخانه‌چی.

پرسید: «حال احوال؟»

«عالی! یک بُطر اشلیتز(۶) بده بیاید اینجا.»

یک بُطر اشلیتز درآورد و درش را بازکرد. پولش را گرفت و واردِ صندوق کرد.

پرسیدم: «دُختر مُخترها کجان؟»

«کدام دُختر مُخترها؟»

«دُختر مُخترها دیگر!»

«اینجا از آن‌جور جاها نیست، برادر!»

همین موقع در باز شد و بارنز، سرکارگرِ تایمز، وارد شد.

ازش پرسیدم: «آبجو میل دارید؟»

بِهِم نزدیک شد و ایستاد:

«آبجوت را تمام کن، چیناسکی! این یک مرتبه را ندید می‌گیرم، ولی دفعهٔ آخرت باشد.»

آبجو را تُند و سریع سرکشیدم و راه افتادم دنبالش.

وقتی داشتیم عرضِ خیابان را باهم طی می‌کردیم، گفت: «ظاهراً برق انداختنِ نرده‌ها کارِ تو نیست. دنبالم بیا.»

رفتیم تو ساختمانِ تایمز و سوارِ آسانسور شدیم. تو یکی از طبقاتِ بالا، آسانسور ایستاد. پیاده شدیم.

بارنز با اشارد به یک کارتُنِ درازِ مُقوایی گفت: «این کارتُن را می‌بینی؟ پُر است از لامپ‌هایِ فلورسنت؛ لامپ‌هایِ نو... کارِ تو این است که تمامِ لامپ‌هایِ سوخته را عوض کنی. یعنی لامپ‌هایِ سوخته را درمی‌آوری، لامپِ نو می‌گذاری جاشان. آن نردبان را بردار مشغول شو.»

گفتم: «چَشم!»

رئیس رفت پیِ کارش و من دوباره تنها ماندم.

این‌جایی‌که بودم یک‌جور انباری بود. سقفی هم داشت به چه بلندی! نردبان حدودِ دوازده متر ارتفاع داشت. منِ مادرمُرده هم از بچگی از بلندی وحشت داشتم. یک لامپِ نو برداشتم. بناکردم از نردبان بالا رفتن. تمامِ مدت به خودم می‌گفتم سعی‌کن به ارتفاع فکر نکنی. خلاصه، به‌هر زحمتی بود، رفتم بالا.

طولِ لامپ‌هایِ فلورسنت حدودِ یک متر و نیم بود. خیلی راحت می‌شکستند و این‌ور و آن‌ور بُردن‌شان کارِ شاقی بود.

بالایِ نردبان که رسیدم، نیم‌نگاهی انداختم پایین. دیدم سرم گیج می‌رود. تازه متوجه شدم چه اشتباهِ بزرگی مُرتکب شده‌ام که پایین را نگاه کرده‌ام. خیال نکنم از من بُزدل‌تر پیدا بشود. تو یکی از طبقاتِ بالایِ ساختمان بودم و درست هم رو به یکی از پنجره‌هایِ بزرگ. پیشِ خودم مجسم کردم از نردبان سقوط کرده‌ام و از تو شیشهٔ پنجره، شیرجه رفته‌ام پایین و دارم یکراست می‌روم طرفِ آسفالتِ خیابان. ماشین‌هایِ کوچولو را می‌دیدم آن پایین با چراغ‌هایِ روشن‌شان، در دلِ شب در رفت و آمد بودند. بعد، خیلی آهسته و آرام، دست دراز کردم و یکی از لامپ‌هایِ سوخته را درآوردم. بعد، یک لامپِ نو گذاشتم جاش. بعدش هم آمدم پایین و با هر پله‌ای که می‌آمدم پایین، خیالم آسوده‌تر می‌شد. پام که رسید رو زمین، به‌خودم قول دادم که دیگر هرگز از آن نردبان نروم بالا.

همین‌جور گشتی زدم دور و برِ اتاق و نوشته‌هایی را که رو میزها رها کرده بودند خواندم.

بعد رفتم تو اتاقی که ظاهراً دفترِ کارِ یک بابایی بود و دیوارهاش تمام شیشه‌ای بود. یادداشتی رو میز بود خطاب به کسی که اسمش معلوم نبود:

بسیارخوب، این کاریکاتوریستِ تازه را امتحان می‌کنیم، ولی اگر از کارش راضی نبودیم، وِل‌معطل است. امیدوارم بتواند کارش را درست‌حسابی انجام بدهد و درست‌حسابی هم ادامه بدهد. ما اینجا به هیچ‌کس باج نمی‌دهیم.

دری باز شد و رئیسم آقای بارنز وارد شد.

«چیناسکی، اینجا چه غلطی داری می‌کنی؟»

از اتاق آمدم بیرون.

«آخر من در رشتهٔ روزنامه‌نگاری درس خوانده‌ام. این بود که خواستم سر و گوشی آب بدهم.»

«تمامِ این مدت، یک لامپ عوض کرده‌ای و بس؟»

«ببخشید قربان! این‌کار از من برنمی‌آید. من از ارتفاع می‌ترسم.»

«بسیار خُب، چیناسکی! امشب بس است. کارِ دیگری نیست بِهِت مُحول کنم. اما می‌خواهم فردا شب هم ساعتِ نُه بیایی اینجا کار بکنی. تا ببینیم چی پیش می‌آید.»

گفتم: «چشم.»

و همراهش راه افتادم طرفِ آسانسور.

پرسید: «ببینم، چرا این‌جوری راه می‌روی؟»

«داشتم چندتا تکه گوشتِ مرغ تو ماهی‌تابه سرخ می‌کردم، روغنش خیلی داغ بود، پرید بیرون نشست رو لِنگ و پاچه‌ام.»

«من فکر کردم جراحاتِ زمانِ جنگ است.»

«نه، مالِ سرخ کردنِ مرغ است.»

باهم سوارِ آسانسور شدیم، رفتیم پایین.

۶۵

اسمِ کاملِ رئیسم **هِرمَن بارنز** بود. هِرمَن، فردا شب، دَمِ ساعتِ کارت‌زنی منتظرم بود.

بعد از این‌که کارتم را برداشتم و زدم تو ساعت، گفت: «دنبالم بیا.»

و مرا بُرد تو یک اتاقِ نیمه‌تاریک و معرفی‌ام کرد به یک بابایی به اسمِ **جیکوب کریستنسن** که قرار بود ناظرِ من باشد. بعدش هم رفت پیِ کارش.

بیشترِ کسانی که شب‌ها تو ساختمانِ تایمز کار می‌کردند، پیرپاتال و شکسته و ازکارافتاده بودند. همه یک‌جوری قوزکرده راه می‌رفتند، طوری‌که انگار پاهاشان اِشکالی داشت. به همهٔ ماها لباسِ کار داده بودند.

جیکوب گفت: «بسیار خُب. ابزارت را بردار بیا.»

ابزارِ من عبارت بود از یک چرخِ‌دستیِ فلزی که دوتا سبد داشت. تو یکی از سبدها، دو تکه کُهنهٔ زمین‌شویی بود، چند تکه لنُگ و پَلاس و یک قوطی پودرِ صابون. تو سبدِ دوم، تعدادی قوطی و شیشهٔ رنگ‌وارنگ بود و مقدارِ دیگری لُنگ و پَلاس. معلوم بود که به شغلِ شریفِ نظافت‌چی‌گری گماشته شده بودم.

یک بار هم سال‌ها پیش، در سان‌فرانسیسکو، در این رشته کار کرده بودم. یعنی سابقه‌اش را داشتم. آن هم نوبتِ شب بود. رسمِ کار این بود که یک بُطری شراب باخودت ببری سرِ کار، عینِ سگ جان بکَنی، و موقعی‌که همه رفته‌اند، یک گوشه‌ای بنشینی و از پنجره بیرون را تماشا کنی، شرابت را قُلُپ قُلپ سربکشی، و منتظر بمانی تا آفتاب بزند تا بزنی بیرون.

یکی از نظافت‌چی‌هایِ پیر آمد نزدیکم و درست بیخِ گوشم داد زد: «*اینها همه‌شان یک مُشت کونیِ بالفطره‌اند. حالیته؟ کونیِ بالفطره! دریغ از یک نخود عقل! فکر کردن ازشان برنمی‌آید! از هرکسی که یک ذره شعور داشته باشد می‌ترسند! مریضند! نامردند! مثلِ من و تو شعورِ درست و حسابی ندارند!*»

چنان داد می‌زد که همه صداش را می‌شنیدند. به‌نظر می‌آمد سن و سالش بالایِ شصت باشد. بقیه پیرتر از او بودند. بیشترشان بالایِ هفتاد را شیرین داشتند. حدودِ یک‌سوم‌شان هم زن بودند. مثلِ این بود که به سر و صدایِ این یارو پیرمرده عادت داشتند. حرف‌هایِ او به هیچ‌کدام‌شان برنخورده بود.

باز داد زد: « *دارم از دست‌شان مریض می‌شوم! دریغ از یک ذره جُربُزه! نگاه‌شان کن! عین یک تپه تاپاله!*»

جیکوب گفت: «بس است دیگر، هیو! ابزارِ کارت را بردار برو طبقهٔ بالا، مشغولِ کار شو.»

هیو برگشت رو به جیکوب و داد زد: «*چنان بزنم درِ کونت که پهن بشوی رو زمین، مادر به‌خطا!*»

«برو پیِ کارت، هیو! کُفرِ مرا درنیاور!»

هیو که راه افتاد از اتاق برود بیرون، چرخ‌دستی‌اش را چنان باعصبانیت هُل داد که نزدیک بود یکی از پیرزن‌ها را زیر بگیرد.

جیکوب به من گفت: «این بابا هم این‌جوری‌ست دیگر، کاریش نمی‌شود کرد. اما کارش حرف ندارد. بهترین نظافت‌چیِ ماست.»

گفتم: «بی‌خیال. بد نیست آدم سرِ کار یک کمی هم عملیاتِ مُحیرالعقول ببیند.»

چرخ‌دستی‌ام را که راه انداختم، جیکوب وظایفم را برام توضیح داد. مسؤلیتِ دوتا از طبقاتِ ساختمان برعهدهٔ من بود. مهم‌ترین قسمتِ هر طبقه هم مستراح‌ها بودند. همیشه اول مستراح‌ها را باید تمیز می‌کردیم. بایستی دستشویی‌ها و توالت‌ها را می‌شُستیم، سبدهایِ آشغال را خالی می‌کردیم، آینه‌ها را پاک می‌کردیم، حوله‌ها را عوض می‌کردیم، جاصابونی‌ها را پُر می‌کردیم، کُلی موادِ ضدِبو به‌کار می‌بُردیم، و مقدارِ زیادی کاغذتوالت و نشیمن‌کاغذی برایِ توالت‌ها می‌گذاشتیم. باید یادمان هم می‌بود که تو مستراحِ خانم‌ها دستمال‌بهداشتی بگذاریم. بعد از آن، سبدِ زبالهٔ دفترهایِ مختلف را خالی کنیم و میزتحریرها را گردگیری کنیم. بعدش هم این دستگاه را برداریم، کفِ سالن‌ها را موم بمالیم، و بعد که این کار را تمام کردیم...

گفتم: «رویِ چشم.»

مطابقِ معمول، مستراحِ زن‌ها از همه‌جا بدتر بود. خیلی از زن‌ها ظاهراً دستمال‌بهداشتی را همین‌طور می‌انداختندکفِ توالت و می‌رفتند پیِ کارشان. منظره‌ای بود که گرچه بارها دیده بودم، اما حالِ آدم را به‌هم می‌زد؛ بخصوص

که خُماریِ ناشی از مِی زدنِ شبِ قبل هم هنوز دست از گریبانت برنداشته باشد. مستراحِ مردها تمیزتر بود، اما مردها که دستمال‌بهداشتی استفاده نمی‌کردند. دستِ‌کم، حُسنش این بود که موقعِ کار، تنها بودم. زمین شُستن را خوب انجام نمی‌دادم. همیشه یک دسته مو یا یک ته‌سیگارِ له و لَوَرده یک گوشه‌ای باقی می‌ماند. من هم پاپیِ این گوشه‌موشه‌ها نمی‌شدم. اما در گذاشتنِ کاغذتوالت و نشیمن‌کاغذیِ اضافی، کوتاهی نمی‌کردم. چون‌که این یک چیز را خوب می‌توانستم درک کنم. هیچ‌چیز بدتر از این نیست که آدم بنشیند و یک شکمِ سیر بریند، و بعد تازه متوجه بشود که از کاغذتوالت خبری نیست. حتی بدترین و خبیث‌ترینِ آدم‌ها هم سزاوارند که کون‌شان را پاک کنند. گاهی سرِ خودم آمده است که واردِ یک مستراحِ عمومی شده‌ام و خواسته‌ام بنشینم، و دیده‌ام که جایِ نشیمن‌کاغذی به‌کُلی خالی است، و بعد از عمل هم که دست دراز کرده‌ام کاغذتوالت بردارم، دیده‌ام تمام شده. آدم همین‌جور می‌ایستد و به شاهکاری که کرده نگاه می‌کند، که تو آب برایِ خودش غَلت می‌زند. چارهٔ دیگری هم به عقلِ ناقصِ من نرسیده جُز این‌که شورتم را دربیاورم و کونم را باهاش پاک کنم و بیندازم تو توالت و سیفون را بکشم و سوراخِ خلا را بند بیاورم.

خلاصه، به‌هر زحمتی بود مستراح‌هایِ زن‌ها و مردها را تمام کردم، ظرف‌هایِ زُباله را خالی کردم، و چندتایی از میزتحریرها را گَردگیری کردم. بعد برگشتم مستراحِ زن‌ها؛ چون مُبل و صندلی داشت. یک ساعتِ شماطه‌دار هم زده بودند به دیوارش. دیدم چهار ساعت مانده به آخرِ شیفتم. ساعت را گذاشتم سی دقیقه قبل از پایانِ شیفت زنگ بزند. بعد رو یکی از مُبل‌ها دراز کشیدم و خوابم بُرد.

زنگِ ساعت بیدارم کرد. دست و بالی تکان دادم، آبِ خُنکی به سر و صورتم زدم و چرخ‌دستی را بُردم انبار. پیرمردی که اسمش هیو بود آمد سُراغم که: «به سرزمینِ کونی‌ها خوش آمدید، قربان!»

اما این‌بار آرام‌تر بود. جوابش را ندادم. انبار تاریک بود و ده دقیقه بیشتر به آخرِ وقت نمانده نبود. لباس‌کارمان را درآوردیم. اما بیشترِ حضرات لباسِ بیرون‌شان هم همان‌قدر بدترکیب و درب و داغون بود که لباس‌کارشان. حرفِ زیادی هم نداشتیم باهم بزنیم. اگر هم حرفی بود، به زمزمه برگزار می‌شد. این سکوت، از نظرِ من یکی هیچ اشکالی نداشت. آرامشی به آدم می‌داد.

بعد، هیو ظاهر شد و بیخِ گوشم داد زد:« *الاغ‌ها را باش! تو را خدا، این الاغ‌ها را باش!*»

ازش دور شدم و آن‌طرفِ اتاق کِز کردم.

باز از آن‌طرفِ اتاق داد زد: «*تو هم یکی از آنهایی؟ تو هم کونی هستی؟*»

گفتم: «بله، حضرتِ اجل.»

دوباره داد زد: «*چطور است این دستِ خر را فُروکنم تو کونت،تا حالت جا بیاید؟*»

گفتم: «این گوی و این میدان!»

او هم که ظاهراً بیدی نبود که از این بادها بلرزد، خیز برداشت و از رویِ یک ردیف سطل پرید طرفم. من خودم را کشیدم کنار و او با سَر رفت تو دیوار. اما زود برگشت و بیخِ گلوم را با هر دو دست گرفت. تعجب کردم که با آن سن و سال، چه انگشت‌هایِ قُرص و محکمی دارد! بویِ بدی از تن و بدنش می‌آمد، عینِ یک ظرفشوییِ پُر از بشقابِ کثیف و چرب. هرچه تقلا کردم دست‌هاش را از دورِ گلوم باز کنم، به‌جایی نرسیدم. چشم‌هام داشت از کاسه درمی‌آمد و جرقه‌هایِ رنگ و وارنگِ قرمز و آبی و زرد تو سرم غوغا به‌پا کرده بودند. چاره‌ای نداشتم. تمامِ زورم را به‌کار بُردم و یک زانوم را آوردم بالا. ضربهٔ اول

به‌جایی نخورد. اما دومی را که زدم، خورد به هدف. دیدم انگشت‌هاش دارند شُل می‌شوند. بعد افتاد زمین و دست انداخت خایه‌هاش را گرفت.

جیکوب آمد طرفِ‌مان که: «چی شده؟»

گفتم: «اول یک مشت بد و بیراه بارم کرد و بعد هم حمله کرد بِهِم.»

گفت: «گوش کن، چیناسکی! این بابا بهترین نظافت‌چیِ من است. تو این پانزده سالی که سرِ این کار بوده‌ام، کسی را رو دستِ هیو ندیده‌ام. تو کمی کوتاه بیا.»

رفتم جلو، کارتم را برداشتم زَدَم تو ساعت. وقتی داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون، هیو که هنوز از جاش پا نشده بود، ناله‌کنان گفت: «خونت پایِ خودت، حضرتِ آقا!»

پیشِ‌خودم گفتم حداقل این‌بار مؤدبانه حرف زد. اما زیاد هم خوشحال نبودم.

۶۶

شبِ بعد، چهار ساعتی کار کردم و بعدش رفتم توالتِ خانم‌ها، زنگِ ساعت را تنظیم کردم و دراز کشیدم. انگار یک ساعتی از خوابیدنم نگذشته بود که از صدایِ در از خواب پریدم. هرمن بارنز بود و جیکوب کریستنسن. نگاهی انداختند بِهِم؛ من هم سَری بلند کردم و نگاه‌شان کردم و بعد سرم را دوباره گذاشتم رو کوسنِ مُبل. لحظه‌ای بعد، صدایِ پاشان را شنیدم که واردِ توالت می‌شدند. بعد که رفتند طرفِ درِ خروجی، چشم‌هام را باز نکردم. خودم را زدم به خواب تا رفتند بیرون.

روزِ بعد، طرف‌هایِ ظُهر که بیدار شدم، جریان را برایِ جَن تعریف کردم:

«مُچم را درحالِ خواب گرفتند، اما اخراجم نکردند. به‌نظرم به‌دلیلِ معامله‌ای که آن‌شب با هیو کردم، ازم ترسیده‌اند. گردن‌کُلُفتی و بزن‌بهادری گاهی این محاسن را هم دارد. دنیا مالِ آدم‌هایِ قدرتمند است.»

«فکر نکنم این یکی را زیرسبیلی درکنند.»

«زِرِ زیادی نزن. همیشه بِهِت گفته‌ام که من آدمِ دیگری هستم. یک حالتی دارم که مردم را می‌ترساند. تو یکی انگار هیچ گوشِ شنوا نداری. هیچ‌وقت به حرف‌هام گوش نمی‌دهی.»

«برایِ این‌که یک حرف را هزاربار تکرار می‌کنی.»

«بسیار خُب. بیا یک مشروب بریزیم و دو کلمه حرفِ حساب باهم بزنیم. از وقتی دوباره به‌هم رسیده‌ایم، باد زده زیرِ پَر و بالِ سرکارِ عِلیه. نه من به تو احتیاج دارم، نه تو به من احتیاج داری. چرا نمی‌خواهیم یک چیزِ واضح و مُبرهن را قبول کنیم و بِهِش تن بدهیم؟»

قبل از اینکه جَر و بحث‌مان بالا بگیرد، دیدم در می‌زنند.

گفتم: «دست نگه‌دار.»

شلوارم را پوشیدم. رفتم در را باز کردم. دیدم پسرکی از ادارهٔ تلگراف ایستاده دمِ در. یک سکهٔ ده سِنتی انعام دادم بِهِش و تلگرام را باز کردم:

هنری چیناسکی،
به استخدام شما در ساختمانِ تایمز خاتمه داده می‌شود.
هرمن بارنز

جَن پرسید: «موضوع چیه؟»

«اخراجم کردند.»

«چِکت چی؟»

«چیزی راجع‌به چک نگفته‌اند.»

«ولی حقوقت را که باید بدهند.»

«البته که باید بدهند. بیا برویم چک را ازشان بگیریم.»

«باشد.»

ماشین کُن فَیَکون شده بود. اول، دنده عقبش از کار افتاد، که راندنِ ماشین را خیلی مشکل می‌کرد، اما به‌هر تمهیدی بود از پَسَش برمی‌آمدم، یعنی از اول باید طوری حسابِ راه را می‌کردم که نیازی به استفاده از دنده‌عقب نباشد. بعدش باطریِ مربوطه خوابید و تنها راهِ چارهٔ آن‌هم این بود که ماشین را بیندازم تو یک سرازیریِ تُند، تا روشن بشود. چند هفته‌ای هم این‌جوری دوام آوردیم، تا این‌که یک شب من و جَن آنقدر مست کرده بودیم که من یادم رفتم و ماشین را تو یک خیابانِ مُسطح، بیرونِ یک میخانه، پارک کردم. وقتی آمدیم بیرون، هیچ‌جور نشد راهش بیندازیم. درنتیجه، زنگ زدم به یک گاراژِ ۲۴ ساعته بیایند یَدَکش کنند ببرند. چند روز بعد که رفتم سراغِ ماشین، دیدم یک صورت‌حساب گذاشتند جلوم به‌مبلغِ ۵۵ دلار بابتِ تعمیرِ موتور، اما بدمَسّب بازهم روشن نشد. پایِ پیاده برگشتم خانه و برگِ مالکیّتِ ماشین را با پُست فرستادم برایِ حضرات.

این بود که مجبور بودیم پایِ پیاده برویم ساختمانِ تایمز. جَن که می‌دانست من دوست داشتم کفشِ پاشنه‌بلند بپوشد، همان کفش‌هایِ مَکُش‌مرگ‌ِما را پا کرد و راه افتادیم. یک چیزی حدودِ بیست بُلوک راه بود. جَن، همان بیرون، رو یک نیمکتِ سیمانی نشست و من رفتم حسابداری.

«من هنری چیناسکی‌ام. مرا اخراج کرده‌اند. حالا آمده‌ام چکم را بگیرم.»

دخترک گفت: «گفتید هنری چیناسکی؟ یک‌لحظه صبر کنید ببینم.» و رفت تو خطِ یک بغل کاغذ که رو میزش کُپه شده بود.

«ببخشید آقای چیناسکی! چکِ شما هنوز حاضر نیست.»

«بسیار خُب، همین‌جا صبر می‌کنم.»

«اما چکِ شما احتمالاً فردا حاضر می‌شود.»

«متوجهِ فرمایشِ شما هستم، اما قضیه این است که اخراجم کرده‌اند.»

«متأسفم. فردا حاضر می‌شود، آقا.»

رفتم بیرون. جَن از رو نیمکت بلند شد. معلوم بود گرسنه‌اش است.

گفت: «برویم بازارِ بزرگِ مرکزی، یک کمی گوشت و سبزی بخریم، برویم منزل، یک غذایِ جانانه بپزیم. یکی دو بُطر هم شرابِ فرانسوی می‌خریم.»

«جَن، چک حاضر نبود.»

«ولی مطابقِ قانون، باید همین امروز چک را بدهند بِهِت.»

«حق با توست. اما نمی‌دانم. گفتند فردا حاضر می‌شود.»

«لعنت بر شیطان! مرا بگو که این‌همه راه را با کفشِ پاشنه‌بلند کوبیده‌ام.»

«خیلی هم بِهِت می‌آید، خوشگله!»

«آره، می‌دانم.»

راه افتادیم برگردیم. نصفِ راه را که رفتیم، جَن کفش‌هاش را کَند و پابرهنه به راه رفتن ادامه داد. درطولِ راه، یکی دوتا راننده براش بوق زدند. من‌هم هربار برمی‌گشتم و بیلاخی حواله می‌دادم بِهِشان. حساب که کردیم دیدیم با خُرده‌پولی که تهِ جیبِ هردومان مانده، به‌زحمت می‌توانستیم **تاکو** و آبجو بخریم. همین‌ها را خریدیم، برگشتیم منزل. تاکو و آبجو را خوردیم، جَر و بحثی کردیم، یک سیخ زدیم، و بعد خوابیدیم.

۶۷

ظهرِ روزِ بعد، جَن باز کفش‌هایِ پاشنه‌بلندش را پا کرد و گفت: «امروز حضرتِ‌عالی باید یکی از آن خورش‌هایِ خوشمزه‌ات را برام بپزی. هیچ مردی ندیده‌ام مثلِ تو بتواند خورش بپزد. رو دست نداری.»

و دوباره راه افتادیم.

گفتم: «دستِ شما درد نکند. خیلی هم ممنون.»

امروز هم بایستی بیست بُلوک پیاده گَز می‌کردیم. جَن دوباره نشست رو همان نیمکتِ سیمانی و کفش‌هاش را درآورد و من رفتم حسابداری.

همان دخترخانمه نشسته بود پشتِ میز.

گفتم : «بنده هنری چیناسکی‌ام.»

«بله، بفرمایید.»

«دیروز هم خدمت رسیدم.»

«بله، بفرمایید.»

«فرمودید امروز بیایم چِکَم را بگیرم.»

«بله، بله.»

و رفت سراغِ کُپهٔ کاغذهایِ رویِ میزش.

«ببخشید، آقایِ چیناسکی! چکِ شما را هنوز نفرستاده‌اند اینجا.»

«شما گفتید امروز حاضر می‌شود.»

«ببخشید آقا! بعضی وقت‌ها مدتِ بیشتری طول می‌کشد تا چک‌هایِ حقوق را صادر کنند.»

«من این حرف‌ها حالیم نیست. چِکم را می‌خواهم.»

«متأسفم، آقایِ چیناسکی!»

«نه‌خیر، شما متأسف نیستید. روح‌تان هم خبر ندارد متأسف بودن یعنی چی. اما من خبر دارم و خوب هم خبر دارم. من می‌خواهم رئیس‌تان را ببینم. همین حالا!»

دخترک گوشیِ تلفن را برداشت:

«آقایِ هندلر؟ یک آقایی به نامِ چیناسکی میل دارند راجع‌به چکِ اخراج‌شان با شما صحبت کنند.»

بعد هم مقداری تعارفاتِ رایج به‌هم حواله دادند. دستِ‌آخر، دخترک رو کرد به من و گفت: «اتاقِ ۳۰۹.»

تو راهرو، اتاقِ ۳۰۹ را پیدا کردم. رو پلاکِ رو در نوشته شده بود:

جان هندلر

در را باز کردم. هندلر که ظاهراً از زُعمایِ بزرگ‌ترین و قدرتمندترین روزنامهٔ غربِ آمریکا بود، تنها نشسته بود. رفتم نشستم رو مُبلی که جلوِ میزِ کارش قرار داشت و گفتم:

«ببین، جان! خلاصهٔ قضیه این است که با یک درِکونی بیرونم کردند، چون درحالِ خواب تو مستراحِ خانم‌ها مُچم را گرفتند. من و خانم حالا دو روز است پایِ پیاده این‌همه راه را می‌کوبیم می‌آییم اینجا، می‌گویند چک حاضر نیست. عرض شود خدمتِ شما که من این‌حرف‌ها حالیم نیست. تنها چیزی که می‌خواهم این است که چکم را بگیرم و بروم مست کنم، که البته ممکن است به‌نظرِ جنابعالی کارِ خیلی شرافتمندانه‌ای نباشد، اما ارادهٔ بنده چنین حُکم می‌کند و کاریش هم نمی‌شود کرد. خلاصه‌اش این‌که اگر چک را ندهید، هیچ نمی‌دانم چه خریّتی ممکن است اَزَم سربزند.»

بعد، یک نگاهی انداختم به ریختِ قُزمیتش؛ درست عینِ هَمفری بوگارت تو فیلمِ ***کازابلانکا***، و گفتم: «سیگار خدمت‌تان هست؟»

جان هندلر یک سیگار بِهِم تعارف کرد. بعد هم برام روشنش کرد. پیشِ خودم فکرکردم اگر چکم را به‌زبان خوش دادند، که فَبِها، وگرنه یک قِشقرقی راه بیندازم آن‌سرش ناپیدا.

هندلر گوشیِ تلفن را برداشت: «خانمِ سیمز! چکی بایستی صادر می‌شده به حواله‌کردِ آقایِ هنری چیناسکی. درعرضِ پنج دقیقه این چک را حاضر کنید و بیاورید دفترِ من. خیلی ممنون.» و گوشی را گذاشت.

گفتم: «گوش کن، جان! من دو سالِ تمام تو سیتی‌کالجِ لُس‌آنجلس درسِ روزنامه‌نگاری خوانده‌ام. فکر می‌کنی اینجا خبرنگاری چیزی لازم داشته باشند؟»

«نه، متأسفانه درحالِ حاضر، کارمندِ اضافی هم داریم.»

بعد کمی اختلاط کردیم تا این‌که چند دقیقهٔ دیگر دخترخانمی وارد شد و چک را گذاشت جلوِ جان. او هم دستش را از آن‌طرفِ میز دراز کرد طرفِ من و چک را داد بِهِم.

چه مردِ نازنینی بود! بعدها شنیدم که مدتِ کوتاهی بعد از آن قضیه، جنابش ریقِ رحمت را سرکشیده. اما من و جَن، آن روز شکمی از عزا درآوردیم و یک خورشِ باحال نوشِ‌جان کردیم؛ با کُلی گوشتِ گوساله و سبزیجاتِ اعلا و شرابِ فرانسویِ خوب. و به زندگی‌مان ادامه دادیم.

۶۸

رفتم ادارهٔ کاریابی، یک کارت دادند دستم و راهی‌ام کردند بروم مصاحبهٔ استخدامی. طرف‌هایِ شرقِ خیابانِ **مین** بود، کمی بالاتر از محله‌ای که آواره‌ها و بی‌خانمان‌ها اُطراق می‌کنند. شرکتی بود که قطعاتِ ترمزِ ماشین تولید می‌کرد. کارت را نشان‌شان دادم و یک فُرمِ درخواستِ کار پُر کردم. در

قسمتِ سابقهٔ کار، توی فُرم، طوری وانمود کردم که مثلاً مدتِ بیشتری در کارهایِ سابقم اشتغال داشته‌ام؛ یعنی چند روز را چند ماه و چند ماه را چند سال قید کردم. بیشترِ شرکت‌ها اصولاً صحّت و سُقمِ این قضایا را چِک نمی‌کردند. وقتی می‌فرستادندم سراغِ شرکت‌هایی‌که مطابقِ قانون مجبور بودند با شرکت‌هایِ بیمه طرف بشوند و حق و حقوقی از بابتِ خسارتِ ناشی از بد کار کردنِ کارکنان‌شان از این شرکت‌هایِ بیمه اخذ کنند، می‌دانستم که جایِ من نیست، چون تُند و سریع معلوم می‌شد که سوءپیشینه دارم و کار تمام بود. اما تو این انبارِ ترمزِ ماشین، از حقِ بیمه و این‌حرف‌ها صحبتی نشد. مشکلِ بعدی این بود که بعد از دو سه هفته که کار می‌کردی، صاحب‌کار می‌آمد سراغت که بیا و در طرحِ بیمهٔ کارکنان ثبت‌نام کن. اما تا می‌آمد به این‌جاها برسد، من از آن شرکت رفته بودم و کارم به این مسائل نمی‌کشید.

یارو نیم‌نگاهی انداخت به فُرمِ درخواستِ استخدامی که پُر کرده بودم و نیشخند به‌لب، برگشت طرفِ دوتا خانمی که تو اتاق بودند و گفت:

«این بابا آمده اینجا پیِ کار. شما فکر می‌کنید بتواند پیشِ ما دوام بیاورد؟»

استخدام شدن در بعضی شرکت‌ها واقعاً به‌سادگیِ آب خوردن بود. یادم است یک بار رفتم تو دفترِ شرکتی، قوز کردم و خودم را وِلو کردم رو صندلی و خمیازه‌ای کشیدم.

یارو از پشتِ میز گفت: «بله، چه‌کار دارید؟»

جواب دادم: «چه‌می‌دانم والله... اگر کاری چیزی دارید، من پیِ‌کار می‌گردم.»

یارو بی‌معطلی گفت: «چرا که نه.»

اما بعضی کارهایِ دیگر بود که من هر مشقّتی هم می‌کشیدم، نمی‌توانستم استخدام بشوم. مثلاً شرکتِ گاز آگهی داده بود که پولِ خوبی می‌دهد و بازنشستگی هم دارد و چه و چه... خدا می‌داند چندبار رجوع کردم به دفترشان و فُرمِ زردرنگِ درخواستِ استخدام‌شان را پُر کردم و چند بار رویِ آن

صندلی‌هایِ چوبی نشستم و به عکس‌هایِ قاب‌شدهٔ بزرگِ لوله‌ها و مخازنِ گاز زُل زدم. اما ناکس‌ها هیچ‌وقت به درخواست‌هایم محلِ سگ هم نگذاشتند. طوری شده بود که هروقت تو خیابانی جایی، یکی از این یاروهایی را می‌دیدم که می‌روند خانه‌هایِ مردم و شمارهٔ کُنتورِ گازشان را ثبت می‌کنند، حسابی می‌رفتم تو خطِ طرف ببینم چی دارد که من ندارم.

تو انبارِ ترمزِ ماشین، آقایِ مربوطه مرا از یک رشته پلکانِ باریک هدایت کرد به طبقهٔ بالا. اسمش **جرج هنلی** بود. بُرد اتاقِ کارم را نشانم داد که خیلی کوچک و تاریک بود. یک دانه لامپ داشت و پنجرهٔ کوچکی که به یک پَس‌کوچه باز می‌شد.

گفت: «این کارتُن‌ها را می‌بینی؟ این لِنت‌هایِ ترمز را بایستی بگذاری تو این کارتُن‌ها. به‌این ترتیب!»

و **ترتیب**‌ش را نشانم داد:

«سه نوع کارتُن داریم، با برچسب‌هایِ مختلف. یک‌نوع کارتُن هست که روش نوشته‌شده **لِنتِ بسیار مقاوم**، یک‌نوعِ دیگر هم داریم که روش نوشته‌اند **لِنتِ مقاوم**. نوعِ سومش هم **لِنتِ استاندارد** است. لِنت‌ها را گذاشته‌ایم اینجا. مشغول شو!»

«اما اینها که همه مثلِ هم‌اند. فرق‌شان چیه؟»

«لازم نیست بینِ‌شان فرق بگذاری. همه‌شان یکی‌اند. کارِ تو این است که این لِنت‌ها را به سه قسمت تقسیم کنی و بگذاری تو کارتُن‌ها. وقتی هم که همهٔ این لِنت‌ها را گذاشتی تو کارتُن‌ها ، بیا پایین، یک کارِ دیگر برات دست و پا می‌کنیم. باشد؟»

«باشد. کِی شروع کنم؟»

«همین حالا... سیگارکشیدن هم ممنوع است. این‌بالا نباید سیگار کشید. اگر خواستی سیگار بکشی، بیا طبقهٔ پایین. باشد؟»

«باشد.»

آقایِ هنلی در را بست و رفت پیِ‌کارش. صدایِ پاش از راه‌پله به گوش رسید. پنجرهٔ کوچک را باز کردم و نگاهی انداختم به دنیا. بعد نشستم، پاهام را انداختم روهم و یک سیگار روشن کردم.

۶۹

این‌کار را هم مثلِ کارهایِ دیگر، خیلی سریع وِل کردم. اما اهمیّتی برام نداشت، به‌استثنایِ یک چیز: آسان‌ترین کاری بود که تا آن‌وقت پیدا کرده بودم و خوشحال نبودم از این‌که از آنجا آمده‌ام بیرون.

زمانِ جنگِ دومِ جهانی بود. من تو **صلیبِ سرخِ** سان‌فرانسیسکو کار می‌کردم. رانندهٔ کامیون بودم. یک گَلّه پرستار و مقدارِ زیادی بُطری و یخچال می‌بُردم به شهرک‌هایِ اطراف. کارِ ما این بود که برایِ بیمارستان‌هایِ جبهه، از مردم خون بگیریم. وقتی می‌رسیدیم محلِ موعود، من بارِ کامیون را برایِ پرستارها تخلیه می‌کردم و دیگر کاری نداشتم جُز این‌که بقیهٔ روز را برایِ خودم وِل بگردم، تو پارک چُرت بزنم، یا به‌هر ترتیبِ دیگری روز را به شب برسانم تا موقعِ رفتن. کار که به‌پایان می‌رسید، پرستارها شیشه‌هایِ خون را می‌گذاشتند تو یخچال‌ها و من می‌رفتم لَخته‌هایِ خون را که تو لوله‌هایِ لاستیکی مانده بود می‌ریختم تو نزدیک‌ترین مستراح، و خلاص. معمولاً هم البته حالم خوب بود و مستیِ شبِ قبل از سَرَم پریده بود، اما وانمود می‌کردم که لخته‌هایِ خون، ماهی‌هایِ کوچولو یا سوسک‌هایِ ریزه‌میزه‌ای هستند و اشتهام را کور می‌کنند.

از کاری که تو **صلیبِ سرخ** داشتم، راضی بودم. حتی با یکی از پرستارها روهم ریخته بودم. اما یک روز، وقتی داشتیم از شهر می‌رفتیم بیرون، راه را

گُم کردم و از رو پُلی گذشتم که کامیونِ پُر از پرستار و آمپول و شیشه‌خالی را بُرد رساند وسطِ محله‌ای که پاتوقِ ولگردها و مُعتادها بود. این حضرات البته هیچ بدشان نمی‌آمد همهٔ ماها را به یک فقره تجاوزِ مبسوط مهمان کنند. راستش چندتا از پرستارها از این قضیه خیلی مگسی شده بودند. خلاصه، از رویِ همان پُل برگشتیم و یک مسیرِ دیگر را طی‌کردیم و قضیه به‌خیرگذشت.

شهر را عوضی گرفته بودم. وقتی بالاخره رسیدیم به کلیسایی که مردم برایِ اهدایِ خون صف بسته بودند جلوش، بیشتر از دو ساعت و رُبع دیر کرده بودیم. کشیش‌ها و دکترها و مردمی که رو زمینِ چمنِ کلیسا صف بسته بودند، خیلی عصبانی شده بودند. آن‌طرفِ اقیانوسِ اطلس هم حضرتِ هیتلر حسابی زور آورده بود و دستِ بالا را داشت.

متأسفانه، همان روز، از این کار هم اخراج شدم.

۷۰

دفترِ **شرکتِ تاکسیِ زرد** در شهرِ لُس‌آنجلس، جنوبِ خیابانِ سوم قرار دارد. تاکسی‌ها را ردیف اندر ردیف تو حیاطِ بزرگِ شرکت، زیرِ نورِ آفتاب، پارک می‌کنند. دفترِ **انجمنِ سرطانِ آمریکا** هم همان حوالی است. مدتی پیش، یک بار سری زده بودم به دفترِ انجمنِ سرطان، چون شنیده بودم مجانی است.

سرتاسرِ بدنم را غُدّه‌مانندهایی پوشانده بود، سَرَم مرتب گیج می‌رفت و خون بالا می‌آوردم. وقتی رفتم دفترِ انجمن، یک وقت بِهِم دادند برایِ سه هفتهٔ دیگر. به من هم، مثلِ همهٔ پسربچه‌هایِ آمریکایی، گفته بودند اگر قرار است سرطان بگیری، بهتر است در سنینِ جوانی دچارش بشوی. حالا هم که این بنده در سنِ جوانی دچارش شده بودم، حضرات فرموده بودند برو سه هفتهٔ دیگر بیا.

فرقِ بینِ حرفی که تو مدرسه به آدم می‌زنند و دنیایِ واقعیّت، همین است.

سه هفته بعد که رفتم سراغ‌شان، گفتند می‌توانند ترتیبی بدهند که بعضی آزمایش‌ها را مجانی بگذرانم، اما مسئله این بود که بعد از گذراندنِ این آزمایش‌ها هم نمی‌شد صد در صد مطمئن بود که سرطان ندارم. ولی گفتند اگر ۲۵ دلار بابتِ این آزمایش‌ها بدهم، می‌توانند با *اطمینانِ نزدیک به‌یقین* بگویند که سرطان دارم یا نه. و اضافه کردند که اگر می‌خواهم *صد در صد مطمئن باشم*، بعد از گذراندنِ این آزمایشِ ۲۵ دلاری، می‌توانم یک آزمایشِ ۷۵ دلاری را هم بگذرانم و درصورتی‌که از این آزمایش نمرهٔ خوب گرفتم، می‌توانم باخیالِ آسوده بروم خانه. معنیِ این حرف این بود که مشکلِ بنده یا مصرفِ الکل بود، یا اعصاب، یا سوزاک.

پیشِ خودم گفتم این بچه‌قرتی‌ها روپوشِ سفید تن‌شان می‌کنند و جایی کار می‌کنند که اسمِ دهن‌پُرکنی دارد مثلِ **انجمنِ سرطانِ آمریکا**، کارشان هم این است که فقط کُس‌شعر تحویلِ آدم بدهند.

خلاصه، درآمدم که: «به‌عبارتِ دیگر، دردِ شماها این است که من را ۱۰۰ دلار اینجا پیاده کنید، بله؟»

گفتند: «خُب، بله!»

من‌هم عقب‌گَرد کردم زدم بیرون، و سه شب و سه روز، زدم به میگساری و بیعاری. بعدش دیدم همهٔ آن غُده‌ها ناپدید شدند، و سرگیجه و خون بالا آوردن هم تمام شد رفت پیِ کارش.

روزی که داشتم می‌رفتم دفترِ **شرکتِ تاکسیِ زرد**، از جلوِ **انجمنِ سرطان** که رَد می‌شدم، یادم افتاد که چیزهایی وجود دارد خیلی بدتر از اِشتغال به کاری که دوست نداری.

واردِ دفترِ شرکت شدم و قضیه خیلی سهل و ساده برگزار شد. همان فُرم‌ها و همان سؤال‌ها و همان جواب‌هایِ همیشگی. تنها چیزِ تازه‌ای که اینجا داشتند،

اثرِ انگشت بود که من‌هم تو این یک‌کار خبره بودم. یعنی انگشت‌هام را شُل و وِل نگه‌می‌داشتم و فُرومی‌کردم تو جوهر. دخترک کُلی خوشحال شده بود از این‌که می‌دید من می‌دانم چه‌جوری از پسِ کار بربیایم. خلاصه، حضرتِ آقایِ **زرد** فرمودند فردا برایِ شرکت در کلاسِ تاکسی‌رانی تشریف‌فرما بشوم. من و جَن هم آن‌شب یک سوروساتِ حسابی راه انداختیم.

۷۱

جین‌وی اسمیتسون کوچک‌اندام بود و خُل‌وضع؛ مویِ فلفل‌نمکی داشت و قیافه‌اش عینِ خروس‌جنگی بود. پنج شش نفر از ما را سوارِ یک تاکسی کرد و بُردِمان تو بسترِ رودخانهٔ لُس‌آنجلس. آن‌زمان، رودخانهٔ لُس‌آنجلس، کاملاً خُشک و خالی بود. دریغ از یک قطره آب! بستری بود عریض و طویل و مُسطح، با کفِ سیمانی. زیرِ پُل‌هاش هم یک قُشون آلاخون‌والاخون تو آلونک‌هایی خانه کرده بودند. بعضی از آنها حتی جلوِ آلونک‌هایِ سیمانی‌شان، گُلدان کار گذاشته بودند. تنها چیزی که برایِ یک زندگیِ شاهانه احتیاج داشتند، سوخت بود و هرگونه تَه‌ماندهٔ خوراکی که می‌توانستند تو زُباله‌دانیِ محله پیدا کنند. پوست‌شان حسابی آفتاب خورده بود و بیشترشان خیلی سالم‌تر و سرِحال‌تر از تاجرهایِ لُس‌آنجلس بودند. نه مُشکلی با زن‌ها داشتند، نه مالیات می‌دادند، نه صاحب‌خانه‌ای در کار بود، نه خرجِ کفن و دفن داشتند، نه دندان‌پزشک، نه قبضِ آب و برق، نه تعمیرِ ماشین، و نه مجبور بودند گاه و بیگاه بروند تو باجه‌هایِ رأی‌گیری و پرده را پُشتِ سرشان بکشند تا مبادا کسی بفهمد به کدام جاکشی رأی می‌دهند.

معلوم شد جنابِ جین‌وی اسمیتسون ۲۵ سال است به‌این شغلِ شریف اِشتغال دارد. آنقدر هم کُسش خُل بود که به‌این قضیه افتخار می‌کرد!

تپانچه‌ای تو جیبِ عقبِ سمتِ راستش حمل می‌کرد و قُمپُز درمی‌کرد که شاهکارش این بوده که یک‌بار موقعِ امتحانِ ترمزِ تاکسی‌اش، در مدتی کمتر و فاصله‌ای کوتاه‌تر از همه، ماشین را نگه‌داشته. می‌گفت این رکورد را هنوز کسی نتوانسته در تاریخِ شرکتِ تاکسیِ زرد بشکند!

نگاهی انداختم به سر و وضعِ جین‌وی اسمیتسون و پیشِ خودم گفتم یا چاخان می‌کند، یا این یک‌بار را از کون آورده. و نتیجه گرفتم که اسمیتسون هم مثلِ هرکسِ دیگری که ۲۵ سال سابقهٔ کار دارد، پاک عقل از سرش پریده.

گفت: «خیلی خُب. باوِرز! تو نفرِ اولی. این بی‌صاحب‌مانده را راه می‌اندازی و می‌رسانی به ۷۰ کیلومتر در ساعت و این سرعت را حفظ می‌کنی. این تپانچه را من تو دستِ راستم نگه‌می‌دارم و این زمان‌سنج را تو دستِ چپم. همین‌که شلیک کردم، بکوب رو ترمز. اگر نتوانستی ماشین را درست به‌موقع نگه‌داری، لایقِ این هستی که هر روز ظهر بروی سرِ چهارراهِ برادوی و خیابانِ هفتم موزِ سبز بفروشی... حواست را جمع کن، مردکه! لازم نیست زُل بزنی به انگشتِ من که رو ماشه است! روبروت را نگاه کن! حالا یک آهنگ برات اجرا می‌کنم که خوابت ببرد، عینِ لالایی! چنان خوابت ببرد که هیچ حالیت نشود کِی این ششلول درمی‌رود!»

و همان لحظه شلیک کرد. باوِرز زد رو ترمز. ماشین چندبار دورِ خودش چرخید، سُر خورد و باز چرخید. گَرد و خاک بود که از زیرِ چرخ‌ها می‌زد بیرون و ما وسطِ ستون‌هایِ عظیمِ سیمانی، دورِ خودمان می‌چرخیدیم. بالاخره تاکسی بعد از کُلی غیژ و ویژ و یکی دوتا سِکَندری، ایستاد. یکی که رو صندلیِ عقب نشسته بود، خون‌دماغ شد.

باوِرز پرسید: «چطور بود؟ قبول شدم؟»

اسمیتسون گفت: «حالا بِهِت نمی‌گویم.» و یک چیزی یادداشت کرد تو دفترچهٔ سیاهش.

«خیلی خُب، دِ اسپیریتو! تو نفرِ بعدی هستی.»

دِ اسپیریتو نشست پُشتِ فرمان. و باز همان آش و همان کاسه... ما همین‌جور رو بسترِ رودخانه پس و پیش می‌رفتیم و راننده عوض می‌شد، ترمز و لاستیک می‌سوزاندیم و طرف هم تپانچه‌اش را شلیک می‌کرد. من نفرِ آخر بودم.

اسمیتسون صدا زد: «چیناسکی!»

نشستم پُشتِ فرمان و تاکسی را رساندم به ۷۵ کیلومتر در ساعت و گفتم: «تو به‌خیالت رسیده، بابابزرگ! رکورد مِکوردت را چنان به‌هم بزنم که کِیف کنی. از رو نقشه محوت می‌کنم.»

«چی؟»

«گوش‌هات را باز کن ببین چی دارم می‌گویم! ترتیبت را می‌دهم، بابابزرگ! من یک‌بار با مَکس بائر(۷) دست دادم! مدتی هم باغبانِ خانهٔ تکس ریتر(۸) بوده‌ام! خلاصه این‌که دست و پات را جمع کن بزن گاراژ!»

«پات را از رو پدالِ ترمز بردار! تو داری تقلب می‌کنی.»

«پس آن آهنگت چی شد، بابابزرگ؟ بخوان ببینم! من چهل‌تا نامهٔ عاشقانه از مِی وِست(۹) تو جیبِ بغلم دارم! کجایِ کاری؟»

«تو توی خواب هم نمی‌توانی رکوردِ مرا بشکنی! خیالت رسیده!»

من دیگر منتظرِ شلیکِ تپانچه نشدم و کوبیدم رو ترمز. حدسم درست بود. پایِ من و ماشهٔ تپانچه همزمان عمل کرده بودند. رکوردِ جهانیِ طرف را چهار متر و نُه‌دهمِ ثانیه آورده بودم پایین. خودش اول همین را گفت. بعد لحنش را عوض کرد و گفت تقلب کرده‌ام.

گفتم: «خیلی خُب، هرچقدر دوست داری بنویس، اما بیا و ما را از این رودخانه ببر بیرون. تا آنجا که بنده اطلاع دارم، از باران خبری نیست، این است که به‌امیدِ ماهی گرفتن از این رودخانه نباش!»

۷۲

تو کلاس، چهل‌پنجاه نفری بودیم. چند ردیف میزتحریرِ کوچک را پیچ کرده بودند به زمین و ما نشسته بودیم پشتِ این میزها. هرکدام از میزها هم سَمتِ راست یک جادستیِ مُسطح داشت؛ عینِ کلاس‌هایِ قدیمیِ فیزیک شیمیِ مدرسه.

اسمیتسون شروع کرد به حاضر غایب:

«پیترز!»

«حاضر.»

«کالووی!»

«یعله.»

«مک براید...»

(سکوت)

«مک براید؟»

«بله، بله!»

حاضرغایب ادامه پیدا کرد. فکر کردم چه خوب است که این‌همه شغلِ حاضر آماده برایِ مردم وجود دارد. اما ازطرفِ دیگر، نگرانیِ خاصی تمامِ وجودم را گرفته بود، چون مطمئن بودم که سرانجام یک‌جوری ما را به‌جانِ هم خواهند انداخت؛ همان بقایِ اَصلَح. تو این مملکت، همیشه یک‌عدّه دارند می‌گردند دنبالِ کار. این‌همه آدم وجود دارند که حاضرند هرجور کاری را قبول کنند. و

من دلم می‌خواست نویسنده بشوم. تو سرِ هرکسی می‌زدی، می‌گفت نویسنده است. هیچ‌کس نمی‌گفت می‌خواهد دندانپزشک یا مکانیک بشود، ولی هرکس و ناکسی می‌خواست نویسنده بشود. از آن پنجاه نفری که تو کلاس بودند، احتمالاً پانزده نفرشان فکر می‌کردند نویسنده‌اند. بالاخره، تو سرِ هرکسی بزنی، می‌تواند چهار کلمه حرف بزند و سوادِ نوشتن هم دارد. بنابراین، هرکسی می‌تواند نویسنده بشود. اما، خوشبختانه، همه نویسنده نیستند، هیچ، حتی رانندهٔ تاکسی هم نیستند، و بعضی‌ها، یعنی خیلی‌ها، متأسفانه هیچ‌کاره‌اند.

حاضرغایب تمام شد. اسمیتسون نگاهی انداخت به سرتاسرِ کلاس، بعد گفت: «ما اینجا جمع شده‌ایم...» بعد ساکت شد. نگاهش را انداخت به یک سیاه‌پوست که نشسته بود ردیف جلو: «اسپنسر؟»

«بله؟»

«تو سیمِ دورِ کلاهت را درآورده‌ای؟»

«بله.»

«ببین جانم! این‌جوری، اگر کلاهت سیم نداشته‌باشد، می‌افتد رو گوش‌هات، عینِ ژنرال مک‌آرتور. و یک پیرزنی که تازه با یک سبدِ پُر از بازار آمده بیرون و می‌خواهد با تاکسی برود خانه‌اش، تو را که ببیند نشسته‌ای پشتِ فرمان و دستت از پنجره آویزان است، خیال می‌کند کابوی هستی و چون می‌بیند تو کابوی هستی، به‌جایِ تاکسی، با اتوبوس می‌رود خانه. این‌کارها تو ارتش اِشکالی ندارد، جانِ من، اما اینجا *تاکسیِ زرد* است. متوجهی؟»

اسپنسر دستش را دراز کرد و سیم را از رو زمین برداشت و دوباره فُروکرد تو کلاهش. معلوم بود که بدجوری محتاجِ این شغل است.

«عرض شود خدمتِ شما که خیلی‌ها خیال می‌کنند رانندگی بلدند، اما حقیقتش این است که تعدادِ کسانی که واقعاً رانندگی بلدند خیلی کم است و بقیه فقط بلدند بنشینند پشتِ فرمان و به چپ و راست بچرخند. هربار که من

می‌نشینم پشتِ فرمان، حیرانم که چطور هر چند ثانیه، یک تصادف اتفاق نمی‌افتد. روزی حداقل سه چهار نفر را می‌بینم که سرِ چهارراه که می‌رسند، چراغ‌قرمز به تُخم‌شان هم نیست. انگار نه انگار که اصلاً چراغ‌قرمزی وجود دارد. من اهلِ وَعظ و خطابه نیستم، اما این یک کلام را می‌گویم و بَس: عدهٔ زیادی زندگی‌شان جهنمِ مطلق است و وقتی می‌نشینند پُشتِ فرمان، این جهنمِ بی‌صاحب‌مانده جلوِ چشم‌شان سبز می‌شود و به‌همین دلیل است که عینِ مجانین رانندگی می‌کنند. من نیامده‌ام اینجا به شماها بگویم چه‌جوری زندگی کنید. برای این‌جور حرف‌ها بهتر است بروید سراغِ خاخام‌تان یا کشیش‌تان یا جنده‌خانهٔ سرِ محله‌تان. من آمده‌ام اینجا یادتان بدهم چه‌جور رانندگی کنید. کارِ من این است که نرخِ بیمه‌تان را پایین نگه‌دارم و کاری بکنم که هر شب، سُر و مُر و گُنده برگردید خانه‌هاتان.»

جوانِ کم‌سن و سالی که بغل‌دستِ من نشسته بود، زیرلب گفت: «مادرش را گاییدم! این اسمیتسون واقعاً جنسش خُرده‌شیشه دارد، نه؟»

گفتم: «همه خیال می‌کنند شاعرند.»

اسمیتسون گفت: «حالا... لعنتِ خدا بر تو مک‌برایدِ! بیدار شو و گوش بده به من... حالا، کی می‌تواند به من بگوید چه‌موقع آدم ممکن است کنترلِ ماشین را از دست بدهد و نتواند هیچ غلطی بکند؟»

یکی از تهِ کلاس گفت: «موقعی که راست کرده باشد.»

«مِندوزا! اگر تو فکر می‌کنی نمی‌توانی موقعی که راست کرده‌ای، رانندگی کنی، به دردِ این‌کار نمی‌خوری. حالیت شد؟ بعضی از بهترین راننده‌هایِ ما، تمامِ روز و حتی تمامِ شب، درحالی رانندگی می‌کنند که ذَکَرشان را عینِ باتون راست کرده‌اند.»

همه زدند زیرِ خنده.

«خیلی خُب، حالا یکی‌تان بگوید ببینم چه‌موقع آدم ممکن است کنترلِ تاکسی‌اش را از دست بدهد و هیچ غلطی نتواند بکند.»

هیچ‌کس جواب نداد. من دست بلند کردم.

«بله، چیناسکی؟»

«موقعی که عطسه‌اش بگیرد.»

«درست است.»

احساسِ شاگرداولی بِهِم دست داده بود؛ عینِ زمانی که می‌رفتم کالج و نُمره‌هام بد بود، اما حاضرجواب بودم.

«بسیار خُب... موقعی که عطسه‌تان بگیرد، چکار می‌کنید؟»

درست وقتی من دوباره دستم را بلند کردم، درِ کلاس باز شد و یک نفر آمد تو، به من نزدیک شد و پرسید: «تو هنری چیناسکی هستی؟»

«بله.»

کلاه‌کپیِ تاکسیرانیِ مرا باغیظِ غریبی از رو سرم برداشت. همه زُل زده بودند به من. قیافهٔ اسمیتسون هیچ احساسی را بُروز نمی‌داد.

مردک گفت: «دنبالم بیا.»

از کلاس رفتیم بیرون و واردِ دفترِ کارش شدیم.

«بنشین.»

نشستم.

«ما سابقه‌ات را چک کردیم، چیناسکی!»

«نتیجه؟»

«نتیجه این‌که هجده بار به‌خاطرِ مستی دستگیر شده‌ای و یک‌بار هم پُشتِ فرمان درحالِ مستی گرفته‌اندت.»

«من فکر کردم اگر اینها را تو فُرمِ مربوطه بنویسم، استخدامم نمی‌کنید.»

«معنی‌اش این است که به ما دروغ گفته‌ای.»

«جنبهٔ مثبتِ قضیه این است که حالا تَرک کرده‌ام.»

«چه ربطی دارد؟ اگر تو فُرمِ درخواستِ کار دروغ بگویی، صلاحیتِ استخدام نداری.»

بلند شدم از اتاق آمدم بیرون. از جلوِ ساختمانِ سرطانی‌ها رَد شدم. برگشتم آپارتمان‌مان.

جَن هنوز تو رختخواب بود. یک زیرپوشِ صورتی‌رنگ تنش بود که یکی از بندهای سرِ شانه‌اش را با سنجاق‌قفلی به‌هم بند کرده بود. هنوز از تخت پانشده، مستِ مست بود.

«خُب، چی شد، بابابزرگ؟»

«گفتند من به دردشان نمی‌خورم.»

«به چه دلیل؟»

«گفتند همجنس‌باز استخدام نمی‌کنند.»

«ای بابا... شراب را گذاشته‌ام تو یخچال. یک لیوان برایِ خودت بریز و بیا تو رختخواب.»

همین‌کار را هم کردم.

۷۳

یکی دو روزِ بعد، تو روزنامه، یک آگهی دیدم برایِ کار در دایرهٔ سفارش‌هایِ ارسالیِ یک فروشگاهِ وسایلِ نقاشی. محلِ فروشگاه به خانه‌مان خیلی نزدیک بود. اما من خواب ماندم و حدودِ ساعتِ سهِ بعدازظهر بود که رسیدم فروشگاه.

وقتی وارد شدم، رئیس داشت با یکی از متقاضیانِ کار مصاحبه می‌کرد. هیچ هم نمی‌دانستم تا آن‌وقت با چندنفر مصاحبه کرده. دختری یک فُرم داد دستم پُرش کنم. یارو که داشت مصاحبه پس می‌داد، معلوم بود خودش را تو دلِ

جنابِ رئیس جاکرده. هردو داشتند می‌خندیدند. فُرم را پُر کردم و منتظر ماندم. بعد از مدتی، بالاخره رئیس صدام زد.

بی‌معطلی بِهِش گفتم: «بایستی خدمت‌تان عرض کنم که من امروز صبح یک شغلِ دیگر را قبول کرده‌ام. بعد آگهیِ شما را دیدم. خانهٔ من به اینجا خیلی نزدیک است. این بود که فکر کردم بد نیست یک‌بار هم که شده، جایی کار کنم که نزدیکِ خانه‌ام باشد. دوم این‌که خودِ من هم محضِ تفریح، نقاشی می‌کنم. این بود که به‌خودم گفتم ممکن است برایِ وسایلی هم که خودم لازم دارم بتوانم اینجا تخفیفکی بگیرم.»

«ما به کارکنان‌مان پانزده در صد تخفیف می‌دهیم. اسمِ آن جایی که استخدامت کرده‌اند چیه؟»

«شرکتِ **چراغ‌هایِ برقیِ جونز هامر**. قرار است مدیریتِ دایرهٔ ارسالِ سفارش‌هاشان را بدهند به من. پایین‌هایِ خیابانِ آلامیدا هستند؛ کمی پایین‌تر از کُشتارگاه. قرار است فردا ساعتِ ۸ صبح بروم سرِ کار.»

«متوجهم، اما من دلم می‌خواهد با چند نفر دیگر هم مصاحبه کنم.»

«اِشکالی ندارد. انتظار هم نداشتم این شغل را قبول کنم. فقط گفتم چون نزدیکِ خانه‌ام است، سری بزنم. شماره تلفنم را تو فُرمِ استخدام نوشته‌ام. اما خدمت‌تان عرض کنم که اگر فردا صبح بروم سرِ آن یکی کار، دیگر انصاف نیست که یک روز بعد بِهِشان بگویم می‌خواهم استعفا بدهم.»

«ببینم، تو متأهلی؟»

«بله، یک پسرِ سه ساله هم دارم که اسمش **تامی**ست.»

«باشد، خبرت می‌کنیم.»

* * *

همان روز عصر، حدود ساعتِ شش و نیم بود که تلفن زنگ زد.

«آقایِ چیناسکی؟»

«بله؟»

«دوست دارید پیشِ ما کار کنید؟»

«کجا؟»

«فروشگاهِ وسایلِ نقاشیِ گرافیکِ چروب.»

«چرا که نه؟»

«خُب... پس، فردا صبح، ساعتِ هشت و نیم سرِ کار حاضر بشوید.»

۷۴

کار و بارِ شرکت تعریفی نداشت. سفارش‌هایِ ارسالی معمولاً بسته‌هایِ کوچکی بودند و زیاد هم سرمان شلوغ نبود.

طرف‌هایِ بعدازظهر، مدیرِ فروشگاه که اسمش باد Bud بود، آمد قسمتِ پُشتِ مغازه. من تکیه داده بودم به پیشخوان و سیگاربرگ دود می‌کردم.

گفت: «وقتی سرمان خلوت است، اگر دوست داری می‌توانی بروی کافهٔ سرِ کوچه، قهوه‌ای چیزی بخوری، اما به‌موقع برگرد که وقتی کامیون‌ها می‌رسند، حتماً سرِ کارت حاضر باشی.»

گفتم: «باشد.»

«قفسهٔ لیسه‌ها را همیشه پُر نگه‌دار. طالب زیاد دارند.»

«باشد.»

«حواست هم جمع باشد کسی از پشت نیاید به فروشگاه دستبُرد بزند. تو این کوچه‌پس‌کوچه‌ها آدمِ الکلیِ نادرست زیاد پیدا می‌شود.»

«خیالت جمع باشد.»

«برچسبِ *تسکستنی* به‌اندازهٔ کافی داری؟»

«بله.»

«تا می‌توانی برچسبِ **شکستنی** بچسبان رو بسته‌ها. هروقت تمام کردی، فوری خبرم کن. همه‌چیز را خوب بسته‌بندی کن؛ به‌خصوص رنگ‌هایی که تو ظرف‌هایِ شیشه‌ای هستند.»

«حواسم به این چیزها هست.»

«بسیار خُب، موقعی هم که سرمان خلوت است، می‌توانی بروی آن کافه‌هه، قهوه‌ای چیزی بخوری. اسمش کافهٔ **مونتی**‌ست. یک دختری آنجا کار می‌کند با پستان‌هایِ گُنده. باید حتماً یک سری بزنی. یقهٔ لباسش این‌هوا باز است! وقتی دولا می‌شود منظره‌اش دیدنی‌ست. همیشه هم کیکِ تازه دارند.»

«خیلی ممنون.»

۷۵

یک دخترِ مَکُش‌مرگ‌ِما هم تو فروشگاه کار می‌کرد به اسمِ **مِری‌لو** بود. یک کادیلاک داشت، مُدلِ سه سالِ پیش، و با مادرش زندگی می‌کرد. آدم‌هایی که دور و بَرَش می‌پلکیدند کسانی بودند از قبیلِ نوازنده‌هایِ اُرکستر فیلارمونیکِ لُس‌آنجلس، کارگردان‌هایِ سینما، فیلمبردارها، وکیل‌ها، فروشنده‌هایِ املاک و مُستغلات، پزشک‌ها، کشیش‌ها، خلبان‌ها، بالرین‌ها، و همچنین عده‌ای ورزشکار از رشته‌هایِ مختلف. هیچ‌وقت تن به ازدواج نداده بود و سال‌ها بود تو همین فروشگاهِ وسایلِ نقاشی کار می‌کرد. اما گاه‌به‌گاه جنابِ باد تو مستراحِ خانم‌ها ترتیبش را می‌داد. خانم خیال می‌کرد همه رفته‌اند خانه‌هاشان. درِ توالت را هم چِفت و بَست می‌کرد که کسی وارد نشود. اما صدایِ هِره‌کِره‌شان را من شنیده بودم. خیلی هم مذهبی تشریف داشت و تفریحِ موردِعلاقه‌اش شرط‌بندی در میدانِ اسب‌دوانی بود؛ به‌خصوص در سانتا آنیتا، و همیشه هم یک صندلی از پیش رزرو می‌کرد. عقیده داشت هالیوودپارک سطحِ‌پایین است.

دخترِ بی‌تابی بود و تو همه‌چیز سلیقهٔ خاصی داشت. البته پُربَدَک نبود، اما آن‌قدرها هم که خودش فکر می‌کرد تو دِل بُرو نبود.

یکی از کارهاش این بود که یک نُسخه از سفارش‌هایی را که ماشین می‌کرد بیاورد پشتِ فروشگاه و تحویل بدهد به من. یک نسخهٔ دیگر را هم می‌انداخت تو سبدِ دیگری برایِ بایگانی. برگهٔ سفارش که می‌رسید دستم، جنس را جور می‌کردم و بسته‌بندی می‌کردم و آمادهٔ ارسال می‌شد. دفعهٔ اول که آمد پشتِ مغازه، قسمتِ من، یک دامنِ مشکیِ تنگ و کفشِ پاشنه‌بلند و یک بلوزِ سفید تنش کرده بود، و یک روسریِ مِشکی و طلایی هم بسته بود دورِ گردنش. دماغِ سربالایِ خوشگلی داشت و کون و کپل و سینه‌هاش دلِ آدم را می‌بُرد. قدبلند هم بود. خلاصه کُلی کِلاس داشت.

گفت: «باد گفت تو هم نقاشی می‌کنی.»

«گاه‌گداری.»

«به‌نظرِ من که فوق‌العاده‌ست. آدم‌هایِ جالبی اینجا کار می‌کنند.»

«منظور؟»

«والله، یک نظافت‌چیِ پیر داریم به اسمِ موریس که فرانسوی‌ست. هفته‌ای یک بار می‌آید اینجا و مغازه را تَرتمیز می‌کند. او هم نقاشی می‌کند. همهٔ رنگ‌ها و قلم‌موها و بوم‌هاش را هم از همین‌جا می‌خرد. اما آدمِ غریبی‌ست. حرف نمی‌زند. فقط سر تکان می‌دهد و اشاره می‌کند. وقتی می‌خواهد یک جنسی را بخرد، بِهِش اشاره می‌کند.»

«راستی؟»

«آره، آدم عجیبی‌ست.»

«راستی؟»

«هفتهٔ پیش رفته بودم توالتِ خانم‌ها، دیدمش تو تاریکی یک دستمال گرفته دستش دارد می‌مالد به این‌وَر و آن‌وَر. یک ساعتی مشغولِ این کار بود.»

«عجب!»

«تو هم مثلِ این‌که زیاد اهلِ حرف زدن نیستی.»

«نه، برعکس، من چانه‌ام کُلی هم گرم است.»

این را که گفتم، مِری‌لو برگشت رفت پیِ کارش. چشمم را نتوانستم از کپلِ خوشگلش بردارم که رویِ آن هیکلِ بالابلند این‌ور و آن‌ور می‌شد. جادو می‌کرد. بعضی زن‌ها واقعاً جادو می‌کنند.

یک روز، داشتم چندتا از سفارش‌ها را آمادهٔ ارسال می‌کردم که پیرمردی از آن‌سرِ دالان بِهِم نزدیک شد. سبیلِ خاکستریِ درهم و برهمی داشت که دور تا دور دهنش را گرفته بود. کوتاه‌قد و کمی خمیده بود. لباسِ مِشکی تنش بود، با یک شالِ قرمز دورِ گردنش. یک کلاهِ بِرهٔ آبی هم گذاشته بود سرش. از زیرِ کلاهش، موهایِ بلندِ خاکستریش که شانه نزده بود، نمایان بود.

چشم‌هایِ موریس بیشتر از هر چیزِ دیگری تویِ سر و سیمایِ او، چشمِ آدم را می‌گرفت. رنگِ سبزِ زنده‌ای داشتند و انگار از جایی در اعماقِ وسط‌هایِ کله‌اش، زُل زده‌اند به آدم. مژه‌های پُر و پیمانی داشت. عینِ دودکش هم سیگار می‌کشید؛ از آن سیگاربرگ‌هایِ باریک و دراز.

مرا که دید گفت: «سلام، جوانِ رشید!»

اما هیچ لهجهٔ فرانسوی نداشت. تهِ میزِ بسته‌بندی نشست و پاهاش را انداخت رو هَم.

گفتم: «به من گفته بودند تو هیچ اهلِ حرف زدن نیستی.»

«ای بابا... اینها همه‌اش حرفِ مُفت است. تخمِ جن‌ها هرچه از دهن‌شان درمی‌آید، می‌گویند، ولی من براشان تَره هم خُرد نمی‌کنم. بی‌خیال.»

«قضیهٔ این که مستراح را تو تاریکی تمیز می‌کنی از چه قرار است؟»

«هیچی بابا، همه‌اش به‌خاطرِ این مری‌لو است. نگاهش که می‌کنم حالی‌به‌حالی می‌شوم. بعد می‌روم آن تو، یک دست می‌زنم آبم را می‌ریزم کفِ زمین. بعدش هم پاکش می‌کنم. خودش هم می‌داند.»

«نقاشی هم که می‌کنی؟»

«بعله، همین الانش هم تو اتاقم دارم رو یک تابلو کار می‌کنم قَدِ این دیوار. البته نقاشیِ دیواری نیست. تابلو است... رو بوم. زندگیِ یک آدم را نقاشی می‌کنم، از وقتی از بَطنِ مادر متولد می‌شود تا همهٔ سال‌هایِ زندگیش و بعد هم که ریقِ رحمت را سرمی‌کشد. معمولاً می‌روم پارک و مردم را تماشا می‌کنم. بعد تو تابلوهام از ریخت و قیافه‌شان استفاده می‌کنم. اما خودمانیم، این مِری‌لو خوب تکه‌ای‌ست آدم بکشدش زیرِ کار. نیست؟»

«لابد... عینِ سَراب می‌ماند.»

«من فرانسه زندگی می‌کردم و پیکاسو را هم یک بار دیده‌ام.»

«جدّی می‌گویی؟»

«معلوم است که جدّی می‌گویم. چی خیال کرده‌ای؟ آدمی‌ست واقعاً خاکی.»

«چطور شد دیدیش؟ تعریف کن ببینم.»

«هیچی... رفتم خانه‌اش و در زدم.»

«مگسی نشد؟»

«نه بابا. هیچ این‌حرف‌ها نبود. خیلی خاکی‌ست.»

«بعضی‌ها اَرَش دلِ خوشی ندارند.»

«بعضی‌ها از هرکسی که شهرتی به‌هم بزند دلِ خوشی ندارند.»

«بعضی‌ها هم از هرکسی که شهرتی نداشته باشد دلِ خوشی ندارند.»

«مردم را وِل کن، جوان! من برایِ این حرف‌ها اصلاً تَره هم خُرد نمی‌کنم.»

«حالا، پیکاسو چی بِهِت گفت؟»

«بیرون که آمد، ازش پرسیدم: *اُستاد، به‌نظر شما من چکار باید بکنم که کارم بهتر بشود؟*»

«راستی؟»

«راستی.»

«چی گفت؟»

«گفت: *من چیزی راجع‌به کارِ تو نمی‌توانم بِهِت بگویم. تو خودت باید راهش را پیدا بکنی.*»

«عجب!»

«بعله.»

«حرفِ بزرگی زده!»

«بعله! کبریت داری؟»

کبریتم را دادم بِهِش. سیگارش خاموش شده بود.

بعدش گفت: «من یک برادرِ خَرپول دارم که مرا از ارث و میراثِ خودش محروم کرده. از مشروب خوردنِ من دلِ خوشی ندارد. از نقاشی‌هام هم دلِ خوشی ندارد.»

«اما برادرِ تو که پیکاسو را ندیده.»

«نه، پیکاسو را ندیده.»

بعد هم راه افتاد طرفِ درِ ورودی ِمغازه. دودِ سیگاربرگش با پیچ و تابِ خوشگلی از پشتِ سر، دنبالش می‌کرد. ناکس، کبریتِ مرا هم با خودش بُرده بود.

۷۶

یک روز **باد** سه‌تا قوطی رنگِ چهارلیتری را با گاریِ مخصوص آورد پیشِ من، عقبِ مغازه، و قوطی‌ها را گذاشت رو میزِ بسته‌بندی. روشان بَرچَسبی بود که می‌گفت *ارغوانی*. سه‌تا برچسب داد بِهِم که روشان نوشته شده بود *قرمزِ روشن* و گفت: «رنگِ قرمزِ روشن تمام شده. این برچسب‌ها را سریش بمال، بچسبان رو برچسب‌هایِ *ارغوانی*.»

گفتم: «اما فرقِ زیادی‌ست بینِ ارغوانی و قرمزِ روشن.»

گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. برچسب‌ها را بچسبان!»

کمی هم کُهنه‌پاره و چندتا تیغ گذاشت جلوم. کُهنه‌ها را تو آب خیساندم و مالیدم دورِ قوطی‌ها. بعد برچسب‌هایِ رویِ آنها را کَندم و برچسب‌های تازه را با سریش چسباندم رویِ قوطی‌ها.

چند دقیقه دیگر **باد** برگشت و این‌بار یک قوطی رنگِ *لاجوردی* آورد با یک برچسبِ *سُرمه‌ای*. طرف داشت ذاتِ خودش را نشان می‌داد...

۷۷

یکی از کارکنانِ مغازه، جوانِ خپلِ ۲۸ ساله‌ای بود به اسمِ پُل که چشم‌هایِ وَرقَلُمبیده‌ای داشت و حسابی قُرصی بود. یک بار یک مشت از این قُرص‌ها را نشانم داد؛ از انواع و اقسامِ مختلف و به رنگ‌هایِ گوناگون و گفت:

«می‌خواهی چندتاش را امتحان کنی؟»

«نه بابا.»

«حالا بیا یکیش را امتحان کن.»

گفتم: «باشد.» و یکی از آن زردهاش را برداشتم.

«من همه‌جورش را امتحان می‌کنم. آدم را حال می‌آورند. بعضی‌هاشان مرا می‌بَرَند به عَرشِ اَعلا، بعضی‌هاشان هم می‌زنندم زمین. من اما، بی‌خیالِ این‌حرف‌هام و می‌گذارم سرِ من دعوا کنند.»

«لابد حسابی دخلت را درمی‌آورند.»

«آره، می‌دانم چه می‌گویی. چطورست امروز بعد از کار، بیایی برویم خانهٔ من؟»

«من زن دارم.»

«ما همه زن داریم. ولی من یک چیزی دارم بهتر از زن.»

«چی؟»

«دوست‌دخترِ من یک دستگاهِ لاغری برایِ روزِ تولدم بِهِم هدیه داده. می‌خوابنمش رو این دستگاه و می‌کُنمش. دستگاهه خودش آدم را می‌بَرَد بالا پایین و ما مجبور نیستیم خودمان را تکان بدهیم. خودش همهٔ کارها را می‌کُند.»

«بد نیست.»

«من و تو می‌توانیم بپریم رو این دستگاه. سر و صداش زیاد است. این است که من سعی می‌کنم بعد از ساعتِ ده شب، دیگر روشنش نکنم. بد نیست.»

«کی قرار است برود رویِ کار؟»

«چه فرقی می‌کند؟ من هر دو طرفش را دوست دارم. رو کار یا زیرِ کار، توفیری ندارد.»

«توفیری ندارد؟»

«نه که ندارد. اگر دوست داشته باشی، شیر یا خط می‌اندازیم.»

«بگذار راجع بِهِش فکر کنم. بعد خبرت می‌کنم.»

«باشد. یک قُرصِ دیگر میل داری؟»

«آره، یکی دیگر از آن زردهاش را بده.»

«وقتی کارمان تمام شد، یک سری بِهِت می‌زنم.»

«باشد.»

***

کار که تمام شد، پُل آمد سروقتِ من که: «خُب، چی شد؟»

«من اهلش نیستم، پُل! از من یکی دست بردار.»

«دستگاهِ محشری‌ست، ها! یک بار که امتحانش کنی، تا عُمر داری یادت نمی‌رود.»

«نه، داداش! من اهلش نیستم.»

«خُب، پس اقلاً بیا یک نگاهی به قرص‌هام بینداز.»

«باشد. این یک کار را می‌توانم بکنم.»

درِ عقب را از تو قفل کردم. بعد باهم از درِ جلو رفتیم بیرون. مِری‌لو تو دفتر نشسته بود و سیگار می‌کشید و با باد گپ می‌زد.

باد با نیشخندِ گَل و گُشادی گفت: «شب به‌خیر، آقایان!»

*

تا خانهٔ پُل، یک بُلوک بیشتر راه نبود. طبقهٔ همکف، آپارتمانی داشت طرفِ جلوِ ساختمان که پنجره‌هاش رو به خیابانِ هفتم باز می‌شد.

گفت: «این‌هم ماشینِ مربوطه.» و روشنش کرد. «تو را به‌خدا تماشا کن. فقط تماشا کن. صداش عینِ ماشینِ رختشویی‌ست. زنِ طبقهٔ بالا وقتی تو راهرو می‌بیندم، می‌گوید: *پُل تو مردِ بسیار ترتمیزی هستی، چون هفته‌ای سه‌چهار مرتبه صدایِ ماشینِ رختشوییت را می‌شنوم.*»

گفتم: «خاموشش کن.»

«بیا یک نگاه به قُرص‌هام بینداز. هزاران هزار قرص دارم. *هزاران هزار*. حتی نمی‌دانم بعضی‌هاشان به چه دردی می‌خورند.»

پُل تمامِ شیشه‌هایِ قرصش را چیده بود رو میزِ وسطِ اتاقِ پذیرایی. ده دوازده تایی می‌شدند، در اندازه‌ها و شکل‌هایِ مختلف، و پُر از قرص‌هایِ رنگ‌وارنگ. خوشگل بودند. همین‌جور که نگاهش می‌کردم، یکی از شیشه‌ها را باز کرد، سه چهارتا از قرص‌ها را درآورد و بلعید. بعد یک شیشهٔ دیگر را باز کرد و یکی‌دوتا هم از قرص‌هایِ آن را انداخت بالا. بعد شیشهٔ سوم را باز کرد.

گفت: «بیا دیگر، بی‌خیال... بیا بپریم رو دستگاه.»

گفتم: «نه، باشد یک دفعهٔ دیگر. من بایستی بروم.»

گفت: «باشد. حالا که نمی‌خواهی مرا بکنی، من خودم ترتیبِ خودم را می‌دهم.»

در را که پشتِ سَرَم بستم و پاگذاشتم تو خیابان، صدایِ دستگاه را شنیدم که روشنش کرده بود.

۷۸

آقای مَندِرز آمد پشتِ مغازه و نگاهی انداخت به سر تا پایِ من. داشتم یک بستهٔ بزرگِ رنگ را بسته‌بندی می‌کردم، و او ایستاده بود به تماشایِ من.

می‌گفتند مغازه قبلاً مالِ او بوده، اما زنش با یک مردِ سیاه‌پوست فرار کرده بوده و او زده به الکل، تاجایی‌که مجبور شده مغازه را واگذار کند به یک نفرِ دیگر و بعد هم همان‌جا با سِمَتِ فروشندگی استخدام شود.

«ببینم، تو برچسبِ *شکستنی* رویِ این کارتُن‌ها می‌چسبانی؟»

«آره.»

«خوب بسته‌بندی‌شان می‌کنی؟ روزنامه و کاه به‌اندازهٔ کافی تو کارتُن‌ها می‌چپانی؟»

«به‌نظر خودم که کارم اشکالی ندارد.»

«برچسبِ *شکستنی* به‌اندازهٔ کافی داری؟»

«آره، یک جعبهٔ بزرگ از این برچسب‌ها اینجا زیرِ پیشخوان دارم.»

«مطمئنی کارِت را بلدی؟ قیافه‌ات به کارمندهایِ بسته‌بندی نمی‌خورد.»

«مگر کارمندهایِ بسته‌بندی چه قیافه‌ای دارند؟»

«پیشبند می‌بندند. تو پیشبند نداری.»

«اِه؟»

«از شرکتِ اسمیت ـ بارنزلی زنگ زدند گفتند یکی از شیشه‌هایِ رنگ‌شان تو یکی از کارتُن‌هایی که ما براشان فرستاده بودیم شکسته بوده.»

من جوابی ندادم.

«اگر برچسب‌هایِ *شکستنی*‌ات تمام شد، خبرم کن.»

«حتماً.»

مَندِرز پشت کرد و تو راهرو راه افتاد طرفِ جلوِ مغازه. بعد دوباره ایستاد و برگشت و نگاهِ دیگری انداخت بِهِم. من یک تکّه نوارچسبِ بُلند بُریدم و با پیچ و تابِ خاصی زدم دورِ کارتُن. مَندِرز راه افتاد و دور شد.

*

یکهو دیدم **باد** بدو بدو آمد پُشتِ مغازه که: «چندتا لیسهٔ دومتری تو انبار داریم؟»

گفتم: «هیچی... تمام کرده‌ایم.»

گفت: «یک مشتری دارم که همین الان پنج‌تا لیسهٔ دومتری لازم دارد. باید فوری براش درست کنی.» و بدو بدو برگشت رفت فروشگاه.

لیسه یک تکه تخته است که تکه‌ای لاستیک به یک سرش وصل کرده‌اند و برایِ کار رویِ سیلک اسکرین به‌کار می‌رود.

رفتم اتاقِ زیرشیروانی، یک تکه اَلوار کشیدم پایین، پنج‌تا قطعهٔ دومتری روش رَج زدم و با ارّه بُریدم‌شان. بعد یک مته برداشتم، شروع کردم به ایجادِ

سوراخ‌هایی رو لبهٔ تخته‌هایی که بُریده بودم. بعدش هم باید تکه‌هایِ لاستیک را به لبهٔ تخته‌پاره‌ها نصب می‌کردم. بعد از این‌کار، می‌شد لاستیک‌ها را سوهان زد تا صاف بشوند و لبه‌ای به‌خط مستقیم داشته باشند. اگر لبهٔ لاستیکی کاملاً مستقیم نبود، کارِ سیلک اسکرین درست درنمی‌آمد. لاستیک هم همیشهٔ خدا سرِ آدم رقاصی درمی‌آورد و پیچ و تاب می‌خورد و به‌آسانی به‌خطِ مستقیم درنمی‌آمد.

سه دقیقه طول نکشید که **باد** برگشت: «لیسه‌ها حاضر شد؟»

«نه هنوز.»

باز بدو بدو برگشت فروشگاه. منِ مادرمُرده آن پُشت، مَته می‌زدم و پیچ می‌کردم و سوهان می‌زدم. باز پنج دقیقه بعد سر و کله‌اش پیدا شد:

«این لیسه‌ها حاضر شد؟»

«نه هنوز.»

باز بدو بدو برگشت.

یک لیسهٔ دومتری را تمام کرده بودم و وسطِ کارِ دومی بودم که سر و کله‌اش دوباره پیدا شد:

«بی‌خیال. یارو رفت.» و این‌بار، دست از پا درازتر، برگشت رفت فروشگاه.

۷۹

مدتی طول نکشید که دیدیم فروشگاه دارد ورشکست می‌شود. سفارش‌ها روز به روز کمتر و کمتر می‌شد. درنتیجه کارِ زیادی رو دستِ من نبود. رفیقِ گرمابه و گلستانِ پیکاسو را اخراج کردند و نظافتِ مستراح و خالی کردنِ سبدهایِ زباله و گذاشتنِ کاغذتوالت افتاد گردنِ بنده. هر روز صبح، پیاده‌روِ

مقابلِ مغازه را آب و جارو می‌کردم و هفته‌ای یک بار هم شیشهٔ پنجره‌ها را می‌شُستم.

یک روز تصمیم گرفتم منطقهٔ کارِ خودم را نظافت کنم. در قسمتی از این اتاق، کارتُن‌هایِ خالی را نگه‌می‌داشتم. آن روز، این قسمت را هم تمیز کردم. همهٔ کارتُن‌ها را کشیدم بیرون و آشغال‌ها را ریختم دور. همین‌جور که مشغولِ کار بودم، چشمم افتاد به یک قوطیِ مستطیلِ خاکستریِ کوچولو که افتاده بود تهِ زُباله‌دانی. قوطی را برداشتم و بازش کردم. بیست و چهارتا قلم‌مویِ بزرگ توش بود از نوعِ فردِ اَعلا که از مویِ شتر درست می‌کنند. از آن قلم‌موهایِ چاق‌چله و خوشگل که دانه‌ای ده دلار قیمت‌شان بود. مانده بودم چکار کنم. مدتی نگاه‌شان کردم و بعد درِ قوطی را بستم، از درِ عقب رفتم بیرون و آن را گذاشتم تو یک ظرفِ زُباله که تو کوچهٔ پشتِ مغازه قرار داشت. بعد دوباره کارتُن‌هایِ خالی را کُپه کردم رو زُباله‌دانیِ توی مغازه.

آن شب، تا جایی‌که می‌شد، معطلش کردم. بعد که از مغازه آمدم بیرون، راه افتادم طرفِ همان کافهٔ نزدیک‌مان و یک قهوه و یک تکه کیک سفارش دادم. بعد، آمدم بیرون و رفتم طرفِ فروشگاه و پیچیدم تو کوچهٔ پُشتی. همین‌جور که داشتم قدم می‌زدم و حدودِ یک‌چهارمِ کوچه را طی کرده بودم، یکهو دیدم باد و مِری‌لو از آن‌طرف واردِ کوچه شدند. کاری نمی‌توانستم بکنم جُز این‌که به راهِ خودم ادامه بدهم. هیچ کاریش نمی‌شد کرد. داشتیم به‌هم نزدیک‌تر می‌شدیم. بعد که رسیدم بِهِشان، گفتم: «سلام.» آنها هم گفتند: «سلام.» اَزشان رَد شدم و از آن‌طرفِ کوچه زدم بیرون و رفتم آن‌طرفِ خیابان و وارد میخانه‌ای شدم. نشستم. یک آبجو گفتم بیاورند و بعد که آبجو تمام شد، گفتم یکی دیگر بیاورند.

زنی که آن سرِ پیشخوان نشسته بود، اَرَم کبریت خواست. بلند شدم، رفتم طرفش و سیگارش را روشن کردم. درحالی‌که سیگارش را روشن می‌کردم،

زَنیکه یک گوز وِل داد. اَزَش پرسیدم خانه‌اش در آن حوالی است؟ که گفت **اهلِ مونتاناست**. یادِ شبِ غم‌انگیزی افتادم که در **شاین** گذرانده بودم، که از شهرهایِ ایالتِ وایومینگ است. وایومینگ هم خیلی به مونتانا نزدیک است. بالاخره از میخانه زدم بیرون و برگشتم کوچهٔ پشتِ مغازه.

به ظرفِ زُباله نزدیک شدم و دستم را بُردم توش و دیدم که قوطیِ مستطیلِ خاکستری هنوز آنجاست. معلوم هم بود خالی نیست. از تو یقهٔ پیرهنم هُلش دادم تو، سُر خورد رفت پایین نزدیک شکمم و همان‌جا ماند. بعد برگشتم، رفتم خانه.

۸۰

اتفاقِ قابلِ عرضِ دیگری که آنجا افتاد این بود که یک دخترِ ژاپنی را استخدام کردند. من، راستش، مدتِ زیادی بود عقیده پیدا کرده بودم که بعد از همهٔ این مراحلِ دردناک و پُردردِسرِ زندگی، یک روز با یک دخترِ ژاپنی روبرو خواهم شد و بقیهٔ عُمرم به‌خوبی و خوشی خواهد گذشت. البته نه چندان خوش و خُرّم که *سهل و ساده* و همراه‌با درکِ عمیق و عشق و علاقهٔ متقابل. زن‌هایِ ژاپنی استخوان‌بندیِ ظریف و خوشگلی دارند. شکل و قوارهٔ جمجمهٔ آنها و پوستِ تن‌شان که به‌مُرورِ زمان کشیده‌تر هم می‌شود، به دل می‌نشیند؛ عینِ پوستی که تنگ و چسبان رویِ طبل کشیده شده باشد. زن‌هایِ آمریکایی، برعکس، پوست‌شان شُل و وِل می‌شود تاحدّی که سرانجام از سر و روشان می‌ریزد. حتی ماتحت‌شان هم ازشان آویزان می‌شود و منظرهٔ زشتی پدید می‌آوَرَد. فرهنگِ ژاپنی هم زمین تا آسمان با فرهنگِ آمریکایی تفاوت دارد: زن‌هایِ ژاپنی فرقِ بینِ دیروز و امروز و فردا را خوب درک می‌کنند، که شاید بشود آن را ناشی از خِرَد دانست. یک نوع قدرتِ ماندگار دارند. اما

زن‌هایِ آمریکایی فقط امروز را درمی‌یابند و اگر یک روز مطابقِ میل‌شان پیش نرود، زندگی‌شان ازهم می‌پاشد.

این بود که ورودِ این دختره کُلی ذهنِ مرا مشغول کرده بود. البته من و جَن هنوز هم سخت به میگُساری‌مان ادامه می‌دادیم و همین باعث می‌شد که ذهنِ آدم حسابی قاطی بکند. یعنی یک‌جوری است که آدم هوایی می‌شود؛ طوری‌که دست به کارهایِ عجیب غریبی می‌زند؛ یک‌جور جسارت و بی‌پروایی به آدم می‌دهد. خلاصه همان روزِ اولی که دخترک برگهٔ سفارش در دست آمد عقبِ مغازه، بِهِش گفتم:

«بیا تو بغلم خوشگله! می‌خواهم ماچت کنم.»

«چی؟»

«همین‌که عرض کردم.»

و دخترک عقب‌گرد کرد و رفت پیِ کارش. دور که می‌شد، متوجه شدم یک پاش کمی می‌لَنگد. معلوم بود دیگر: درد و محنت و سنگینیِ قرونِ مُتمادی...

عینِ یک نرّه‌خرِ مستِ حشری که چیزی جُز تخلیهٔ پایین‌تنه سرش نشود، پاپیِ این دخترِ مادرمُرده شده بودم. هیچ‌جور هم وِل‌کنِ معامله نبودم. بیچاره پاک گیج و مبهوت مانده بود که چه بکند. فهمیده بود که عقلِ درست و حسابی تو کلهٔ من نیست. حالا نگو بی‌آن‌که بفهمم قضیه از چه قرار است، دلش را بُرده بودم.

یک روز، یک مشتری زنگ زده بود بپرسد چسبِ سفیدِ چهارکیلویی داریم یا نه؟ دخترک آمد پُشتِ مغازه چندتا از کارتُن‌هایی را که یک گوشه روهَم گذاشته بودیم وارسی بکند.

چشمم که افتاد بِهِش، پرسیدم: «چه کمکی از دستم برمی‌آید؟»

گفت: «دنبالِ یک کارتُن چسب هستم که رو برچسبش نوشته شده **ج.۲.**»

گفتم: «ج.ا، آره؟» و دست انداختم دورِ کمرش: «بیا باهم حال کنیم، مامانی! تو خِردِ قرن‌هایِ مُتمادی هستی و من‌هم منم. ما برایِ همدیگر ساخته شده‌ایم.»

دخترک اول عینِ یک زنِ آمریکایی شروع کرد به ریسه رفتن:

«دخترهایِ ژاپنی از این کارها نمی‌کنند. تو چه‌ت شده؟»

اما بعد خودش را رها کرد تو بغلم. دیدم گوشه‌ای از انبار، یک ردیف کارتُن تکیه داده شده به دیوار. بُردمش آن‌طرف و قشنگ نشاندمش رو کارتُن‌ها. یک‌کمی هم هُلش دادم پایین. بعد افتادم روش و شروع کردم به بوسیدنش. بعدش هم دامنش را زدم بالا. همین‌موقع، یکی از فروشنده‌ها که اسمش دَنی بود آمد تو.

این یارو دَنی نوجوانی بود که هنوز دستش به جنسِ مخالف نرسیده بود. شب‌ها می‌رفت کلاسِ نقاشی و روزها سرِ کار چُرت می‌زد. خِنگِ خدا، از هُنر و این حرف‌ها چیزی بارش نبود.

همین‌که آمد تو و ما را دید، پرسید: «شماها چه غلطی دارید می‌کنید؟»

و بدو برگشت طرفِ فروشگاه.

روزِ بعد، باد صدام زد تو دفترِ کارش:

«موضوع این است که ما مجبور شدیم دخترک را هم اخراج کنیم.»

«ولی تقصیرِ او نبود.»

«با این حال، آن پشت بود و داشت با تو لاس می‌زد.»

«این من بودم که وادارش کردم.»

«بنابه روایتِ دَنی، او خودش را به تو تسلیم کرده بود.»

«دَنی چه می‌داند تسلیم شدن یعنی چه. تنها چیزی‌که او خودش را تسلیمش کرده، کَفِ دستِ مُبارکش است.»

«به‌چشمِ خودش دیده که مشغول بوده‌اید.»

«چی‌چی را دیده؟ تُنُکه‌اش را هم هنوز درنیاورده بودم.»

«اینجا محلِ کار کاسبی‌ست.»

«پس مری‌لو اینجا چه می‌کند؟»

«من تو را استخدام کردم چون فکر کردم آدمی هستی کاری که می‌شود روت حساب کرد.»

«خیلی هم ممنون. بعد هم اخراجم می‌کنی به‌جُرمِ این‌که یک ضعیفهٔ چشم‌بادامی را که پایِ چپش می‌لنگد خوابانده بودم بالایِ چهل گالُن رنگِ اتومبیل، بکُنمش... همان رنگ‌هایی‌که، درضمن، مدتی‌ست جنابعالی به‌جایِ جنسِ واقعی قالب می‌کنید به بخشِ نقاشیِ *لُس‌آنجلس سیتی‌کالج*. من بایستی این‌چیزها را به دفترِ نظارتِ بازرگانی گزارش کنم.»

«این‌هم چکِ تو. مُرخصی!»

«باشد. دیدار در سانتا آنیتا(۱۰)»

«باشد.»

حقوقِ یک روزم را هم اضافه نوشته بود. دستی دادیم و من رفتم پیِ کارم.

۸۱

کارِ بعدی هم مدتِ زیادی طول نکشید؛ کمی طولانی‌تر از یک توقفِ بینِ راه. اینجا کارشان فروشِ تزئیناتِ کریسمس بود، چیزهایی ازقبیلِ گُل و بُته و لامپ‌هایِ رنگارنگ، بابانوئل، درخت‌هایِ کاغذی و خِرت و پِرت‌هایِ دیگر.

وقتی استخدامم کردند بِهِم گفتند روزِ قبل از عیدِ شُکرگُزاری، مُرخصم خواهند کرد، چون بعد از شُکرگُزاری، کار و بارشان اُفت می‌کند.

پنج شش نفری بودیم که همه را هم با همین شرط و شروط به‌کار گرفته بودند. به ما می‌گفتند **انباردار**، ولی کارمان این بود که کامیون‌ها را بار بزنیم یا تخلیه کنیم. کارِ دیگرِ ما انبارداره‌ا این بودکه وقتی کامیونی در کار نبود، همان دور و بَر می‌پلکدیم و سیگار دود می‌کردیم و خودمان را به دستِ دنیایِ فکر و خیال می‌سپردیم. ولی ما پنج شش نفر تا شُکرگُزاری هم دوام نیاوردیم.

این من بودم که به دوستان پیشنهاد کردم موقعِ ناهار برویم به میخانه‌ای که آن نزدیکی بود. ساعتِ ناهارِ ما، درنتیجه، طولانی‌تر و طولانی‌تر شد. تا این‌که یک روز بعدازظهر، اصلاً برنگشتیم. اما روزِ بعد، مثلِ بچهٔ آدم، همه سرِ موعدِ مُقرر رفتیم سرِ کار.

جنابِ مدیر بِهِمان گفت: «همه مرخصید. حالا بایستی بروم یک گروهِ تازه‌نفس استخدام کنم.»

یکی از ماها جواب داد: «تا روزِ شکرگزاری اخراج‌شان کنی؟»

مدیر گفت: «ببینم، می‌خواهید یک روزِ دیگر هم کار کنید؟»

یکی از ماها گفت: «که شما وقتِ کافی داشته باشید با نفراتِ جدید مصاحبه کنید و به‌جایِ ما استخدام‌شان کنید؟»

مدیر گفت: «همین است که هست.»

ما هم ناچار آن روز را کار کردیم؛ اما جایِ شما خالی، تا شب کارتُن‌ها را انداختیم هوا و گفتیم و خندیدیم. بعد هم چکِ حقوق‌مان را گرفتیم و رفتیم سُراغِ اتاقک‌هامان، و سُراغِ زن‌هایِ مست‌مان.

۸۲

کارِ بعدی که پیدا کردم تو یک کارگاهِ تولیدِ چراغ‌هایِ فلورسنت بود به اسم شرکتِ **هانی‌بیم**. بیشترِ کارتُن‌ها حدود یک و پنجاه، یک و هشتاد قَدشان بود

و کُلی هم سنگین بودند. روزی ده ساعت کار می‌کردیم. روالِ کار خیلی ساده بود: می‌رفتی خطِ تولید، وسایلِ لازم را برمی‌داشتی، برمی‌گشتی به قسمتی که بِهِت داده بودند، و سوارشان می‌کردی و چراغ‌ها آمادهٔ رفتن به بازار می‌شدند.

اکثرِ کارگرها یا مکزیکی بودند یا سیاه‌پوست. سیاه‌ها از من دلِ پُری داشتند؛ می‌گفتند خیلی حاضرجوابم. مکزیکی‌ها هم خودشان را می‌کشیدند کنار و می‌ایستادند به تماشا. هر روز سرِ یک چیزی دعوا مرافعه راه می‌افتاد. طوری بود که یا قصدِ جانم را می‌کردند یا بایستی با شاگرداولِ کارگاه که بابایی بود به اسمِ **مونتی**، رقابت می‌کردم. خلاصه، جماعت تمامِ روز پاپیِ من بودند و اذیتم می‌کردند.

«آهای، پسر! بیا اینجا ببینم، پسر! می‌خواهم دوتا کلمه باهات اختلاط بکنم، پسر!»

این یارو اسمش **اِدی‌کوچولو** بود. این اِدی‌کوچولو در آزار دادنِ مردم رودست نداشت.

ولی من جوابش را ندادم.

«پسر! با توام!»

«اِدی! چطور است درحالی‌که یکی از آن آوازهایِ برده‌ها را می‌خوانی، من بیام خدمتت و یک باتوم بکنم تو کونت؟»

«این‌همه سوراخ‌سُمبه از کجا رو صورتت درآمده، سفیدپسر؟ موقعِ خواب، افتادی رو مَته‌برقی؟»

«این‌زخم از کجا رولبِ پایینت ایجاد شده؟ نکند سِفت‌زنت تیغِ ریش‌تراشیش را بسته بوده سرِ کیرش، هان؟»

موقعِ ناهار هم که رفتم بیرون، با **آنخل گُنده‌بَکه** دست‌به‌یقه شدم. آنخل گُنده‌بَکه چندتا مشتِ حسابی حواله‌ام‌کرد، ولی من به‌رو خودم نیاوردم و توانستم چندتا مشت هم به سر و روش ببارانم. می‌دانستم که ده دقیقه بیشتر

وقت ندارد. این بود که قافیه را نباختم. چیزی که بیشتر از همه آزارم داد، این بود که انگشتِ شَستش رفت تو چشمم. ساعتِ ناهار که تمام شد، باهم، درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدیم، برگشتیم سرِ کار.

گفت: «چطوری جوجه؟»

گفتم: «اگر راست می‌گویی، موقعی بیا سُراغم که خُماریِ شبِ قبل از سرم پریده باشد. چنان رویی اَزَت کم کنم که دیگر این‌طرف‌ها پیدات نشود.»

گفت: «حرفی نیست. یک روز که سرِحالی، خبرم کن، یک‌دست دیگر مُشت و مالت بدهم.»

همان‌موقع تصمیم گرفتم که هرگز سرِحال سرِ کار حاضر نشوم.

*

سرکارگرمان یک بابایی بود به اسم **موریس** که خیلی پَخمه بود. عینِ این‌که عقلِ درست حسابی تو کله‌اش کارنگذاشته بودند. من سعی می‌کردم فقط موقعی باهاش دهن‌به‌دهن بشوم که خودش بیاید سراغم. پسرِ صاحبِ کارگاه بود و مدتی سعی کرده بود فروشنده بشود و بیرونِ کارگاه کار کند، اما موفق نشده بود و بَرَش گردانده بودند تو کارگاه.

دیدم دارد می‌آید طرفم.

«چشمت چی شده؟ سرخِ سرخه...»

«والله، داشتم زیرِ یک نخل قدم می‌زدم، یک توکا حمله کرد بِهِم.»

«زد به چشمت؟»

«زد به چشمم.»

موقعی‌که ازم دور می‌شد، دیدم درزِ شلوارش فُرورفته بود تو چاکِ کونش...

* * *

بهترین قسمتِ کار موقعی بود که خطِ تولید از ما عقب می‌افتاد و ما مجبور می‌شدیم پابه‌پا بکنیم تا وسایلِ چراغ‌ها حاضر بشود. کارگرهایی که سرِ خطِ

تولید کار می‌کردند، اکثراً دخترهایِ مکزیکی بودند که پوستِ تن‌شان دلِ آدم را می‌بُرد و چشم‌هایِ سیاه‌شان هوش و حواس برایِ آدم باقی نمی‌گذاشتند. شلوارِ جینِ تنگ و چسبان می‌پوشیدند، با پُلی‌ورِ چسبان و گوشواره‌هایِ اَجَق وَجق آویزان می‌کردند گوشش‌شان. چقدر جوان و سالم و کارآمد و راحت بودند! خوب کار می‌کردند، و گاهی هم یکی‌شان سری بالا می‌کرد و چیزی می‌پراند و بعد همه باهم می‌زدند زیرِ خنده و زیرِچشمی آدم را می‌پاییدند، و من محوِ تماشایِ کون و کپلِ خوشگل‌شان می‌شدم که تپانده بودندشان تو آن شلوارهایِ جینِ چسبان؛ و پیشِ خودم فکر می‌کردم اگر یکی‌شان امشب تو تختِ من بود، همهٔ این کُس‌شعرها را بهتر می‌توانستم تحمل کنم. همهٔ ما تو همین فکر بودیم. در ضمن هم تو این فکر بودیم که این زن‌ها همه صاحب دارند. اما، خُب، به یک وَرش! چه فرقی داشت؟ پانزده سال بعد، هرکدام یک خروار وزن‌شان بود، و نوبتِ دخترهاشان بود که دلِ آدم را ببرند.

یک ماشین خریدم مُدلِ هشت سالِ پیش و تا آخرِ دسامبر سرِ آن کار ماندم.

بعدش مهمانیِ کریسمس سررسید. بیست و چهارمِ دسامبر بود. قرار بود خوراک و مشروب و موزیک و رقص به‌پا باشد. من زیاد اهلِ مهمانی و این حرف‌ها نبودم. رقص که بلد نبودم، هیچ، اصولاً از جمع هم هراسِ غریبی داشتم؛ به‌خصوص از جمعِ مردم تو این‌جور ضیافت‌ها. همه سعی می‌کردند سکسی و خوش و خُرّم و شوخ و شَنگ باشند، و با این‌که هرکسی امیدوار بود تو این کار سرآمد باشد، درواقع، این‌جورها هم نبود. خیلی هم ناشی بودند. و هرچه بیشتر هم سعی می‌کردند ناشی بودن‌شان را پنهان کنند، بیشتر گند می‌زدند.

این بود که وقتی جَن خودش را مالید بِهِم و گفت: «وِل کن این مهمانی را. بمان خانه، پیشِ خودم. همین‌جا باهم مست می‌کنیم...»، هیچ دلیلی ندیدم باهاش مخالفت کنم.

روزِ بعد از کریسمس، همه از مهمانیِ مربوطه تعریف می‌کردند.

اِدی‌کوچولو گفت: «کریستین وقتی دید تو نیستی، زد زیرِ گریه.»

«کی؟»

«کریستین... آن دختر مکزیکیِ مَکُش‌مرگ‌ِما.»

«کریستین دیگر کیه؟»

«سرِ خطِ تولید، تو صفِ عقبی کار می‌کند.»

«برو بابا تو هم حوصله داری.»

«نه، جدّی دارم می‌گویم. یک گریه‌ای راه انداخته بود که بیا و ببین... یک نفر عکسِ گُندهٔ تو را با آن ریشِ بُزیت کشید، زد به دیوار، زیرش هم نوشت: *یک مشروب دیگر رَد کن بیاد!*»

«معذرت می‌خواهم. یک گرفتاری برام پیش آمد، نتوانستم بیایم.»

«اشکالی ندارد. آخرش حالش بهتر شد و آمد بامن رقصید. بعدش مست کرد و همهٔ کیکی را که خورده بود بالا آورد. بعد هم بیشتر مست کرد و با همهٔ سیاه‌ها رقصید. خیلی سکسی می‌رقصید. آخرش با آنخل گُنده‌بَکه رفت خانه.»

گفتم: «آن آنخل گُنده‌بکه هم لابد انگشتِ شَستش را فُروکرد تو چشم و چارش.»

*

روزِ قبل از سالِ نو، بعد از استراحتِ بعدازظهر، موریس صدام زد و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«باشد.»

«برویم آن گوشه.»

و مرا بُرد یک گوشهٔ تاریک، کنار یک ردیف کارتُن‌هایِ بسته‌بندی، و گفت: «گوش کن، ما مجبوریم عُذرِ تو را بخواهیم.»

«باشد. امروز روزِ آخرم است؟»

«آره.»

«چکم حاضر می‌شود تا آخرِ وقت؟»

«نه، با پُست برات می‌فرستیمش.»

«اِشکالی ندارد.»

۸۳

بعد از آن، تو یک قنادی کار پیدا کردم به اسمِ **نشنال**، تو محلهٔ خودمان.

آنجا یک روپوشِ سفید و یک قفسهٔ رختکن بِهِم دادند. بیسکوئیت و شیرینی و کیک‌هایِ کشمشی و از این‌جور چیزها پُخت می‌کردند. چون من تو فُرمِ درخواستِ کارم نوشته بودم دو سال کالج رفته‌ام، شغلِ **مُتصدیِ نارگیل** رادادند به من. **متصدیِ نارگیل** کسی بود که رو یک سکّوماننِدی می‌ایستاد، بیلچه‌اش را می‌زد تو بشکهٔ پُر از تَراشه‌هایِ نارگیل، و خُرده‌هایِ سفیدِ نارگیل را می‌پاشید تو یک ماشین. بقیهٔ کار برعهدهٔ ماشین بود: کیک‌ها و انواعِ شیرینی‌جاتِ دیگر رویِ غلتکی از زیر ماشین رَد می‌شدند و کارِ ماشین این بود که خُرده‌نارگیل‌ها را بپاشد رو آنها. کارِ ساده و خیلی هم شرافتمندانه‌ای بود. من آنجا می‌ایستادم با آن روپوشِ سفیدم، و کارم این بود که خُرده‌های سفیدِ نارگیل را بریزم تو ماشینه. آن‌طرفِ اتاق، ده‌ها دخترِ جوان بودند که آنها هم همه روپوشِ سفید تن‌شان بود و کلاهِ سفید سرشان. هیچ معلوم نبود چه غلطی می‌کردند، اما می‌دیدم‌که سخت مشغولِ کارند. ما شب‌ها کار می‌کردیم.

شبِ دومی که آنجا کار می‌کردم، اتفاقی افتاد که بایستی براتان تعریف کنم. اول خیلی آهسته شروع شد، یعنی یکی دوتا از دخترها بناکردند آواز خواندن:

«آه، هنری! آه هنری! چه عاشق‌پیشه‌ای هستی تو هنری! آه، هنری! آه هنری! چقدر مست و مَلَنگی، آه هنری!»

بعد عدهٔ بیشتری از دخترها زدند زیرِ آواز، و لحظه‌ای بعد همه‌شان به گروهِ کُر پیوستند.

منِ مادرمُرده هم فکر کردم لابد طرفِ خطاب‌شان کسی نیست جُز من.

سرپرستِ دخترها باعجله و داد و فریادکنان وارد شد که:

«خُب دیگر، دخترها! چه خبرتان است؟ بس کنید!»

من بیلچه‌ام را زدم تو ظرفِ تراشه‌هایِ نارگیل، پُرَش کردم و ریختم تو ماشین...

*

دو سه هفته‌ای بیشتر نبود تو این قنادی کار می‌کردم که یک شب، اواخرِ نوبتِ‌کاری‌مان، صدایِ زنگی به گوش رسید و یک نفر با بلندگو اعلام کرد:

«همهٔ کارگرها جمع بشوند پُشتِ ساختمان!»

مردی با کُت و شلوار و کراوات به ما نزدیک شد و گفت:

«جمع بشوید دورِ من.»

تخته‌ای دستش بود که یک ورقِ کاغذ رویِ آن دیده می‌شد. همه، با آن روپوش‌هایِ سفید، حلقه زدند دورش. من پُشتِ سرِ بقیه ایستادم.

یارو گفت: «داریم واردِ دورهٔ کسادیِ کارمان می‌شویم. متأسفانه بایستی به عرض‌تان برسانم که مجبوریم عُذرِ همه را بخواهیم تا موقعی‌که دوباره سرمان شلوغ بشود. لطفاً اینجا روبرویِ من صف ببندید تا اسم و تلفن و آدرسِ همه را بنویسم. وقتی کارها بهتر شد، شماها اولین نفراتی هستید که خبرتان می‌کنیم.»

کارگرها که کُلی دلخور و پَکَر بودند و بد و بیراه بارِ همدیگر می‌کردند، بنا کردند به تنه زدن که خودشان را بیندازند جلو. من اصلاً نرفتم تو صف. نگاهی انداختم، دیدم همهٔ همکارانِ شریفِ بنده، مثل یک مُشت بَرده صف بسته‌اند و خیلی مؤدب، اسم و آدرس‌شان را می‌دهند به یارو مردکِ کُت و شلوارپوش.

پیشِ خودم گفتم اینها همان کسانی‌اند که تو مهمانی‌ها هم خوش‌رقصی می‌کنند.

برگشتم به قفسهٔ رختکنم، روپوشِ سفید را آویزان کردم تو رختکن، بیلچه‌ام را تکیه دادم به در، و رفتم پیِ کارم.

۸۴

هتل **سانس** در لُس‌آنجلس رودست نداشت؛ از آن هتل‌هایِ قدیمی بود که آدم را می‌گرفت و سِحر و جادویی داشت که ساختمان‌هایِ نو فاقدِ آن‌اند. درست وسطِ مرکزِ شهر قرار داشت و روبروش هم یک پارک بود.

دو چیزِ این هتل زبانزدِ خاص و عام بود: یکی گِردهمایی‌هایِ رسمیِ بازرگانی و دیگری جنده‌هایِ سطحِ‌بالاش که از استعدادهایِ خارق‌العاده‌ای برخوردار بودند و معروف بود که شب‌هایی که پول و پلهٔ حسابی به‌جیب می‌زنند، به پیشخدمت‌ها هم رکاب می‌دهند. داستان‌هایی هم در افواهِ عمومی بود مبنی‌بر این‌که بعضی از این پیشخدمت‌ها میلیونر شده بودند. اینها از آن ناکس‌هایِ کیرکُلُفتی بودند که بخت به روشان لبخند زده بود و با یکی از مهمان‌هایِ پیر و خرپولِ هتل روهم ریخته بودند و با طرف ازدواج کرده بودند. غذایِ هتل هم مَحشر بود؛ به‌خصوص خوراکِ خرچنگ‌شان. سرآشپزهایِ سیاه و عظیم‌الجُثه‌ای داشت که از آن کلاه‌هایِ سفیدِ بالابلند سرشان می‌گذاشتند و کُلی هم دانشمند تشریف داشتند؛ نه تنها در زمینهٔ غذا و آشپزی، بلکه همچنین دربارهٔ جوانبِ مختلفِ زندگی و دربارهٔ من و دربارهٔ هر چیزِ دیگری که فکرش را بکنید.

من در قسمتِ تخلیهٔ بار و بُنه کار پیدا کردم؛ یعنی جایی‌که کامیون‌ها بارشان را خالی می‌کردند. حتی سکّویِ تخلیهٔ بار هم کُلی کِلاس داشت؛ یعنی

هر کامیونی که سرمی‌رسید، ده‌تا کارگر می‌آمدند بارش را خالی کنند، درحالی‌که حداکثر دونفر می‌توانستند از پَس این‌کار بربیایند. من شیک‌ترین لباس‌هام را می‌پوشیدم. هیچ‌وقت هم به چیزی دست نمی‌زدم.

کامیون‌ها بار (و بیشتر هم موادِ خامِ خوراکی) می‌آوردند هتل، و کارِ ما (یعنی کارِ آنها) این بود که بارها را خالی کنیم. به‌نظرم آدم‌هایِ خرپول بیشتر از هر چیزی خرچنگ کوفت می‌کردند، چون صندوق‌صندوق خرچنگ بود که می‌آوردند هتل؛ از آن خرچنگ‌هایِ درشت و صورتی‌رنگ که چنگک و شاخک‌هاشان را مُرتب تکان می‌دادند.

«انگار از این جانورها بدت نمی‌آید، هان، چیناسکی؟»

و من که آبِ دهنم راه افتاده بود، می‌گفتم: «این یکی را درست گفتی!»

یک روز، یکی از خانم‌هایِ کارگُزینی که دفترش درست پشتِ سکّویِ بارگیری بود، احضارم کرد و گفت: «می‌خواهم روزهایِ یکشنبه بیایی اینجا و این دفتر را اداره کنی، چیناسکی؟»

گفتم: «چه‌کار باید بکنم؟»

گفت: «هیچی... جوابِ تلفن‌ها را بده و کارگرهایِ ظرفشویی را برای یکشنبه‌ها استخدام کن.»

گفتم: «باشد.»

*

یکشنبهٔ اول، به‌خوبی و خوشی برگزار شد. نشسته بودم تو دفتر که پیرمردی وارد شد.

پرسیدم: «بله، دوستِ عزیز؟»

یک‌دست کُت و شلوارِ قیمتی تنش بود، اما حسابی چروک داشت و کمی هم کثیف بود. سرآستین‌هاش هم ساییده شده بود. کلاه به‌دست، ایستاد دَمِ در و گفت:

«ببینم، یک نفر را لازم ندارید که سر زبان‌دار باشد؟ کسی‌که بتواند با مردم اختلاط کند؟ من یک جذبهٔ خاصی دارم، می‌دانی؟ قصه‌هایِ جالبی بلدم تعریف کنم. می‌توانم مردم را بخندانم.»

«جدّی؟»

«بله، جدّی!»

«خُب، مرا بخندان ببینم.»

«نه بابا، این‌جوری‌که نیست، متوجه نیستی! حال و هوایِ کار بایستی درست باشد. خُلق و روحیهٔ خاص لازم است. دکورِ مناسب لازم است. می‌دانی؟»

«گفتم مرا بخندان.»

«آخر...»

«نه، پدر! تو به درد ما نمی‌خوری! چیزی بارت نیست!»

*

کارگرهایِ ظرفشویی را دَمِ ظهر باید استخدام می‌کردم.

از دفتر رفتم بیرون، دیدم حدودِ چهل‌تایی آدم بیعار و تن‌لَش جمع شده‌اند.

گفتم: «خیلی خُب، امروز پنج‌تا آدمِ کاری لازم داریم! فهمیدید؟ پنج‌تا آدمِ کاری! عرق‌خورها و عوضی‌ها و کمونیست‌ها و بچه‌بازها وِل‌مُعطل‌اند! فقط هم آنهایی را استخدام می‌کنم که کارتِ بیمهٔ اجتماعی داشته باشند! خیلی خُب، کارت‌ها را دربیاورید و تو هوا نگه‌دارید من ببینم!»

همه کارت‌هاشان را درآوردند و شروع کردند تو هوا تکان دادن.

«من کارت دارم!»

«من‌هم کارت دارم! من را استخدام کن. ثواب دارد!»

نگاهی انداختم به جمع و گفتم: «تو که یقهٔ پیرهنت گُهی شده... بیا جلو ببینم.»

«این گُه نیست، بابا... سُسِ گوشت است.»

«من چه‌می‌دانم... به‌نظرِ من که این اواخر خِشتک بیشتر به دهنت رسیده تا راسته!»

و همه هِر و کِر زدند زیرِ خنده.

«بسیار خُب... چهارتا ظرفشورِ خوبِ دیگر لازم دارم! خوب گوش کنید... من اینجا چهارتا سکّه دستم هست. می‌اندازم‌شان هوا، چهارنفری‌که بتوانند این چهارتا سکّه را برگردانند به من، امروز به این افتخار نائل می‌شوند!»

سکّه‌ها را پَرت کردم وسطِ جمع، و یاروها ریختند رو سر و کلهٔ همدیگر. لباس و یقه بود که جِر می‌خورد و فحش و بد و بیراه بود که نثارِ هم می‌کردند. یکی جیغ می‌زد، چندنفر هم دست‌به‌یقه شده بودند. بعد، بالاخره، چهارنفرشان قدم پیش گذاشتند و سکّه‌ها را یکی‌یکی و نفس‌نفس‌زنان آوردند جلو. کارتِ استخدام‌شان را دادم دست‌شان و فرستادم‌شان طرفِ کافه‌تریا تا اول یکی یک وعده غذا بخورند.

بقیهٔ بی‌خانمان‌ها یواش‌یواش کشیدند عقب و راه افتادند طرفِ تهِ کوچه تا خودشان را بسپارند به خیابان‌هایِ خلوتِ یکشنبهٔ لُس‌آنجلس.

۸۵

یکشنبه‌ها مَحشر بود؛ چون خودم بودم و خودم و چیزی نگذشت که به فکر افتادم یک پنج‌سیری ویسکی باخودم ببرم سرِ کار. اما یکشنبه‌روزی، به‌خاطرِ این‌که شبِ قبلش حسابی مِی زده بودم، آن پنج‌سیری دَخلَم را آورد و به‌کُلی ضایعم کرد.

آن شب که رفتم خانه، یک‌سری فعل و انفعالاتِ غیرعادی را به‌خاطر می‌آوردم.

صبحِ روزِ بعد، پیش از آنکه بروم سرِ کار، قضیه را برایِ جَن تعریف کردم و گفتم: «فکر می‌کنم گَند زده باشم. ولی ممکن هم هست فقط فکر و خیال باشد.»

وقتی رسیدم سرِ کار و رفتم سراغِ ساعتِ مربوطه که کارتم را بزنم توش، دیدم کارتم نیست. برگشتم رفتم پیشِ خانمِ پیری که تو کارگزینی کار می‌کرد.

وقتی چشمش افتاد به من، یک حالتِ عصبی بِهِش دست داد.

«خانمِ فارینگ‌تُن! کارتِ من نیست.»

«هنری! من همیشه فکر می‌کردم تو جوانِ سربه‌راهی هستی.»

«منظور؟»

«یعنی یادت نیست چه کارهایی کرده‌ای؟» و عصبی‌تر هم شد.

«نه، خانم! هیچ یادم نیست.»

«مستِ مست بودی. یقهٔ آقایِ پِل‌وینگ‌تُن را تو اتاقِ رختکن گرفته بودی و وِل‌کنِ معامله هم نبودی. نیم‌ساعتِ تمام، همان‌جور نگهش داشته بودی.»

«آزاری هم بِهِش رساندم؟»

«نمی‌گذاشتی از اتاق بیرون برود.»

«حالا این بابا کی هست؟»

«معاونِ مدیرِ کلِ این هتل.»

«دیگر چه‌کار کردم؟»

«می‌خواستی یادش بدهی چه‌جوری باید هتل را اداره‌کرد. آقایِ پِل‌وینگ‌تُن سی سالِ تمام در کارِ مدیریتِ هتل سابقه دارد. بِهِش گفته بودی فاحشه‌ها را بایستی فقط تو طبقهٔ اول نگه‌داشت و مرتب هم موردِ آزمایش‌هایِ پزشکی قرارشان داد... بایستی عرض کنم خدمتِ شما که ما، در این هتل، فاحشه نداریم، آقایِ چیناسکی!»

«بله، این را که خودم هم می‌دانم، خانمِ پل‌وینگ‌تن!»

«فارینگ‌تن.»

«ببخشید، خانمِ فارینگ‌تن.»

«بعد هم به ایشان گفته‌ای که رو سکّویِ تخلیهٔ بار و بُنه به‌جای ده‌نفر، می‌شود کار را با دونفر اداره کرد. و همین‌طور برایِ جلوگیری از دزدی، بایستی هر روز یکی یک خرچنگِ زنده به کارکنانِ هتل هدیه داد، و آن‌هم تو یک سبدِ مخصوص که بتوانند آنها را تو اتوبوس و تراموا حمل کنند.»

«شما هم خانمِ شوخ‌طبعی هستید، خانمِ فارینگ‌تن!»

«مأمورهایِ امنیّتِ هتل هم نتوانستند حریفت بشوند. یقهٔ آقایِ پل‌وینگ‌تن را چنان گرفته بودی‌که وقتی می‌خواستند از دستت درش بیاورند، یقهٔ کُتش جِر خورد. فقط موقعی وِلش کردی که پلیس خبر کردند.»

«بنابراین، تصور می‌کنم که اخراج شده باشم.»

«تصورِ جنابعالی کاملاً صحیح است، آقایِ چیناسکی!»

برگشتم و پُشتِ یک‌ردیف کارتُنِ خالی قایم‌شدم. بعد، وقتی خانمِ فارینگ‌تن حواسش نبود، یواشکی رفتم کافه‌تریا. کارتِ مخصوصِ غذاخوریِ کارکنانِ هتل را هنوز داشتم. برایِ دفعهٔ آخر می‌توانستم یک دلِ سیر غذایِ درست حسابی نوشِ‌جان کنم. غذایی که به کارکنان داده می‌شد، تقریباً به‌خوبیِ همان غذاهایی بود که مهمان‌هایِ هتل می‌خوردند، به‌اضافهٔ این‌که سهمِ کارگرها چُس‌مثقال چرب‌تر هم بود.

درحالی‌که کارتِ غذام را تو چنگم می‌فشردم، واردِ کافه‌تریا شدم. یک سینی برداشتم با یک چنگال، یک چاقو، یک لیوان و چندتا دستمال‌کاغذی. به پیشخوانِ غذاها که نزدیک شدم و سرم را بلند کردم، یک مُقوایِ سفید دیدم زده‌اند پشتِ پیشخوان و با دستخطِ بدی روش نوشته‌اند:

هنری چیناسکی دیگر حق ندارد اینجا غذا بخورد.

بی‌سروصدا، سینی را گذاشتم سرِ جاش و از کافه‌تریا زدم بیرون. به سکّویِ تخلیه نزدیک شدم و از روش پریدم تو کوچه.

آدمِ بی‌خانمانی را دیدم که داشت از تهِ کوچه می‌آمد طرفم.

همین‌که بِهِم نزدیک شد گفت: «ببینم، سیگار داری؟»

گفتم: «آره.»

و دو نخ سیگار درآوردم؛ یکیش را خودم گذاشتم لایِ لب‌هام. سیگارِ او را براش روشن کردم، و بعد سیگارِ خودم را روشن کردم.

او راهش را به‌طرفِ مشرق ادامه داد و من رفتم طرفِ مغرب.

۸۶

دفترِ کاریابیِ مزارع نبشِ خیابانِ پنجم و سان پدرو بود. ساعتِ پنجِ صبح باید آنجا حاضر می‌شدم. وقتی می‌رسیدم، هنوز تاریک بود. عده‌ای از کارگرها همان دور و بَر ایستاده یا نشسته بودند، سیگار می‌پیچیدند، یا آهسته باهم گَپ می‌زدند. این‌جور جاها همیشه یک بویِ خاصی دارد که مخلوطی است از بویِ عرقِ چندروزهٔ تن‌هایِ نَشُستهٔ کارگرها، بویِ شاش و بویِ شرابِ ارزان‌قیمت.

روزِ قبلش به جَن کمک کرده بودم اسباب اثاثیه‌اش را جمع‌وجور کند ببرد خانهٔ یک خپله‌ای که تو کارِ معاملاتِ مِلکی بود و یک خانهٔ مَکُش‌مرگ‌ِما داشت تو خیابانِ کینگزلی.

تو دالانِ ورودیِ ساختمان، پشتِ ستونی قایم شدم و دیدم که یارو آمد بیرون و ماچش کرد و باهم واردِ آپارتمان شدند و در بسته شد.

بعد تک و تنها، راه افتادم تو خیابان و برایِ اولین‌بار متوجه شدم که چقدر کاغذپاره و زُباله ریخته تو خیابان‌ها.

ما را از آپارتمان‌مان بیرون کرده بودند. من دو دلار و هشت سِنت تو جیبم بود. جَن بِهِم قول داده بود منتظر بماند و همین‌که بخت دوباره به من رو کند، برگردد پیشَم. اما راستش، حرفش را باور نکرده بودم. یارو که تو کارِ معاملاتِ مِلکی بود اسمش **جیم بمیس** بود و یک دفتر داشت تو خیابانِ آل‌وارادو و پولش از پارو بالا می‌رفت.

جَن بِهِم گفته بود: «وقتی می‌کُنَدَم، حالم به‌هم می‌خورد.»

فکر کردم لابد حالا دارد همین حرف را راجع‌به من، به یارو تحویل می‌دهد!

مقداری پرتقال و گوجه‌فرنگی تو چندتا جعبه کُپه کرده بودند و ظاهراً مجانی بود.

یک پرتقال برداشتم، پوستش را با دندان سوراخ کردم و آبش را مکیدم.

از وقتی از هتل سانس آمده بودم بیرون، حقوقِ بیکاری‌ام را تا شاهیِ آخر نقد کرده بودم و خورده بودم.

یک نفر که حدودِ چهل‌سالی داشت نزدیک شد بِهِم. مویِ سرش را انگار رنگ کرده بود. درواقع، اصلاً به مویِ راست‌راستکی نمی‌ماند، بیشترِ نخ بود. نورِ چراغِ خیابان که از بالا رویِ سرش می‌تابید، برقِ غریبی رویِ موهاش ایجاد کرده بود. زگیل‌هایِ قهوه‌ای‌رنگی رو صورتش داشت که بیشتر دور و برِ دهنش جمع شده بودند. یکی دوتا رشته‌مویِ سیاه هم وسطِ هر کدام‌شان سبز شده بود.

پرسید: «حال احوال؟»

«بَدَک نیست.»

«دوست داری معامله‌ات را برات مِک بزنم؟»

«نه، هیچ میل ندارم.»

«من داغِ‌داغم، داداش! هیجان دارد خفه‌ام می‌کند. خیلی تو این‌کار خبره‌ام.»

«گوش کن، برادر! معذرت‌می‌خواهم، ولی من هیچ تو این حال و هوا نیستم.»

از من کشید بیرون و رفت پیِ کارش، اما معلوم بود کُفرش در آمده.

دور و برِ اتاقِ بزرگ را دید زدم. پنجاه نفری منتظر ایستاده بودند. ده دوازده تا هم کارمندِ دولت نشسته بودند پشتِ میزتحریرشان یا داشتند دورِ اتاق قدم می‌زدند؛ سیگار دود می‌کردند و مضطرب‌تر از ولگردهایی به‌نظر می‌رسیدند که آمده بودند دنبالِ کار. بینِ کارمندها و ولگردها یک حصارِ سیمیِ درست حسابی کشیده شده بود که از کفِ زمین تا سقف می‌رسید. این حصار را هم رنگِ زرد زده بودند؛ یک نوع زردِ خیلی مُرده.

اگر یکی از کارمندها می‌خواست چیزی با یکی از ولگردها رَد و بَدَل کند، یک دریچهٔ شیشه‌ای را که رویِ حصارِ سیمی کار گذاشته شده بود و چِفت و بَست داشت باز می‌کرد، و بعد از این‌که فُرمِ مربوطه پُر شده و امضا شده بود، کارمنده از آن‌طرفِ حصار پَسَش می‌گرفت و باز دریچه را از تو قُفل می‌کرد. هر دفعه هم که این‌کار را می‌کرد، اُمید از ما بُریده می‌شد. هر دفعه که دریچه باز می‌شد، ماها گویا بیدار می‌شدیم. و هرکدام از ما که بخت یارش می‌شد، تو گویی بخت به‌رویِ تک‌تکِ ماها لبخند زده بود. اما وقتی دریچه بسته می‌شد، اُمید هم از دِل و جانِ ما رخت بَرمی‌بَست. بعد تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که زُل بزنیم به همدیگر.

آن‌طرفِ حصارِ زرد و پشتِ سرِ کارمندها، شش‌تا تخته‌سیاه بود که زده بودند به دیوارِ عقب. گچِ سفید و تخته‌پاک‌کُن هم بود؛ درست عینِ دبستان. پنج‌تا از تخته‌سیاه‌ها تمیزِتمیز بودند؛ گیرم سایه‌ای از نوشته‌هایِ قبلی را هنوز می‌شد رو تخته‌ها تشخیص داد، که سیاههٔ شغل‌هایِ سابق بود که دیگر پُر شده بود و چیزی از آنها به‌ما نمی‌ماسید.

رویِ تخته‌سیاهِ ششمی، پیغامی دیده می‌شد:

برایِ چیدنِ گوجه‌فرنگی در بیکرزفیلد(۱۱) کارگر لازم داریم.

من فکر می‌کردم ماشین‌آلاتِ کشاورزی حالا دیگر کارگرهایِ مزرعه را از میدان به‌دَر کرده‌اند. ولی حالا، مثلِ اینکه، این‌جورها هم نبود. آدمیزاد ظاهراً ارزان‌تر از ماشین تمام می‌شد. از طرفی هم ماشین خراب می‌شود و احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند، اما آدمیزاد داستانِ دیگری است. چه بگویم که ناگفتنم بِه بُوَد...

نگاهی انداختم به دور و برِ اتاقِ انتظار. نه چینی و ژاپنی دیده می‌شد، نه یهودی. تعدادِ سیاه‌پوست‌ها هم خیلی کم بود. بیشترِ جماعت یا سفیدپوستِ فقیر بودند یا چیکانو(۱۲). یکی دوتا سیاهی هم که به‌چشم می‌خوردند، مستِ مست بودند.

یکی از کارمندها بلند شد ایستاد. بلندقد بود و خیکی. چیزی که تو چشم می‌زد، پیرهنِ زردش بود که خطوطِ عمودیِ مِشکی داشت و زیادی هم آهارش زده بودند. عینِ عکس‌هایِ قدیمی پنجاه شصت سالِ پیش هم بازوبند زده بود تا آستین‌هاش را بالا نگه‌دارد. آمد جلو، دریچهٔ شیشه‌ایِ حصارِ زردرنگ را باز کرد:

«خیلی خُب! یک کامیون عقبِ ساختمان ایستاده برایِ بیکرزفیلد کارگرِ میوه‌چین می‌بَرَد!»

بعد هم دریچه را بَست و قفل کرد و باز نشست پشتِ میزتحریرش و سیگاری روشن کرد.

لحظه‌ای هیچ‌کس از جاش جُم نخورد. بعد، یکی‌یکی، کسانی‌که لَم داده بودند رو نیمکت‌ها، بلند شدند و با چهره‌هایِ بی‌اعتناء، شروع کردند به کِش و قوس دادنِ دست‌هاشان. آنها که سرِپا بودند، ته‌سیگارهاشان را انداختند زمین و با تختِ کفش‌شان به‌دقت خاموش‌شان کردند. بعد، همه خیلی کُند و آرام،

شروع کردند بیرون رفتن از در، طرفِ حیاطِ پُشتی‌که آن‌هم یک حصارِ سیمی داشت.

آفتاب داشت می‌آمد بالا. تازه داشتیم نگاهی می‌انداختیم به سر و وضعِ همدیگر. چندنفری‌که قیافه‌هایِ آشنا دیده بودند، نیشخندی تحویلِ هم دادند.

صف بستیم و راه افتادیم طرفِ عقبِ کامیون. آفتاب حالا دیگر کاملاً آمده بود بالا. وقتِ رفتن بود. داشتیم سوارِ یکی از آن کامیون‌هایِ نظامیِ جنگِ دوم می‌شدیم که سرپوشِ برزنتی داشت، و یکی دو جاش هم پاره شده بود. درحالی‌که به همدیگر تنه می‌زدیم، خودمان را می‌کشاندیم جلو. بعد، من که از بَس تنه خورده بودم حوصله‌ام سررفته بود، خودم را کشیدم عقب.

کامیون ظرفیتِ غریبی داشت. سرکارگرِ مکزیکیِ عظیم‌الجُثه ایستاده بود تهِ کامیون و با اشارهٔ دست، همه را به‌حرکت وامی‌داشت:

«خیلی خُب، خیلی خُب، عجله کنید... می‌خواهیم راه بیفتیم...»

کارگرها به‌کُندی می‌رفتند جلو؛ انگار داشتند پامی‌گذاشتند تو دهنِ نهنگ.

از یک طرفِ کامیون، چهره‌ها را می‌توانستم ببینم. باصدایِ پایین و بالبخند باهم حرف می‌زدند. ولی ازشان بدم آمده بود و خودم را خیلی تنها احساس می‌کردم. بعد به‌خودم گفتم گوجه‌فرنگی چیدن که کاری ندارد و تصمیم گرفتم من‌هم سوار بشوم. اما همین‌وقت، یک نفر از پشت، تنه‌ای زد بِهِم؛ یک زنِ چاقِ مکزیکی بود که خیلی احساساتی به‌نظر می‌رسید. دلم براش سوخت. دست انداختم زیرِ ماتحتش و کمکش کردم سوار شود. خیلی سنگین بود. نمی‌شد راحت بلندش کرد. بالاخره دستم به یک جایی بند شد. به‌نظرم رسید که یکی از دست‌هام سُر خورده بود تو اعماقِ وسطِ پاهاش. و این‌جوری بود که زَنَک بُلند شد رو هوا. اما همین‌که من‌هم خواستم سوار شوم، سرکارگرِ مکزیکی پاش را گذاشت رو دستم و گفت:

«ظرفیت تکمیل است!»

کامیون اِستارت زد، ریپی زد و باز خاموش شد. راننده دوباره اِستارت زد. این بار کامیون ازجا کَنده شد و راه افتاد.

۸۷

بنگاهِ کارگرانِ صنعتی درست سرِ مرزِ محلهٔ بی‌خانمان‌هایِ لُس‌آنجلس بود. آدم‌هایِ بی‌سروپایی که جمع شده بودند آنجا سر و وضعِ بهتری داشتند و جوان‌تر هم بودند، اما همان‌قدر بی‌حال و بی‌دل و دماغ به‌نظر می‌رسیدند. دور و برِ اتاق، رو لبهٔ پنجره‌ها نشسته بودند و خم شده بودند جلو و خودشان را با حرارتِ آفتاب و قهوهٔ مجانیِ بنگاه گرم می‌کردند. نه شیر بود و نه شکر، اما هرچه بود مجانی بود. حصارِ سیمی هم ما را از کارمندها جدا نمی‌کرد. تلفن‌ها زود زود زنگ می‌زدند و کارمندها خیلی راحت‌تر از آنهایی بودند که تو دفترِ کاریابیِ مزارع کار می‌کردند.

رفتم جلو طرفِ پیشخوان. یک کارت دادند بِهِم و یک خودکار که وصل بود به زنجیری.

یارو از پشتِ پیشخوان گفت: «پُرش کن!»

جوانِ مکزیکیِ خوش‌تیپی بود که سعی داشت محبت و صمیمیتِ طبیعیش را پشتِ رفتارِ رسمیِ اداریش پنهان کند.

شروع کردم به پُرکردنِ کارت. جلوِ نشانی و شماره تلفن نوشتم:

ندارم.

و جلوِ تحصیلات و قابلیتِ کاری نوشتم:

دو سال تحصیل در سیتی‌کالجِ لُس‌آنجلس در رشتهٔ روزنامه‌نگاری و نقاشی.

بعد رو کردم به کارمندِ مکزیکی و گفتم: «این کارت را خراب کردم. ممکن است یکی دیگر بدهید بِهِم؟»

یک کارتِ دیگر داد.

این‌بار، جلوِ **تحصیلات** نوشتم:

فارغ‌التحصیل از سیتی‌کالجِ لُس‌آنجلس، سابقهٔ کار در بسته‌بندی و ارسالِ بار، کارگر، و مقداری ماشین‌نویسی.

و کارت را پس دادم به یارو که گفت: «بسیار خُب. بفرمایید تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

رویِ هِرهٔ یکی از پنجره‌ها جایی پیدا کردم و نشستم.

یک پیرمردِ سیاه‌پوست نشسته بود کنارم. قیافهٔ جالبی داشت. هیچ به قیافهٔ تسلیمِ بقیه نمی‌خورد. طوری بود که انگار به‌زحمت توانسته از خندیدن به حال و روزِ خودش و بقیهٔ ماها جلوگیری کند.

دید دارم سر و وضعش را برانداز می‌کنم.

لبخندی زد و گفت: «یارو که این دفتر را اداره می‌کند خیلی آدمِ تیزهوشی است. از دفترِ کاریابیِ مزارع بیرونش کردند، اوقاتش تلخ شد، آمد اینجا را راه انداخت. تخصصش کارگرهایِ روزمزد است. هرکسی‌که می‌خواهد یک تریلی را زود و تُند و سریع تخلیه بکند، یک زنگ می‌زند اینجا، کارش راه می‌افتد.»

«آره، شنیده‌ام.»

«آره خلاصه، یکی‌که می‌خواهد یک تریلی را زود و تُند و سریع تخلیه بکند، یک زنگ می‌زند اینجا. این بابا که اینجا را اداره می‌کند پنجاه درصد کارمُزد می‌گیرد. ما هم گله‌ای نداریم. هرچی بدهند می‌گیریم و شُکر می‌کنیم.»

«از نظرِ من هم اِشکالی ندارد والله.»

«خیلی پَکَر به‌نظر می‌رسی. مشکلی هست؟»

«رفیقه‌ام گذاشت رفت.»

«رفیقه‌هایِ دیگری به‌جاش پیدا می‌کنی، آنها هم می‌گذارند می‌روند.»

«کجا می‌روند؟»

«یک قُلُپ از این بزن.»

یک بُطری بود که قایمش کرده بود تو یک پاکتِ کاغذی. یک قُلُپ زدم. شرابِ پُرت بود.

«ممنون.»

«تو محلهٔ آواره‌ها از زن‌جماعت خبری نیست.»

باز بُطری را رد کرد به من:

«نگذار ببیند داریم مِی می‌زنیم. این یک چیز حسابی کُفرش را درمی‌آورد.»

درحالی‌که ما نشسته بودیم و برایِ خودمان مِی می‌زدیم، چند نفری را صدا زدند و فرستادند سراغِ کارهایی که پیش آمده بود. ما هم خوشحال می‌شدیم. دست‌کم معلوم بود فعل و انفعالی در جریان است.

من و دوستِ سیاهم منتظر بودیم و بُطری را به همدیگر پاس می‌دادیم. تا بالاخره ته‌اش بالا آمد.

پرسیدم: «نزدیک‌ترین عرق‌فروشیِ این حوالی کجاست؟»

نشانی را داد و من راه افتادم. نمی‌دانم چرا روزها همیشه در محلهٔ آواره‌هایِ لُس‌آنجلس هوا این‌قدر گرم است! چندتا پیرمردِ آواره هم می‌دیدی که در آن هوایِ گرم با پالتوِ ضخیم دارند راه می‌روند. اما وقتی شب می‌شد و همه می‌چپیدند تو خوابگاهِ عمومی، این پالتوها خیلی به درد می‌خورد.

از عرق‌فروشی که برگشتم، دوستم هنوز آنجا بود.

نشستم و بُطری را باز کردم و پاکت را رد کردم بِهِش.

گفت: «نگه‌ش دار پایین.»

خوردنِ شراب توی آن اتاق، عجیب می‌چسبید.

چندتا پشه شروع کردند به جمع شدن دور و بَرِ ما.

سیاهه گفت: «پشه‌هایِ شرابخوار!»

«مادرقحبه‌ها معتاد شده‌اند.»

«جنسِ خوب را تشخیص می‌دهند.»

«شراب می‌خورند تا زن‌هاشان را فراموش کنند.»

«نه بابا، شراب خوردن که دلیل نمی‌خواهد.»

توی هوا، دستی به‌طرف‌شان تکان دادم و یکی از پشه‌هایِ شرابخوار را گرفتم. وقتی دستم را باز کردم تنها چیزی که دیدم یک لکهٔ سیاه بود و دوتا بالِ کوچولو. صفر.

«یارو دارد می‌آید طرف‌مان!»

همان جوانِ خوش‌تیپ بود که دفتر را اداره می‌کرد. باعجله آمد طرفِ ما که:

«یالا! گورتان را گم کنید از اینجا! میخواره‌هایِ بی‌همه‌چیز! گورتان را گم کنید تا آجان خبر نکرده‌ام!»

و همین‌طور که بد و بیراه بارمان می‌کرد هر دومان را هُل داد طرفِ درِ خروجی. احساسِ گناه می‌کردم، اما عصبانی نبودم. حتی وقتی هم که هُل‌مان می‌داد می‌دانستم به تُخمش هم نیست که تو دفترش مشروب خورده‌ایم. انگشتری به یکی از انگشت‌هایِ دستِ راستش داشت.

ما چون خیلی کُند حرکت می‌کردیم، انگشترش گرفت به گوشهٔ چشمِ چپم. حس کردم خون از جایِ ضربه جاری شده و بعد هم احساس کردم دارد باد می‌کند. من و دوستم پا گذاشتیم تو خیابان.

از دفتر دور شدیم و رسیدیم به یک درگاهی و نشستیم رو پله‌ها. بُطری را رَد کردم به او که یک قُلُپ زد و گفت:

«چه خوش‌خوراک هم هست!»

و بُطری را رَد کرد به من. من هم یک قُلُپ زدم.

«آره، خیلی خوش‌خوراک است!»

«آفتاب آمده بالا...»

«آره، خیلی هم آمده بالا...»

ساکت همان‌جا نشسته بودیم و بُطری را به‌هم پاس می‌دادیم.

بعد، این بُطری هم تَهَش بالا آمد.

گفت: «خُب دیگر... من بایستی راه بیفتم.»

گفتم: «قربانِ تو!»

و گذاشت رفت.

من‌هم بلند شدم و در جهتِ مخالف راه افتادم .

سرِ پیچِ خیابان که رسیدم از خیابانِ **مین** رفتم بالا تا این‌که رسیدم به یک کافه‌ای به اسمِ **راکسی**.

*

عکس‌هایِ رقاصه‌هایِ استریپ‌تیز را بیرون زده بودند تو ویترین. رفتم جلو و یک بلیت خریدم. دخترِ توی باجه خوشگل‌تر از دخترهایِ توی عکس‌ها به‌نظر می‌رسید. حالا ۳۸ سِنت تو جیبم باقی مانده بود.

واردِ سالنِ تاریک شدم و تو ردیفِ هشتم، رو یک صندلی نشستم.

صندلی‌هایِ سه ردیفِ جلو تماماً پُر بودند.

از بختِ بدِ من، فیلم تازه تمام شده بود. اولین رقاصه حالا رویِ صحنه بود: **دارلین**. اولی معمولاً بدترین رقاصهٔ کافه بود؛ یکی از آن پیر پاتال‌ها که رسیده‌اند آخرِ خط و حالا دیگر کاری ندارند جُز این‌که تو یک صف از رقاصه‌ها بایستند و لِنگ و پاچه هوا کنند. دارلین پیش‌پردهٔ افتتاحیه بود. لابد نفرِ اصلی را کُشته بودند یا این‌که از حال رفته بود یا شاید هم به‌هر دلیلی، کولی‌بازی درآورده بود و دارلین‌خانم را فرستاده بودند رو صحنه، محضِ خالی نبودنِ عریضه.

اما دارلین پُربدک هم نبود. لاغر بود البته، اما سر و سینهٔ خوش‌ساختی داشت. استوار، عینِ درختِ بید. پشتِ آن هیکلِ لاغر هم کپلی داشت به چه عظمت! معجزه‌ای بود. آدم را حسابی حالی‌به‌حالی می‌کرد.

دارلین یک لباسِ بلندِ مخملِ مِشکی تنش کرده بود که یک چاک داشت تا آن بالابالاها. آرنج‌ها و ران‌هاش توی آن لباسِ سیاه، سفید می‌زدند. می‌رقصید و با آن چشم‌هایی‌که ریملِ غلیظی مالیده بود بِهِشان، نگاه‌مان می‌کرد. شانس بِهِش رو آورده بود که گذاشته بودند بیاید رو صحنه. خیلی وقت بود که می‌خواست دوباره بیاید رو صحنه و یک‌بارِ دیگر رقاصهٔ اصلیِ صحنه بشود. خوابش را همیشه می‌دید. بعد شروع کرد به پایین کشیدنِ زیپ‌هایِ لباسش و هربار، مقدارِ بیشتری از اندامش دیده می‌شد. آن لباسِ پُرطول و تفصیلِ مخملِ مِشکی را کم‌کم از تن جدا می‌کرد و لِنگ و پاچهٔ سفیدش عیان می‌شد. کمی بعد، تنها چیزی‌که رو بدنش مانده بود پستان‌بندش بود و **جی‌استرینگِ** صورتی‌رنگش. همین‌طورکه می‌رقصید، الماس‌هایِ مصنوعیش می‌درخشیدند و این‌طرف و آن‌طرف می‌جَستند.

دارلین رقص‌کنان رفت طرفِ پردهٔ صحنه و یک گوشه‌اش را گرفت. پرده که پاره هم شده بود، پُر از گرد و خاک بود. پرده را گرفت تو چَنگش و به ضربِ آهنگِ چهار نوازنده‌ای‌که پشتِ صحنه می‌نواختند و زیرِ نورِ چراغ‌هایِ صورتی‌رنگِ صحنه، به رقص ادامه داد.

حرکاتش طوری بود که انگار دارد با پرده عشق‌بازی می‌کند. نوازنده‌ها می‌کوبیدند و ریتم را نگه‌می‌داشتند. دارلین داشت واقعاً با پرده حال می‌کرد. نوازنده‌ها می‌کوبیدند و او هم به پرده حال می‌داد. بعد، یکهو، رنگِ نور از صورتی تبدیل شد به بنفش. نوازنده‌ها ریتم را تُندتر کردند و حسابی مایه

گذاشتند. دارلین داشت به اوجِ قضیه می‌رسید. سرش را داده بود عقب و دهنش را باز کرده بود.

بعد، قامتش را راست کرد و رقص‌کنان برگشت وسطِ صحنه. از آنجایی که من نشسته بودم، می‌شنیدم که دارلین داشت با آهنگی که می‌نواختند، برایِ خودش آواز می‌خواند. بعد، دست انداخت و پستان‌بندش را کَند و یک نفر که نشسته بود ردیفِ سوم، سیگارش را روشن کرد. حالا دیگر فقط جی‌استرینگ تنش بود.

دارلین که همچنان وسطِ صحنه می‌رقصید، انگشتش را فُروکرد تو نافش و ناله‌ای کرد... حالا نوازنده‌ها آهنگ را آرام‌تر کرده بودند. دارلین هم یک حرکتِ دَوَرانی را شروع کرده بود و داشت به ماها حال می‌داد؛ اصلاً انگار داشت به ماها می‌داد. آن جی‌استرینگِ منگوله‌دار هم به نَوَسان درآمده بود. بعد، نوازنده‌ها باز بناکردند به تُندتر کردنِ تدریجیِ ضربِ آهنگ. داشتند به اوجِ اعلایِ رقص می‌رسیدند. طبال داشت چوب‌هاش را ریز، عینِ تَرَقه، می‌کوبید رو طبل. گویا همه‌شان خسته و کوفته بودند.

دارلین انگشتی مالید به سرِ ممه‌هاش و نوک‌شان را نشان‌مان داد.

چشم‌هاش را خُمار کرده بود و لب‌هایِ مرطوبش را ازهم گشوده بود. بعد، ناگهان، پُشتش را کرد به ما و کپلِ عظیمش را برامان لرزاند. منگوله‌هایِ درخشانش دیوانه‌وار می‌جهیدند این‌طرف و آن‌طرف. چراغی که افتاده بود روش عینِ خورشید باهاش به‌رقص درآمده بود. نوازنده‌ها همچنان می‌کوبیدند. دارلین دوباره چرخید و منگوله‌ها را از تنش جدا کرد. من نگاه کردم. همه نگاه کردند. از پشتِ آن توری، که همرنگِ تنش بود، پَشمِ کُسش را می‌شد دید. نوازنده‌ها سنگ تمام گذاشته بودند.

و من هرچه کردم نتوانستم راستش کنم.

توضیحات

۱. Jersey Joe Wolcott (۱۹۹۴-۱۹۱۴). مُشت‌زنِ سنگین‌وزنِ سیاه‌پوستِ آمریکایی که در سالِ ۱۹۵۱ به‌مقامِ قهرمانی جهان دست یافت، اما در سالِ ۱۹۵۲، دربرابرِ راکی مارسیانو شکست خورد و این مقام را به‌او بخشید. پیش از آن‌هم والکات سال‌ها با قهرمانانی چون جو لوییس (قهرمانِ جهان از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۹) دست و پنجه نرم کرده بود و اسم و رسمی به‌دست آورده بود. والکات تنها مشت‌زنی بوده که مارسیانو را توانست **ناک‌داون** کند، اما او سرانجام در راند سیزدهم موفق شد والکات را **ناک‌آوت** کند و به مقام قهرمانی جهان دست یابد.

۲. Walter Winchell (۱۹۷۲-۱۸۹۷). روزنامه‌نگار و مُفسرِ معروفِ رادیویی که ***ستونِ شایعات*** از ابتکارهایِ اوست.

۳. O Henry (۱۹۱۰-۱۸۶۲). نویسندهٔ نامدارِ داستان‌هایِ کوتاه آمریکایی.

۴. Willie Harmatz از سوارکارهایِ طرازِ اولِ آمریکایی در دههٔ پنجاه و شصت میلادی.

۵. Howard Grant از سوارکارهایِ مشهورِ دهه‌هایِ شصت و هفتاد در غربِ آمریکا.

۶. Schlitzنوعی آبجوِ آمریکایی که چون ارزان بود بیشترِ مشتری‌هایِ آن از طبقاتِ کم‌درآمد بودند و از این‌رو، به **آبجوِ کارگری** معروف شده بود.

۷. Max Baer (۱۹۵۹-۱۹۰۹). مُشت‌زنِ مشهورِ آمریکایی در دههٔ ۱۹۳۰، که یک بار به‌مقامِ قهرمانیِ جهان رسید و مدتی هم به بازی در فیلم‌هایِ هالیوودی پرداخت . او همان کسی است که در سالِ ۲۰۰۵، فیلمِ معروفِ Cinderella man باشرکتِ راسل کرو و به‌کارگردانیِ رن هاوارد دربارهٔ زندگی‌اش ساخته شد.

۸. Tex Ritter (۱۹۷۴-۱۹۰۵). خوانندهٔ کانتری و هنرپیشهٔ فیلم‌هایِ کابویی. ترانهٔ تیتراژِ فیلمِ معروفِ ***جدال در نیمروز*** (گاری کوپر) باصدایِ او اجرا شده است.

۹. Mae West (۱۹۸۰-۱۸۹۳). ستارهٔ مشهورِ سینما و بعدها تئاتر و کاباره در دهه‌هایِ سی و چهلِ قرنِ گذشته.

۱۰. اشاره به میدانِ اسب‌دوانی **سانتا آنیتا** در شهرکی واقع‌در شرقِ لُس‌آنجلس که نویسنده در فصلِ پیشین به آن اشاره‌ای کرده است.

۱۱. شهری است در حدودِ ۱۶۰ کیلومتریِ شمالِ لُس‌آنجلس.

۱۲. در سال‌هایِ میانیِ قرنِ بیستم و حتی تا یکی دو دهه پیش، مکزیکی‌هایِ متولدِ ایالاتِ متحده را **چیکانو** Chicano می‌گفتند. اما این لفظ امروزه دیگر زیاد رایج نیست و حتی ممکن است از نظرِ برخی مکزیکی‌ها توهین‌آمیز باشد.

از همین مترجم:

ـ *تریلوژیِ جنگ* (سه فیلمنامه)، روبرتو روسلینی. فرهنگسرایِ نیاوران، ۱۳۵۸.
ـ *مُنتقدانِ یهودیِ صهیونیسم* (مقاله)، موشه منوهین. انتشاراتِ سروش، ۱۳۵۸.
ـ *زاپاتا: ایدئولوژیِ یک دهقانِ انقلابی* (تاریخ)، رابرت میلن. انتشاراتِ عطایی، ۱۳۶۱.
ـ *مگس‌ها* (داستانِ بلند)، ماریانو آزوئلا. نشرِ نو، ۱۳۶۲.
ـ *آمریکایی که من کشف کردم* (سفرنامه)، ولادیمیر مایاکوفسکی. نشرِ نقره، ۱۳۶۳.
ـ *ابزارهایِ نورپردازی و فیلمبرداری*، دیوید ساموئلسون. انتشاراتِ سروش، ۱۳۶۳.
ـ خبرچین (داستانِ بلند)، لیام اُفلاهرتی. نشرِ فاریاب، ۱۳۶۴.
ـ *پژوهش‌هایی در سینمایِ مُستند*، جیم هیلیر و آلن لاول. نشرِ فاریاب، ۱۳۶۴.
ـ *رعدِ دوردست: زندگی و فیلم‌هایِ ساتیاجیت رای*، چیداناندا داس‌گوپتا. نشرِ فاریاب۱۳۶۴.
ـ *عکاسان و عکاسی* (باهمکاریِ بهمن جلالی)، هانری‌کارتیه برسون و دیگران. انتشاراتِ سروش، ۱۳۷۷.
ـ *واژگانِ فنیِ سینما و تلویزیون* (باهمکاریِ حسن امتیازی، مسعود مدنی، حمید هُدی‌نیا و مهدی رحیمیان). انتشاراتِ سروش، ۱۳۶۵.
ـ *تاریخِ سینما*، اریک رُد. انتشاراتِ پاپیروس، ۱۳۶۶.
ـ *فنِ تدوینِ فیلم*، کارل رایس و گوین میلار. انتشاراتِ سروش، ۱۳۶۷.

THIS IS AN AUTHORIZED PERSIAN TRANSLATION OF

CHARLES BUKOWSKI'S

FACTOTUM

(A NOVEL)

FIRST PUBLISHED IN 1975 BY
BLACK SPARROW PRESS

2002 EDITION BY ECCO PRESS
A DIVISION OF
HARPERCOLLINS BOOKS, NY, USA

TRANSLATED BY
VAZRIK DER-SAHAKIAN

EDITED BY
NASSER ZERAATI

FIRST EDITION: JULY 2008

ISBN: 978 91976981 8 4

PUBLISHED IN SWEDEN BY

KITAB-I ARZAN
HELSINGFORSGATAN 15
164 78 KISTA
SWEDEN
+64 8 752 77 09

IN COOPERATION WITH
BOKARTHUS
PLANTAGEGARAN 13
413 05 GOTENBORG
SWEDEN
+46 31 15227

Hezar pisheh

(***Factotum***)

by:

Charls Bukowski

Translated by:

Vazrik Der-Sahakian

Edited by:
Naser Zeraati

BOKARTHUS
&
Kitab-i Arzan



کارشناسانِ ادبیاتِ آمریکا **چارلز بوکوفسکی** (۱۹۹۴ـ۱۹۲۰) را شاعر و نویسندهٔ لُس‌آنجلسی می‌شناسند، زیرا او در بیش از پنجاه کتاب (شعر، رُمان و مجموعه‌داستان)ی که به چاپ رساند، در شیوهٔ نگارشِ خود، سخت تحتِ تأثیرِ حال و هوا و شرایطِ جغرافیایی این شهر قرار داشت.

روی سنگِ گورِ او نوشته شده است ***Don't Try!*** (سعی نکن!)... منظور این است که : «اگر همهٔ وقتِ خودت را صرفِ **سعی کردن** بکنی، پس کاری به‌جز **سعی کردن** نکرده‌ای، بنابراین **سعی نکن**، بلکه کاری را که باید بکنی، بکن و خودت را خلاص کن.»

قهرمانِ داستانِ *هزارپیشه*، جوانی است به نام هنری چیناسکی که دوستانش او را **هَنک** (شکلِ خودمانیِ **هنری**) صدا می‌زنند... داستان در سال‌هایِ آخرِ جنگِ دومِ جهانی و دورهٔ بعد از جنگ می‌گذرد، یعنی زمانی که همهٔ همسن و سال‌هایِ او در جبهه‌هایِ اروپا، آفریقا و خاورِ دور به جنگ «اشتغال» دارند تا امپریالیسم آمریکا چاق و چله‌تر بشود، اما چیناسکی علاقه‌ای به این نوع اشتغال ندارد. او اشتغال به‌هر کارِ پَستِ دیگری را با جان و دل می‌پذیرد و اوقاتِ فراغتش را صرفِ نوشخواری و زنبارگی و ولگردی می‌کند... دوست دارد به موسیقیِ کلاسیک گوش بدهد، حتی موقعِ عشق‌بازی... تنها چیزی که موردِ علاقهٔ اوست و به‌طور جدّی به آن می‌پردازد، نوشتنِ داستان‌هایِ کوتاهی است که با دست پاکنویس می‌کند، چون ماشین تحریر ندارد، و برای مجله‌هایِ مهمِ ادبی می‌فرستد. او می‌خواهد نویسنده بشود و به‌عنوانِ نویسنده شناخته شود. در زندگیِ کولی‌واری که در پیش گرفته است (و ظاهراً هیچ آخر و عاقبتِ خوشی برایِ آن نمی‌توان تصور کرد)، هیچ چیزِ دیگری برایش مهم نیست. *او منتظر است*؛ منتظرِ این‌که جامعهٔ ادبی او را **کشف** کند. این تنها چیزی است که خواب و خوراک از او بُریده است.

این رُمان در حقیقت، شمه‌ای است از زندگینامهٔ خودِ بوکوفسکی.

درواقع، اُلگویِ قهرمانِ این داستان و نیز دیگر رُمان‌هایِ بوکوفسکی، خودِ او است.

Charls Bukowski
Factotum
Translated to persian by:
Vazrik Dersahakian

Bokarthus & Kitabi Arzan